UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228198
UNIVERSAL
LIBRARY

قابل ملاحظهٔ ناظرین

زین نامه که نظم و نثر بگرفت نظام ❊ در مدح نظام ملک آصفجاه است

کتاب محبوب الکلام چکیدهٔ قلم عجز رقم بندهٔ خاکسار آصفی نظامی قدیم نمک پرورده دولت آصفیه که درین ولا از قالب طبع برآمده هدیهٔ ناظرین میگردد فهمیده خواهد دانست که ژرف نگاهان درین دریای سراسر گوهرهای مطالب غرا ملاحظه فرمایند و آبروی این بی بضاعت افزایند حقیقت آنست که سخن از سخن میخیزد و هر صاحب ادراکی مطلبی را مانند قالب گفتار خویش میریزد ملا ظهوری که از صد سال در جمهور اهل انشا بمقدمة الجیشی سخن مشتهر گردیده است کلاه گوشه نام و نشانش بگردون رسیده قدردانی ابراهیم عادل شاه اگر نشانمند این گونه اعتبار نگردانید نام ظهوری که برلب میرساند هر هنری را عزتی از قدردانی سلاطین عهد میباشد و هر صاحب ادراکی مضمون فربه پسند قبول بادشاهان می تلاشد بنده هم مثل ظهوری ممنون یاری بخت خویشم که از عالم گمنامی بجهان اعتبار آمدم و روش ظهوری را پس از صد سال بعنوانی تازه کردم که از دکن تا هند بلکه تا عجم که منشا سخن است اصحاب کمال کلام مرا گوش دل جای دادند و بجگرکاوی من زبان انصاف کشادند این مایه قبول که بدست بختم آمده از شکرفی عهد همایون شهنشاه عالم پناه سلطان گردون بارگاه سلیمان سریر اسکندر تدبیر فریدون حشمت ابو المظفر فتح جنگ نظام الدوله نظام الملک آصفجاه اعلیحضرت حضور پرنور میر محبوب علیخان بهادر خلد الله ملکه می پندارم و خاک آستان اقبالش سرمهٔ چشم طالع خویش میشمارم اگر خود را هم پایهٔ ظهوری سنجیده بجاست بلکه درین محل بالاخوانی رواست که در روزگاری که اصحاب علوم و فنون انیس و جلیس بادشاهان می بودند و سلاطین زمانه از قدردانی هنر پایگاه ارباب کمال می افزودند ظهوری بنوازش ابراهیم عادلشاه سرعزت بگردون برافراخت و از بهره ربائی خوان تربیتش کار کام و زبان ساخت درین روزگار عبرت اگر چشم کشایند

سر بر آرا کیست و سخن سر اکرام از بزرگی سلطنت های اسلامیه اهل ادراک را آنمایه جمعیت کجا دست میدهد که
به تحصیل سرمایه استعداد علوم پردازند و اگر بالفرض کسی بنان خشک قناعت ورزیده اندکی بهره دریافت
دریافت آنقدر دماغ فرصت کجا که تالیف و تصنیف همت برگمارد المنة لله که در عهد دولت مهد
اعلیحضرت سرمایه جمعیت اوقات یافتم و بکسب سرمایه استعداد پرداختم و پایه همت به یاری
فطرت تالیف و تصنیف بلند ساختم هم سایه دولت ظل اللهی چتر سرم گردیده است و هم نگاه
التفات حکام ذوی الاحترام بفریاد اعتبارم رسیده روزگاری دست پرور و عنایت عالیجناب
نواب افسر جنگ بهادر ایدکان اعلیحضرت ماندم و زمانه بداد و نگاه کرنل مارشل صاحب
سکرٹری اعلیحضرت گذراندم و از دیرگاه مورد نظر رافت همایون گوهر فرخ تبار نیکوخواه
دولت مدبر مهمات مملکت درویش پرور هنر ور نواز صاحب خلق عمیم مروت پناه فتوت
دستگاه مکرم آل رسول الثقلین سیدی سندی سید محمد عبد الرزاق صاحب المخاطب به نواب
آصف نواز جنگ بهادر در معتمد صرف خاص و پیشی خداوندی اعلحضرت حضور پرنور هستم
و بر دوش اخلاصمندان منعم پرستم بزرگان نواب آصف نواز جنگ بهادر از عهده دیوانی
سراج الملک دیوان دکن بخدمات جلیله علاقه سرکار نظام مفتخر بوده اند و از برداشتن
فرمانهان دولت آصفیه کلاه گوشه عزت بگردون سوده اند نواب ممدوح از ریعان
شباب در روزگار دیوانی مختار الملک سرسالار جنگ مرحوم کار معتمدی مالگزاری از پیش
برداشته و بر کافه انام از داد و دهش منت عظمی گزاشته بعد چندی نظم و نسق مهمات
صرف خاص که بپدر بزرگوارش تعلق داشت علم اعتبار برافراشت مدتی مدید دران کار سترگ
بسر برده و در اصلاح ضرر و نقصان دولت بسیار خون جگر خورده هنگامی که آفتاب هستی
مختار الملک باختر عدم رو دی نهفته و آئین سلطنت نظامیه برآرزین راجه نرایندر پرشاد
بهادر تعلق گرفته نواب ممدوح بمقتضای دارستگی طبیعت بسبب بعض مکاره ناگزیری بران
عهده جلیله آستین بر افشانده و از علوی همت و سموی فطرت خود را از کشاکش تعلقات

وگنج آنرو ارسانده ازانجا که برگزیدگان بارگاه بی نیاز در کارونی نعمت خویش اغراض نفسانی
را دخل نمیدهند و بجمهور انام که بدایع و دایع حضرت بیچون اند غمخواری میکنند و دعای صدق اثر عباد الله
که سپر هزار آفت است اثر خویش باز دانند و نواب ممدوح را در سنه ۱۳۰۴ یکهزار و سیصد و چهار
هجری مورد نظر قدردانی خداوند نعمت عالمیان قدر قدرت اعلیحضرت گردانیده سرفرازش
باکلیل فخیمه متعمدی صرف خاص باوج ثریا رسانید ۰ از روزی که باین عهده جلیله منتسب گردیده است
روش اعتدال برگزیده ستمدیدگان و آفت رسیدگان را بداد نواخته و کارد ولت را بطرز نیکو
پرداخته و انشورانی که از پیچیدگی معاملات صرف خاص سرزانوی تفکر بوده انجمن می آراستند
و پایان کار برنگ غنچه دلتنگی می داشتند داخل و عقد مقدمات خاص و عام بسان نرگس
حیرت می برداشتند معتمد صاحب نقش آن همه اشکالات از صفحه یاد روزگار سترده
و حرف دشواری کار از خاطر دانشوران زمانه برده از نیرو سنجی کلید رایش بسا قفل مهمات سربسته
گشایش یافته و از روش تسهیل کارش بسیار دشواری معاملات از میان اهل معامله روی برتافته
دادخواهان که عمرے سر سنگ میزدند از سنگ جانی فارغ گردیدند و حوادث رنوگاسنے
که در تب و تاب استقلم زمانه تاب باخته بودند در امن آباد جمعیت و وام رسیدند ۰ هر لحظه
کفایت شعاری دولت خداوند نعمت ملحوظ خاطر وارد و هر زمان با فزایش مداخل
مملکت توجه می گمارد تخلق و مروت در اعیان دولت آصفیه یگانه و بکرم و فتوت در امرای
سلطنت نظامیه ضرب المثل زمانه رضاجوئی خداوند نعمت خویش بر مصالح اعیان دولت
مقدم تصوریده و مراعات عامه خلایق بفیض جلی از فرض منصبی خویش پسندیده بیچارگانی
که جز داور داد گر فریادرسی نمیدانستند بداور یگانه او باریافته عرض داوری خویش
مغتنم پنداشتند و بر سر امیدهاے دیرینه از التفاتش دست چربے گزاشتند ۰
اگر امروز کسی درماندگی دارد فردا باستقبال امیدش پیشقدمی قیامت است و اگر
این زمان کدامی احتیاجی صورت انجاح نظهور نیارد انجام بیشبار آرزومندان صدمات

است به یاری افتادگان دست همتش همیشه نیرو آزمای اعجاز مسیحا و به توانائی ناتوان
بازوی مروتش مدام استقامت نمای عصای موسی از حقیقت آگاهیش کفر امید و از تیقین
اسلام و از معرفت دستگاهیش اسرار ابد ازل پیام و رجاوه شرع محمدی پای جهدش تمکین
گوه از خاطر برده و در مسلک یقین چشم توجه باطنش سرمه طور را غبار راه خویش شمرده

نظم

آصف نواز جنگ بهادر که در دکن	دارد ز التفات خداوند افتخار
هم صاحب مروت و هم صاحب کرم	هم صاحب فتوت و هم صاحب وقار
سلطان چنانکه معتمد خاص خویش کرد	گرداورنجهد قاعده دولت استوار
در پیشگاه شاه بآئین راستی	سازد همی گزارش کام امیدوار
درویش را نوازش او میکند غنی	از آرزوی دولت دیدار روزگار
بر پای کسی نخند تکیه و امید	داند که هست یا در من لطف شهریار
مقبول بارگاه خدا گر شود بجاست	گردی شده ست شاد دل هر بزرگوار

امید از خداوند روزگار عالم آنذارم که هر قدر که در نگارش این اقبال نامه خون جگر خورده ام بهره
گور سودان تیره درون همت کش نا قبول اعلیحضرت ظل الله عالم پناه نباشم و بناخن حسرت
رخساره شاهد امید نخراشم آمرزگار عالم اصحاب کلام را از ننگ نا قبولی خاص و عام وارهاند
و بالتفات ممدوح خویش ارباب سخن را کامیاب گرداند خاصه مدح سرایان سلاطین را
که به تیشه دقت جواهر مضامین از کان خیال می برآرند و بمایه صله قیمتش چشم دارند این همتیکه ارحم الراحمین

تقریظ

از تتایج طبع خاتم الفصحا و افخم البلغا مقدمة الجیش معرکۂ تحریر و پیشرو کوکبۂ عرصۂ تقریر مرکز دایرۂ کمال محیط مرکز اجلال جریر شان اخطل نشان وصاف کلام صابی مقام حسان المعانی والبیان سحبان المبانی والتبیان تحریر المعی تمقام لوذعی الفاضل الفاضل الباذل الکامل جناب فضیلت مآب سلطان العلماء آقا سید علی شوشتری المتخلص بطوبی دامت عظمتہ و رفعتہ۔

نحمدک یا من قرب من خواطر الظنون۔ و بعد عن ملاحظۃ العیون۔ و علم بما کان قبل ان یکون و نصلی و نسلم علی ہادی العباد الی سبیل الرشاد۔ و افصح من نطق بالضاد۔ و خیر من بعث علی الامم۔ و خیر من اوتی جوامع الکلم۔ محمد سید العرب والعجم۔ و آلہ و صحبہ بدور الظلم۔ و بعد لقد علم الحی الیمانون انی اذا قلت ما بعد انی خطیبہا چون بامعان نظر در معانی این کتاب نادر المبانی یعنی سہ نثر آصفی نظام محبوب الکلام دیدم۔ و قدر متکلم را از کلامش فہمیدم۔ و بواقع رسیدم۔ پس گفتم کہ اگر از ذکر تحسینش لبہا می بر زبان قلم بندم یا بندی از سکوت بہ بیاض خانۂ چابک قلم زنم ہر آئینہ از محکمۂ انصاف دوبار ہم

وبناخن جفا و ستم روی دل را خراشم و پای چین استدلال را تراشم - فحرزاً عن ذالک
میگویم که مصنف مرصف بدیع و منشی بلیغ انشا رفیع نگارنده این استعارات انگارین -
و کاربند این خیالات دلنشین نمان جلیل الشان مبدع طویل اللسان عن لیض الطیلسان
محمد عبد الجبار خان صاحب المتخلص بآصفی نظامی نظام الشعرا احیاء، سوم قدما
بکمال جهد وجد نموده - و در ستایش پادشاه خجم جاه عرش بارگاه خدیو اعظم کهف الامم
ملاذ العرب و العجم - فخر الملوک و السلاطین - غوث المعالی غیث الموالی - نواب اشرف
ارفع امجد - اخشم - افخم - والا نواب نظام الدوله نظام الممالک آصفجاه میر محبوب علی خان بهادر
نظام سادس ریاست و کن ادام الله ایامه و دولته و غرته ما دام الزمن بجد الحسنین و الحسن و آله
و صحبه شموس الدین فی السر و العلن گوی سبقت ربوده که از اوصاف حضرت ممدوحش
الفاظ این جامه عنبرین شمامه لباس حورعین کامثال اللولو المکنون پوشیده اند و در مکنون
حور مقصورات فی الخیام کمال حسن و وجاهت در خیام نشست کرسی آرای جاگزیده اند - ابکار
مضامینش لم یطمثهن انس قبلهم و لا جان - و دوشیزگان نکاتش کانهن الیاقوت و المرجان
جان فصاحت و روان بلاغت در قوالب الفاظش چنان سیاری جاری گوئی بجلوه خود
در تخیله غمزه کنان اند که لا تتخذ الی غیرها سبیلا - و دوبیان استعاراتش چنان پرفضا
و صفا که گوئی در قریه عاقله راه نمایند که لا تری فیها عوجا و لا امتا - عرفانش دم

از معرفیت میزند با آنکه معرف اجلی است اما اینقدر است که این قسم تعریف از
همگنانش اجلی - قول شارح رسم کتابش بحدی کربا که در منطق از مغازله غزلان کرخه
ورصافه حاکی - وتصدرات وتصدیقات افاضل در موضوع ومحمول معانی متشتته
از کثرت هجوم احتمالات صحیحه اش شاکی - کلیات خمس حواس باطنیه در سیر معانی کلماتش بجنس
کلمات وفصل ملات بعرض عام وخاص اذعان معترف - واز بحر اشکال اربعه استدلالش
باستفاده از قضایای حملیه وفصلیه علی حسب الاستعداد معترف - اگر از قسم بدیهیات اولیه
دعوی تقابل او با متقدمین کنم عقل در نتیجه بهذا اخلف گراید - واگر با واصفین بمطری
در میزان تعادل نهم ظن غالب انکه غالب آید - محسنات بدیعه اش را بدایع محسنات در بر
وبلاغت ادایش را تاج تادیه بلغا بخوش ادائی بر سر - استخدامات کلمات هم مشربان را
مستخدم وتقدیمات وتاخیراتش نکتهای معانی وبیان اگرچه متاخرا ما بر قدما مستقدم از کنایاتش
فضایل البغیت من التصریح ظاهر - واز اشاراتش زبان حال بمقال کم ترک الاول للآخر
توشیحاتش موشح بقلاید عقیان عرفان - وتلمیحاتش ملمح در فقرتین سجع بقوله یخرج منهما
اللولو والمرجان - ترصیعاتش بجواهر زواهر آبداری فصاحت مرصع وتسجیعاتش مه
از سجع بسعادت آرستگی معرف رحماء بینهم تراهم رکعا سجدا یبتغون فضلا من ربهم ورضوانا سیماهم
ایهام مطرفش همه جا بطرفداری موهم دلایل اعجاز تحریر - ومراعات النظیر اعجازش

بلا مراعات حق صداقت بے نظیر - باسه نثر ظهوری در جامعیت فنون در کفه تعادل
سهت بلکه از جهت احتوا بانچه در اوست مع مطالب نایده در کفه تفاضل خان موصوف با انکه
از اهل هندوستان سهت فا مارشک توران و ایران و عبارات آتش آراسته تر از روی هفت
کرد های خوبان کستان - آفرین بر همت والای او که در لسان پارسی این قسم دخیل که دخلی بدیگر
ابنای جنس ندارد - و بهر را در وقت نثاری و نظامی از تلامذهٔ خود بندارد - اگر دیگر عرشی خیال
سهت امابرای این خان در صف نعال - اشهد بالله وکفی به شهیدا که از طریقه
انیقه و رویه رشیقه که هر ساعت و هر دقیقه مظهر یک حقیقه و مصدر دقیقه سهت خاطر را
چنان مفتون و جبلیلی دلربائی خود مجنون میدارد که ﷺ نفرق تا قدمش هر کجا نظر کنی
کرشمه و اپس دل میکشد که جا اینجاست - چون تخلص خود آصفی داشته اند و بیای نسبت
بسر کار آصفجاهی بپای استقلال علم منتسب افراشته اند - حاشا که کرم منسوب الیه
نسبتش را دور کند یا دست روبسینه چون آبگینه اش زند - فالمناسبة کما ثبت
الانتساب بالحضرة العلیه دامت من خالق البریه فقط

الداعی لدوام الدولة الآصفیه دامت بمن خالق البریه اقل العلماء
والسادات النوریه علی بن ابوالحسن الموسوی الشوشتری -

وافوض امری الی اللہ ان اللہ بصیر بالعباد

این دستنبوی بلاغت و مثنای دلغ فصاحت سرنیزه شمار
نظم پروین افزا و نگارستان چین فیاض و چمن نازک مقالے یعنی

اول دیوان صفی نظام

المعروف به

محبوب الکلام

مرتبه اعلیحضرت قدر قدرت ظل سبحانی خلد اللہ ملکه و سلطانه

تصحیح فصیح الفصحاء و بلیغ البلغاء مولوی محمد عبد الجبار خانصاحب
نظامی اللقب الشعراء سررشته دار محکمه عقد اطلعضرت و علاقه دار نواب السر جنگ بهادر

در حلق گاه مطبع جنابی صفی طبع طبع پذیرفت شد

بسم الله الرحمن الرحیم

شیدائیان گلکدهٔ مقال که در بهارستان خیال بنظارهٔ نازکی
حسن سبزینهٔ معنی نگاه ذوق وجدانی را آب داده اند بترانهٔ حمد چمن پیرای
گلستان استعداد انسانی مترصد اند که گل همیشه بهار سخن را بر
شاخسار بیان رنگین کلامان تحقیق دمانیده - و شیرین مذاقان جلادهٔ دیده
حال که بشکرستان تصور جمال مشاهدهٔ شاهد شیرین ادای سخن
شوق ادراک گشاده اند بشکرین نغمه سنای چاشنی آمای مستان
شهود گرم نوا اند که قوام کیفیت وجدانی معنی بکام تصدیق لذیذ

حقیقت رسانیده - در نیستان مبدء قدرتش نخم گزاک عشق
شگاف نی قلم آغوش واری بر وسعت میدان ازل و ابد کشاده
انسی و وحشی را به پایان تکمیل نسخهٔ اسرار مکونات رسانید و در
بستان منشاء حکمتش معلم فیض فرهنگ نفس گلے را پیش چشم بصیرت
عقل اولی نهاده سواد اوراق متن شیون نشاءتین روشن گردانید
نقاش قدرتش با لواح زمردین اوراق درختان بسفید اب و
لعل شگوفه و گلها در نقش بوقلمونی - وصحاف صنعتش در اجزای
پریشان برگ گلها از رشتهٔ تار شبنم و شیرازه بندی از دلربائی
مضامین گلستان اسرارش ترصدایان گلشن محو تازه نوائی - واز
خاطر فریبی مطالب گلشن رازش رنگین نوایان چمن مشغوف ترصدائی
باتشین گلهای داغ چمن جگر عشاقش لالستان را در داغ حسرت
طاؤس لسبل نشانیده و به بیتابی نوائی شوق ارغنون سینه شیدائیان
شور محشر را در قفس گردانیده از پرجوشی شراب اسرار خم مندل

نه سپهر گوش مستانش جولانگه هستی صوت سرمدی - وار نستی آفرینی بادهٔ راز
سبوی هفت طبقات خاکدون می پرستانش تسکین کدهٔ بیخودی ابدی مجنون و شان
در مکتب خانهٔ مهرش از نسخهٔ چشم لیلی سواد جنون روشن دانیدن - و فرهاد منشان را
بیستون عشقش بشهٔ غمزهٔ شیرین جوی خون رسانیدن محمل دل توشه کشان وادی شوقش
نیاهی کردن هجوم خیال جمال لیلی آرمیدهٔ سر منزل تسلی - و فانوس خیالی دماغ حیرت
نگاهان بزم ذوقش از مشعله جوشی تصور حسن گاو سور شیرین کمینگاه برق تجلی - از سر جوش
خمخانهٔ عشقش بالین نیاهان غم را ساغر خونتابه لبریز تجاله مدام بر لب و از سر گرمی جولان
جادهٔ شوقش در آغوش بای بی آهنگان منزل بینایی جوش آبله سر کوب چرخ مکوکب -
پریشان گردی خضر خضر الباس شام لیل نایابی اعمی سواد منزلش گسسته نفسی عیسی تقدیس
انفاس سحر برهان ناپیدائی اثر رهگذار محملش در کنعان فراقش چشم چون ستارهٔ یعقوب تمنای تو تیای گرد
کاروان خیال وصال یوسفی مطلع روز محشر صبحگاه و در کارگاه ارستگی شوقش بردوش شانه ایم
بهوا خلعت خاصگی مالیدهٔ سایه طلائی شعلهٔ آتش ارم دستگاه گلشن مشهد عاشقانش از ریزش خون تمنا
جوش بهار غوغا ارابش نشاند و چمن دلهای شیدائیانش از هجوم داغ حیرت گلستان راجنون زاگردیده
در وادی سراغش از شور انگیزی آهو جنون دل مجنون و شان مگو له بند آهنگ سوائی - و در
بیستون طلبش از رقیمت کاری نالهٔ حسرت فزا جگر فرهاد منشان خون گشته -

دردشیدائی درانجمن لاله جگرانش آتشین جوش خم نتابه ناسور دل شراب
دیرساله و درمحفل دلسوختگانش کباب نمک سود سوزه وساز داغهای جگر
پرکاله پرکاله صدای جرس محمل بهار آرزویش آهنگ شوخی تپیدن
غنچه سول بلبل وموج غبار کاروان جستجویش طوفان پریشانی شکست
زلف سنبل بسمع ریزی شعله گرمی مهرش سیاهیمه سودای دل شب
زنده داران تجلگه کده ایمن ومشک خیزی بوی محبتش مثلث دماغ
خونین مشامان نافه غزالختن درآتشکده آتشین عذار لاله رخان سبزه
خط خضر از سرگرمی تازگی حسن برنگ بال سمندر می بالاند - ودرمیکده
بیخودی خیال وصال ساغر هوش خنون باده آشامان به تحریک گردش
چشم پریزادان میگرداند درکعبه گلشن قدرتش لب طایف میل از حجرالاسود
داغ لاله بوسه شکار ودرکنکده چمن غیرتش ناقوس فغان صلصل از بی پروائی
صنم سرو صورقیامت کار باغبان حدیقه حکمتش انگور چشم مخمور جادوگاهان را آب مستی
پرورده وساقی میکده صنعتش در شراب آتشین یاقوت لبان از خال سیاه
مشک کرده ازار غوانی جوش خیال حسنش چهره افروخته لاله عذاران لاشفق کده رنگ
بهاری واز ریحانی سودائی طره لیلی جمالش خط مشکین ریحان خطان بهارکده جنون سرشاری

زهے ساقی محفلگاه نیرنگ — که جوشد بادهٔ او از دلِ تنگ

بیاد محفلش بر بسته محمل — نگاه واپسین چشم بسمل

دل مستان عشقش باشد از غم — کمینگاهِ شکستِ هر دو عالم

جمالش از نسیم لن ترانی — بهار افشان رنگِ زعفرانی

چنان از دو مستی شوقش مدهوش — که گل شد در هوایش یکسر آغوش

بهار او رساند آن رنگ عیرت — که نرگس می دماند چشم حیرت

بشوق اوست از شور عنادل — گل رخسم چمن چون زخم بسمل

چه سوز آمیخت در طبع گلستان — که بالد دود غم در سنبلستان

چنان شبنم دل نازک رساند — که صد آیینه حیرت دماند

زند صد برگه چون عشاق دلتنگ — بیادش ساغری از گردش رنگ

چو از شوقش لب گل دو پیمود — دهانش از مئی خونابه آلود

نهال باغ او آه شرر ریز — گل گلزار او داغ جنون خیز

بنفشه دستگاه بیخودی چید — ز رگ خوابِ نگاه مست گردید

چکد از پردهٔ هر ساز شوقش — رگ هر تار دارد خون ذوقش

تن بی تاب گلستان و اغش — بهارستان شدهٔ اله بداغش

دل خارا گداز از نالهٔ چنگ — ز دردش لعل دارد گردش رنگ
چنان کردست دردش ناتوانی — که موسیقار شد مشت استخوانی
دهد با نالهٔ دلهای مضطر — پیش ایجادئ آشوب محشر
خرد را از جنون مدهوش سازد — گداز از هر غمها نوش سازد
جمال آئینه پرداز جنون کرد — دل حسرت پرستان غرق خون کرد
بدل داد از هوای زخم کاری — خراش نالهٔ را الماس کاری
دهد ساغر ز خون دل لبالب — بمستان محبت در دل شب
نگاه ناز بر دل نیشتر ساخت — ایاغ ما پر از خون جگر ساخت
گر از داغش چراغان رنگ بندد — گل صد روزخ از یک آه خندد
بصحرائیش که خون شد جستجوها — ز جوشش آبله مفت آبروها
زمین گرد رهِ دیوانهٔ او — فلک دود چراغ خانهٔ او
غزال دشت او بیتابئ دل — غبار منزل او آهوِ بسمل
چراغ حسن لیلی چون برافروخت — دل مجنون بر نگ شمع واسوخت
که تا در حیرت آباد تجلی — ببرق جلوه یابد بستلی
بهار حسن شیرین زد چنان جوش — که شد از خون خود فرهاد گلپوش

فشرده پنجهٔ مقنش دل سنگ — دوید از خون لعلی بر خش رنگ

اگر با قطره بخشد جوش مستی — زند طوفان بحر از خود پرستی

وگر مهرش زند در ذرهٔ جوش — کشاید بر شکوه چرخ آغوش

ز شوق اوست در دلهای محزون — نفس را شغل جذر و مد جیحون

ز مهرش هر که در دل سوز دارد — ز جیب طور داغش سر برآرد

شود از جام مهرش هر که سرشار — نگردد تا صدای صور هشیار

ز دل آهنگ او چون سر برآرد — نفس فریاد موسیقار دارد

درین دریا که طوفان گاه سود است — سر هر قطره جا لانگاه سود است

هر آن نقشی که زد نقاش قدرت — طلسم آئینه دار است از حقیقت

به نیرنگ صور های خیالی — جهان باشد هیولای مثالی

همه از جلوهٔ وضع تعین — بذات اوست برهان تیقن

هر چند آهنگ گلچینی بهار کدهٔ نعت رسالت پناهی سامان گلدسته بندی گلزار ابراهیمی است و هوس فروغ دامانی ستایش خاتم نبوت احرام اقتباس انوار تجلی کدهٔ کلیمی - اما بجای که جلوهٔ آفتاب وجوبی عرض فروغ احتشام نماید خفاش ظلمتکدهٔ امکان را بلند پروازی چه مجال است -

وبجز نگاهی که شعلهٔ شمع دربارش هستی تجلی کشاید پروانهٔ خلوتکدهٔ کیستی
گجا نیروی افشاندن بال تا مژگان دراز آدم در شبستان عدم
کجل الجواهر سایه اش نخوابید جلوهٔ انوار الوهیت مژگان واری بخشش
سیاهی نکرده و تا مرات روشن دل انسان بصفوتکدهٔ ازل از صفای
اخلاصش نجوشید عکس فیض ربوبیت ذره مانند بدیدهٔ بصیرتش پرتو
پیدائی نیاورده ۔ گر مجوشی مهرش اگر اهتزاز نمی آفرید غریقان خیال
عین الکافور را طبع جمادی بکام نهنگ فنا میرسانید واگر شانهٔ
ولایش جرس آگاهی نمی جنبانید گرمروان سر منزل تصور جنبش
اول را برق نارسائی خاکستر نیستی میگردانید ۔ از بالیدگی رنگ نام
احمد بلا میم گل احدیت رونق چمن وحدت دوبالا گردانیده واز پیشبری
ثمر اول ما خلق الله نوری نخل حقیقت اعیان ثابته باغ وجود را بهر خود داری
جاویدی رسانیده ۔ اگر قدم را با حدوث سر سلسلهٔ آرائی مهر است
از خاطر فریبی جمال اوست واگر حدوث را با قدم ذوق پیوند دوام
الفت است از خونگرمی آفرینش حسن لایزال اوست صبح ازل بهر تو
بنا گوش هستی تجلی کشای او وشام ابد سایهٔ زلف محشر سلسلهٔ

از فروغ دماغ چشم حیا آئینه دارش سرمه ما زاغ البصر را حیرت جا دیدی
واز جلوه پیکر نگی گفتارش فاوحی الی عبده ما اوحی را دوام آثار صدق
نویدی از سلسله پیوندی شفاعتش کمند لا تقنطوا را فراز کنگره رحمت عام
تا قیامت پیچاک آرائی وازنشانمندی جلال شان لی مع الله در حریم قربش
شدید القوی را تا محشر عجز قفس نمائی - غنچه معنی مهر نبوتش تبسم داری
گل نگردید که دماغ خیال تراشان منش از بوی اسرارش خون نشود
وسواد ادراک خط قدرتش باندازه نگاهی نجوشید که چشم هوش تلاشان
وانش از شعله برق تجلیش داغ جنون نگردد - خضر نهاد ان وادی هستی را
گرد مرحله ظهورش جوهر سرمه چشم تحقیق راه وجود وروشن سوادان
بزم فطرت را فروغ آفتاب رویش تجلی نمای صبح انوار شهود - در چمن
طور نبوتش گل جلوه شمع تجلی دمایند موسی برنگ بلبل شیدا به پروائی
بال افشاند ودر گلشن فیض رسالتش اهتزاز نسیم قدس رسانیدند روح الله
بهره انفاس حیات جاوید رساند - خلیل جلیل سمندر آتشکده شوق دریوزه
نوالش ویوسف عزیز دانی چاه تصور جمالش هلال لب عیسی هوای
بوسه پای مبارکش بر سپهر شوق خمیازه شکار دید بیضای کلیم از دواغ

حسرت فروغ شمع مهر نوتش خونبابه لبریز آبله وار - نگین خاتم وجودش
مطرز بسجع خاتم النبیین و آئینهٔ مهر نوتش صفاخیز امتناع جلوهٔ صور دیگر
مرسلین، کوره گذاری قهرش بهارکدهٔ جهان را برآهن لان آتشکدهٔ
بهارگردانیده و بهار تاثیری مهرش برای خاکی نهادان از آتشکدهٔ
بهارگلزار ابراهیم دمانیده مهر پیرآرای شهرستان قدم اگر
وجودش رازیب سرآفرینش نمیساخت و سنگاران صنعتکدهٔ امکان
بردوسنگاری خویش باز نمیکردند و اگر قهرمان قلمرو دارو گیر نشور بدستوری
شفاعتش نمی نواخت برزخ سلسله خایان زندان معصیت در بهشت
مخلد بسنگاری فراز نمیکردند آبله پایان وادی ضلالت را هدایت کاملان
ناقه کش سرمنزل ایقان و کاروان گم کردگان مرحلهٔ حقیقت را
چارتکبیر پنج ارکان شرعیتش جرس گراهی جنبان آهنگ بلندبرتری
چاریار کبارش در چارحد امکان شعبه انگیز نغمهٔ وحدت و سازیکتائی
دوازده مقام آل اطهارش زمزمه خیز صد پردهٔ کثرت نظم

در آن گلشن که شوق رنگ خون بود	بهار آئینه پرداز فسون بود
نه رنگی داشت نیرنگ تکلم	نه بوی داشت انداز تبسم

گل وحدت چمن سرمایهٔ ناز
نگشته با خیالش رنگ دمساز

بهارش جوش از تنزیه میزد
ره اندیشهٔ تشبیه میزد

شمیمش باد باغ کبریائی
رسانده دستگاه عطرسائی

رهِ گلشن بروی شوق بسته
بدربانیش استغنا نشسته

که تا گه زد نسیم شوق پرواز
در گلزار با بیتابی انداز

نسیم شوق جولان دلکش آمد
باندازِ هوا داری خوش آمد

در گلشن بروی او کشادند
بهوی یک گلستان غنچه دادند

لب آن گل تبسم ریز گردید
ز بیرنگی سراپا رنگ بالید

بهار کثرتے هنگامه آراست
هزاران جوش رنگ تازه برخاست

ز وحدت رنگ کثرت هرچه بالید
احد احمد شد و میم چشیه جوشید

محمد گوهر دریای وحدت
محمد قلزم امواج کثرت

شهود و غیب آئینه پرداز
وجود و بود را سرمایهٔ ناز

ازل آئینه پرداز جمالش
ابد چون لانگه رنگ خیالش

فلک یک قطرهٔ دریای جودش
زمین یک ذرهٔ صحرای جودش

هیولی گر ز مهرش دم نمیزد
تجلی صورت عالم نمیزد

قدم از بیشتش آمد نشانند — رسانده دستگاهی بوچه و چند
ارم باشد تسلی گاه مهرش — جحیم آشوبگاه جوش قهرش
به تیره شب چو افروزد چراغی — ق — دهد نورش بهر خاطر فراغی
دماغی را که مختل شد ز سرسام — در آن پرتو نگیرد هیچ آرام
بدفع تیرگی بزم امکان — چراغ هستیش برکرد یزدان
کسی کز کفر سرسامی رساند — دلش از نور او وحشت نماند
شب دیجور میگردد چو چیره — ق — شود از ظلمتش هر دیده خیره
ماند چون اثر مهر جهانتاب — شود تاریکی شب جمله سیماب
ز بس از کفر ظلمت سر کشیدی — که صبح از دیده آهو دمیدی
ز خورشید رخش یک پرتو آمد — همه ظلمت زود از ظلمت آباد
محمد آفتاب لایزالی — ز خش هر آت انوار جمالی
همه اهل عدم از ظلمت بخت — بدیده داشتندی کوری بخت
چو خورشید رخ او وانمودند — بجال خویشتن مژگان کشودند
از و هر ذره باشد آفتاب اوج — از و هر قطره وارد یک فلک موج
زمین تا شد از و خورشید منزل — فلک کوبد ز حسرت مشت بر دل

نه تنها شد از و نار عجم سرو — که سنش کرد گلزار ارم سرو
اگر نورش نگشتی هستی آرا — نمیبالید مژگان تماشا
خیال از جلوه اش حیرت پرست است — کلیم الله آئینه بدست است
بقربانگاه شوق لذت دید — شهید او ذبیح الله گردید
چو نام پاکش از لب برآرد — نفس اعجاز روح الله دارد
چو اعجازش نموده فتح را باب — شد انگشتش کلید قفل مهتاب
ولی کز غم شکستی آفریند — زر و سیمی در خون نشیند
خیال او کند معجز نمائی — رساند هر شکستش مومیائی
شهنشاهی که دارد دفتر منشور — بدرگاهش قناعت گشته گنجور
شهان سر بر خط حکمش نهادند — خدیوان بر زمینش بوسه دادند
بهار شوکتش رنگے رساند — که صد نیرنگ از حیرت دهاند
شده بر فرق آن شاه فلک فر — سحاب رحمت حق چتر سنجر
کدامی خسروی دارد نشانے — بجولانگاه نیرنگ جهانے
چنان منشور اقبال گرامی — که دورانش دهد خط غلامی
الهی انچه فرمودی کرامت — نمیدارد نهایت تا قیامت

غلام خانہ زاد خویش کردی	گرہای کہ دانی بیش کردی
دگر کردی غلام احمد پاک	کہ باشد مظہر اسرار لولاک
ہمین خواہد دل حسرت پرستم	کہ عشق تو کند وحدت پرستم
چو جان آصفی سوی تو پوید	محمد گوید و اللہ گوید

— اما بعد دماغ ہوش ارباب فطرت را نوید تازگی رسیدن از سرچشمہ صہبای مدیح ساقی میکدۂ جاہ و اجلال جام پیمائے خمستان حشمت و اقبال — نشۂ دماغ شہریاری — جوہر عرض جہانداری گوہر خشندۂ درج ثروت و دولت اختر تابندۂ برج عظمت و صولت — آفتاب مطلع روشن گوہری مشتری اوج بلند اختری — ثریا بخت عرش تخت شہریار مخلص نواز خسرو دشمن گداز — اسکندر انجم حشم کیوان لوا رای خورشید علم جہان کشا — نوشیروان جلال معدلت زنجیر حاتم نوال سخاوت مظہر — جمشید بزم عیش و نشاط کیقباد محفل عشرت و انبساط — فصل معرف جنبش جاہ بنتیجہ قضیۂ دیہیم دگاہ — خورشید خرگاہ انجم سپاہ افراسیاب تیغ سلیمان بارگاہ منوچہر چہر فریدون پایگاہ — دولت پناہ اقبال تکیہ گاہ — نظم

شهی گیتی ستان دارای گیهان | خدیو عهد محبوب علیخان
ثریا منزلت کیوان مقامی | مه برج شرف فرخنده نامی
بهار بوستان کامرانی | نهال گلشن صاحبقرانی
دماغ عقل روشن از وجودش | خرد را فطرت صافی ز بودش
فراست پرتو عقل رسایش | سراپا جوهر طبع صفایش
بامکان هرچه میدارد وجودی | ز طبع او کند علمش نمودی
بکشت دل ز مهرش ریشه بالد | که صد خرمن بیک اندیشه بالد
جهان باشد ز مهرش مهرآباد | که میدارد دلش از مهر بنیاد
بکشت مهر او ما و انه دل | دو عالم خرمن کام است حاصل
خلیل انداخت از یک کعبه بنیاد | از و صد کعبهٔ دل گشت آباد
ز جودش صد هزاران لجه در جوش | که امواجش دهد یا چرخ آغوش
سحاب فیضش از لولوی لاله | گهرآمای عقد موج دریا
شکوه عدلش از اقبال معنی | شکسته رنگ شان عدل کسری
ز جوشش بحر عدل او بهر باب | ق | بنای خانهٔ ظلم است بر آب
اگر بر نیسه دست شعله بالد | اثیر از هیبت عدلش نبالد

بان خلق بیدارش برهان	ق	نه پاسش بازوی آسایش جان
سر بیهوشی خواب گرانش		در آغوش نگاه پاسبانش
شکوه قصر قدرش بسکه بالید		که در وی نه فلک چون شمسه گنجید
جم و کی جاگی خواران درش		سکندر خاطر میدان رزمش
دمی کز شورش تسخیر گیهان	ق	کند سیماب مغز گوش امکان
هجومی آرد آشوب قیامت		که بر بندد گذرگاه سلامت
ز جوش انگیزی طوفان لشکر		زمین گردد حباب بحر اخضر
بگرمی های تیغ شعله گستر		ز سرها بگذرد طوفان آذر
ز تیغ فتنه بارش برق مانند		کند هر جنبشی یک عالم شکر خند
خدنگش در دل خنجر گزاران		کند کاوش چو مژگان نگاران
شود از خنجر آتش فشانش		چو سر سامی دماغ دشمنانش
بوالا دستگاهان هنرور		که دارد دستگاه عرض جوهر
که از کامل فنی پیشش زند دم		شود تا دستگاه او مسلم
با قلیم سخن چون حکم رانند		بشان خسروی خطبه خوانند
شود از جوهر کلکش بانشا		دم خنجر ز سطر نامه پیدا

تراکت های گل رنگ خیالش | نوای بلبل آهنگ مقالش
زند گر خامهٔ او نقش بلبل | بنالش دام بافد خندهٔ گل
اگر وضع سر خاری تراشد | خلیدن خاطر اعدا خراشد
تراکت های طرز او بانداز | برنگ نشئه می داد پرداز
اگر آتش کشد شعله فروزد | نگه از گرمیش در چشم سوزد
اگر عشق است مست ذوق جانش | وگر حسن است حسرت سنج شانش
جمالش صبح عید بخت بیدار | زجام آفتابش عقل سرشار
بحیرت جلوه های غارت هوش | جبینش با تجلی دوش بر دوش
دل موسی بمهرش از تجلی | در آغوش کمینگاه تسلی
رخ حسن او نظرها چون شکیبد | بهارش خاطر رضوان فریبد
اگر خورشید و مه همرنگ گردند | بجنبش آزمان همسنگ گردند
دلش جوشد چنان با شاهد غیب | تو گوئی سر بر آورد از یکی جیب
دعایش مقصد فیض اجابت | زانفاسش اثر را جوش رحمت

از شعشعهٔ آفتاب طالعش سپهر روشن اختری را شکوه طور تجلی کشائی
و از رشحهٔ ابر اقبالش سبزهٔ چمن دولت را رعنائی طوبی قامت آرائی

تاج عزت و شان را از فرق گردون سای او باوج تفاخر رسیدن -
و خلعت ارجمندی را از قامت زیبای او مشرف برتری گردیدن - شان
از نسبت رفعتش تارک آرای جهان جهان ارجمندی و شکوه از سایه
نشینی منزلتش قامت کش عالم عالم سربلندی باد جگاه علوی شانش
رفعت گردون مانند سایه مجبور جبین سائی و آسمان برتری شکوهش
آفتاب عالمتاب همرنگ سها معذور ناپیدائی پایه آستان اجلالش
سجده گاه آسمان و قفه منار عظمتش منبر تفاخر کیوان از نبح نوبت زنی
یکتائیش چار حد امکان تسلی گاه غلغل وحدت و از خروش ایجادی
کوس کثرتش گوش وحدت آهنگان جولانکده طنطنه حقیقت بابیاری
هدایتش سرابستان نفوس پاکان سرسبز سعادت ساز و برگ -
و بطوفان کاری احتسابش کشتی عافیت تر دامنان فرو رفته ورطه
خطر مرگ استمهار آفرینی نسیم صلح گلشن گلهای طبایع الوان را
بهار فروش شاخ یکرنگی اتفاق گردانیده و چمن طرازی نامیه صفای
دلش رنگ گلزار صدق و صفا را با نسوی تطاول خزان نفاق
رسانیده در عهد احتسابش ساغر یاقوت رنگ باده لاله پرست

ازسنگباران قطرات شبنم درهم شکسته وبدور تقوی او مینای
زمردین میکیش غنچه ازلطمهٔ نسیم احرام شکست بسته درزمان عفتش
اگر سرپنجهٔ نگاهی بدامان تصور نظارهٔ عصمت پناهان بالد در دیدهٔ شوخ
چشمان نجیه زنند واگر خدنگ مژگان شوخ دیدهٔ مژه واری بحریم
خیال عرض عفت دستگاهان پرفشاند بچشم خیره نگران برنگ هدف
رخنه کنند کج نشان بسان سطر سر بر خط مسطر راستی انقیاد فرمانش
نهاده اند وسرکشان مانند قلم گردن رعونت زیاده سری درخم
تیغ حکمش داده اند در دماغی که همرنگ آتشکدهٔ بهار شعلهٔ نخوت
بلند گردید موج آب تبغیش دستگاه صدطوفان فنا رساند واز جبهه سر
که مانند گوهر فروغ خاکساری ندمید بادسر کوب قهرش نشانمند سیاه
روزئ حباب گردانید بمشعل افروزئ شعلهٔ تلاش او شبروفتنهٔ انقلاب اندازان
کشود دلهاے ناشکیبان از کوچه بند زلف بتان بیرون تاخته وبشبنه
بندئ سرهنگ سیاست او در دخمای کف خوبان از غارتگرئ متاع
جانهاے بیدلان تاب باخته بهنهیب ایجادئ سیاستش آبگانهٔ
ستم را در شیشهٔ مادر زمانه خون گردیدن وبآتش فشانئ قهرش

خرمن هستی فتنه کاران را ببرق حاصلی رسیدن از جان گزائی
در واندوه نرالیش لب نالہ پرست جفاکاران فریادی ہجوم بکا واز
پرخوارئی غم مصائب معدهٔ حوصلہ ستمگاران را امتلا از پاسبانی
امنش فتنہ بیدار سر بر بالین خواب عدم گذاشتہ واز فتنہ ان بیمارئی
حفظش تیغ خون آشام حوادث سر در گریبان قراب نیستی داشتہ
در عہد انصافش از دود سینہ چاکی کتان چہرهٔ ماہتاب زعفرانی و
در دور عدلش از بیم دل گدازی شبنم رگ جان شعاع آفتاب ہم رنگ
تار کتانی بگرم آہنگی شبائی رمہ دل گرگ لعل در آتش و بشاشہ
کشئی پیچ لطف شیر زلف خاطر بز غالہ بر دوش آسایش عقاب را
بصد ہجوم تمنا گرد سر کبک دری گردیدن و شہباز را بہزار اندازہ
دلربائی افسون الفت کبوتر دمیدن - فتنہ بخیال گردش چشم
بتان پامال گردیدہ و آشوب بتصور شکنجہ فرسائی شکنج زلف پیچ عالمی
آشفتہ حال گردیدہ از دام گستری عافیت عنقای تن آسانی
صید آغوش انداز نظرہا و از خدنگ افگنی قاف اندازی راحت عقاب
عقاب سر در دیدہ گمنامی شہپرہا از اندیشہ تیغ سیاستش ترک فلک

از ہلال نعل بر بدن بریده واز تصور شلائینی نیروی سطوتش رنگ
نوخ خسرو خاور پریده به بنائی عدلش بنای رفیع سلطنت تازه را
رستخیز یافشرده مقام استواری وبمعماری انصافش کاخ منیع مملکت
تاجوش طوفان حوادث محشر ثابت قدم پایداری تبسم ریزی صبح
عدلش نکہن زخم جگرخستگان مرہم کافوری عافیت رسانیده وبخیه زنی
عفوش لب ہرزه خند جراحت انتقام را ہم چسپانیده درعہد بہاروشی
عدلش غنچه پنجه کبوتر نجوان عقاب رنگین ودر دور خونگرمی حفظش مہر کبک دری
بادل شہباز شلائین نوازش امنش قانون آسایش روزگار نغمه خیز عشرت
دوام وبسازش مواسایش ساز عافیت زمانه شعبه انگیز راحت مدام
شاط دستبرد اولعرصه شرایخ چیره دستی منصوبه قدرت روزگار را پای
نشانیده وپیاده پیل زور عدل اورخ اشتلم کج باز زمانه را در زه
ہزیمت وداسپه وانیده از دور باش نہیش کمند تطاول ترکان
ولشکار بریدگه رسائی واز ہیبت سیاستش خنجر غمزه آہنین دلان
دم ریخته ادای خون کشائی به پشت گرمی حفظش پنبه را نیروے
بر روی شعله دویدن وبه نیرو بخشی حمایتش بره را سطوت سرپنجه

ضرغام چیدن درعهد تواضعش سرکش آسمان سایه وار سر فرو برده
گریبان خاک و در دور اقتدارش افتاده زمین پاگرانشته تارک
افلاک تلخکامی حیات طالحان از زهراب غم قهرش و نوش گوارای عمر
صالحان نیزلال جاوید زندگی عیش مهرش اگر قطره سیلاب بهیش در
نیستان رسد از خروش نی شیرین زهره بازد و اگر شراره آتش
قهرش در کهسار رود سنگ خاره برنگ موم گدازد - از تمکین سایه کهسار
عشش زوج دریا بارگ خار راهم بپویند و از استواری عهدش شیشه های حبابی
با فولاد بینه ها مانند - قضا از ابروی اشارتش محراب سجده عبودیت
فهمیده و قدر از جنبش لبش بمفهوم اخلاص فدویت رسیده نظم

شکوهش را مکانی لامکان است	علویش را نشانی بی نشان است
سپهرشان او آن اوج دارد	که پیشش نه فلک سر بر نیارد
بود در گلشن شانش پراشان	چو رنگ جسته شان بادشابان
زمهر او که یکسر ارتباط است	بهم اضداد محو اختلاط است
شود گر شعله در دریا شناور	بجوش خویش بیرون نیز ندهد
زند گر قطره آبی بر آتش	نه بندد صورت داغی در آتش

صدف چون غنچه گر بر خویش پیچد
ز درد آن گهر بر خویش پیچد

چنان گشتند باهم هر دو دمساز
که یک برجی کبوتر هست و شهباز

بعهدش گرگ را اخلاص پیش است
بلا گر دان نقش پای میش است

اگر یک بره پرورده شیر
خورد در خشم نگاه خصمی شیر

شود برق عتابش شعله افشان
نیستان را کند یکسر بیابان

چنان عدلش کند نیرو فزائی
کند هر ناتوان تاب آزمائی

غباری سینه خارا شد
خسی سدّ ره سیلاب باشد

بعهدش گر به بندد هفت افلاک
بشوخی فتنهٔ محشر بفتراک

تبارج جهان ترکانه تازد
سمند فتنه بے باکانه تازد

کند حفظش چنان سد سلامت
کز و گردد قیامت را ندامت

فلک امنیت جاوید دارد
خلل را خط آزادی نگارد

دل عالم ز برگ عیش جاوید
نمیدارد خیال عشرت عید

بدل جمعیت جاوید عام است
خیال فتنهٔ محشر حرام است

مصون هر ناتوانی از گزند است
که ملکش از سلامت کوچه بند است

بعهدش گرد کلفت بر دلی نه
بزنگ آئینه آب و گلی نه

جهان مست شراب لاله گون است | خمار حسرت انجام خون است
کسی را شکوه از بخت سیاه است | که درویش شمار ستان شاه است
درش امیدواران را مآب است | ز فیضش کام دریا بی حساب است

خاک آستانه فیضش سرمایه تعمیر دلهای تمنا خراب و گرد درش ایوان
کرمش سرمه چشم امید کیمیا ساز آفتاب همت کرم پناهش پیش
آهنگ امید اهل دستگاهان و نگاه فیض دستگاهش گرم استقبال
جنبش مژگان خواهش تمنا گاهان از رشک گهر ریزی نیسان گفش
بحر عمان از موج در انداز پیچ و تاب خود دن و از شرم جواهر پاشی
دست همتش کان محو در گریبان تحت الثری فرو شدن جذبه عطایش
خضر وادی مراد دلها وصیت سخایش جرس قوافل تمنا آستین
وفایش عرق انفعال وعده از جبین همت کرم برچیده و دست
سخایش افتادگان زمین مذلت هوس را بر کشیده بر در فیضش از
استقبال کرمت به پیشقدمی امید و یاس جنگ و در محفل جودش
از هجوم آرزوی نوازش جای اندیشه تمنا تنگ هیولای همتش قبول
صورت وعده نیکند که گاه وفا بظرف امید تنگ حوصلگان کمی عارض نگردد

وبحیط فیضش در آغوش ساحل انتظار جوش میزند که هنگام اشتلم تشنگی
مطلب خشک کناران شهرستان عدم سبیل شود ابیارش بر دوش
ازبار احسانی نهاده که پایش بر فرق قارون نخورد و دامانش در
دامن حوصلهٔ طمع سرکیسه نکشاده که رنگ طاقت تحملش نه پرد قطرهٔ
نیسان اگر آبروی قبولش نرساند از ننگ ناقبولی از آغوش صدف
سوی سحاب بازغان گرداند - خضر فیضش اگر جانب سرچشمهٔ جاوید
زندگی مقصود نمیکشید بیابان مرگان حرمان ساغر تمنا سراغی بسنگ
یاس می شکستند واگر مسیح کرمش در کالبد فرسودهٔ آرزو دمان
نمی دمید هوس مردگان کام در حیات امید برخ می بستند - آفتاب
امید سیه بختان را از آغوش صبح الطافش دمیدن وهلال تمنای
سیه روزان را بسپهر اعطافش بالیدن - تصور خوشه چینی کشت
مکرمتش حاصل نبخت خرمن برباد داد گان و اندیشهٔ بهرهٔ مرحمتش سرمایهٔ
توانگری هوس آزادگان درجودش برروی کسیکه کشاید اقبال
بخت کلید گنجینهٔ خسروی بدست جنبش بردیش واسپارد دوست فیضش
دستگیری افتاده که نماید بدستگاه اسکندر و دارا سر فرو نیارد

تنگ بار یافتگان انجمن التفاتش همدوشی دارا و سکندر و پستی پایهٔ
برداشتگان محفل عنایتش همپایگی خاقان و قیصر در بازار سخایش غیر کالای
امید بها ندارد و در چار سوی مکرمتش جز گوهر مدعا سر جلوه فروشی
نیارد ۔ در گلشن همتش غنچه اندیشهٔ وعده ندمیده و در چمن مکرمت
عاشق گل خیال خصوصیت نخمیده از تصور سوال جبین همتش دریا
در یا سیلاب انفعال رساند و از اندیشهٔ طلب گل رویش چمن چمن
رنگ گرداند ۔ نسیم لطفش بهر جانبی که وزید اگر همه خارستان است بهارستان
گرداند ۔ و صرصر بے التفاتیش بهر طرفے که خزامید اگر سراپا بهارستان است
خارستان گرداند در دور فیضش کمند خیال خمار پاس گلوگیر خاطر سرخوشان
بادهٔ امید نگردیده و در عهد جودش ساغر اندیشهٔ شادخواران مراد دردی
حسرت نه پیموده ۔ احرام بندی طواف در فیضش دل کعبه سراغان مطلب را
از حجاز جستجو فارغ داشته و هوس اقتباس انوار کرمش در ظلمتکدهٔ خاطرهای
یاس ویران علم تجلی صد آفتاب برافراشته از خیال ترا شئی لغاماش
جیب تمنای حرمان اطلان بوتهٔ کیمیا گری و از هوس تلاشئی اثیارش غبار
راه تهیدستان اکسیر ذرکامل عیار جعفری نخل بیندکرمتش شاخ تمنای

شکستہ دلان را بہنال کامرانی پیوند بخشیدہ و گلدستہ بند مرحمتش بگلبرگ
احوال پریشان بے برگان رشتۂ نگاہ التفات پچیدہ مخمور تمنای کہ جرعہ
ساغر بزم حضورش کشید در دماغ ذوق امید میخانۂ نشاط ابدی چید۔

زہی بحر کرم دریا نوالے
فتوت قلزمی ہمت سکالے

کف فیضش خجاں باشد گہرپاش
کہ چون او نشت صدف نشد شت قباش

برآمودہ سر ابر جیب امکان
نماندہ گوہرے در کیسۂ کان

ز فیض او بباغ آب و گلہا
دمیدہ نوبہار عیش دلہا

دل دریا ز حسرت آب گردید
ق
بہر موجش جنون تازہ چیدہ

کہ ہر چہ گوہر شہوار دارد
نگاہ ہمت او خوار دارد

بشوق دست فیضش گشت بینا
گہر شد در صدف یک قطرہ سیماب

بخشان آنقدر خون جگر خورد
ق
کہ لعل اندر کنار خویش پرورد

ز ہمت بود چون ننگ قبولش
نیامد بر زبانش رنگ قبولش

بود از شوق دستش در تب و تاب
بصلب سنگ خارہ لعل خوش آب

نگاہ گرم او چون رد نیارد
بدل داغ آتشی الماس دارد

عقیق تشنۂ فیضش تہ خاک
ز گوہر ہوس دارد و جگر چاک

چنان زد بحر فیضش جوش طوفان — که شد هر قطره موج و موج عمان
ز جودش بسکه دولت میر باند — گدایان صدر آرای غنایند
گدا چندان ازو خوش برگ گردد — که در دل حرص شاهی مرگ گردد
ز فیضش آنچنان امید بالد — که صد دریا دکان پیشش نبالد
فشاند بسکه دست فیض او لعل — که در آتش بود خورشید را غل
اگر حاتم بدورش زنده میگشت — خجل از گوهر ارزنده می گشت
بزیر خاک اگر قارون همی خفت — ز فیض عام او افسانه می گفت
دو عالم گر بود دامان مقصود — کند مملو بگوهرهای بیبود
تمنا گر بیالد از سخایش — امل گرمی فزاید از عطایش
بناشد از تمنا بردلے بار — که بر سیگیرد از دست گهربار
نمانده از گل مقصود چیدن — بدل خار تمنا را خلیدن
لب امید را جنبش حرام است — که فیضش خود باستقبال کام است
تمنا داشت از امید دیمی — ق خمار یاس نیمی نشه نیمی
ببزم فیض چون گردید ساقی — خمار آرزو نگذاشت باقی
بعهد او بهان دارد دل شاد — نوای عیش نبود راه فریاد

چه باشد جعفر و چه حاتم طی	به پیشش دفتر بخشش کند طی
بجائی ای هوس بیتاب بشتاب	مراد خاطر ناشاد دریاب

جنگ آزمای که افراسیاب صولتان از هیبتش کمین هزیمت میکشاید
و تیغ رانی که رستم سطوتان از میدان شجاعتش بجای نقد غلیمت زخم دامن
دار میرباید شجاعت به پشت گرمی مهابتش پشت بکوه داشته
و بسالت بدستیاری سطوتش علم جهان کشائی برافراشته ازتصادم
باد گرزش کوهان گاو زمین سپر سینه و ازعنف عطسهٔ مغز کمانش کلهٔ شیر
اگر دون شکستن انگبینه ازتصور توانائی بازوی زورنیش کمان رستم
رنگ شیخ کمانی باخته و ازاندیشهٔ آتش فشانی برق تیغش دل ترکان خرخ برنگ
شفق گداخته سلسلهٔ زلف کمندش بچاک نصرت بدوش اقبال ریخته
و حلقهٔ فتراک عدو بندش سرخرغام صولتان آویخته ازگرم بازاری طنطنهٔ
کوس نهیبش گوش نه سپهر معذور کری خریدن و ازفتنه باری گرز هیبتش
دل کوهسار مجبور ازهم پاشیدن ازخیال جان کاوی مژگان خدنگش
چشم مسام اعدا خون چشمه سار. و ازتصور برق چشم نمائی شعلهٔ سنانش از
پنبهٔ ارستخوان خصمان داغ چراغان آشکار. شعلهٔ شهاب سنانش اگر گرم خویش

سیخ کند برق کباب گزشته گردد واگر ابر مطیر خدنگش ژاله پیکان بارد
سینهٔ کهسار نخچیر شود کمند شیر شکارش افسار گردن هژبران
پرواش ساز وشمشیر زندگی گسارش در معارک تهور رستم دلان سپر اندازد
اگر غبار رزمگاهش بر دامن جیحون نشیند گوهر در آغوش صدف گردد
خون نشیند سبزهٔ میدان جنگش فرش ارغوانی بزم شهیدان چمن
وغبار عرصهٔ جولان سمندش عبیر جیب بسملان گلگون کفن پنجهٔ شعاع
آفتاب اگر مغز نجار عرصهٔ هیجایش فشارد از تنور زمین سر جوش طوفان خون
سر برآرد پیکان تیرش زبان خامهٔ فتح ونصر وفاق خدنگش مهر محضر ظفر
از بیم زخم نیزه اش تهمتن جگران بشکم دزیدن وازسهم جراحت پلارکش روئین
تنان چون برگ بید محو لرزیدن از شنجون هیبتش دشمنان اجل هم آغوش
در شبستان عدم خواب فراموش وازجان خراشی نهیبش فریاد دل خصمان
وحشت فروش تا بثوب قیامت همدوش قصاب روزگار در مسلخ
غضبش دست بخون آلودهٔ قربانی دشمنان وذابح سپهر در سیاهتگاه
قهرش سبل ساز شتر کینهٔ خصمان از گرم جولانی سمند غرمش در جولانگاه
مصاف غبار رنگ شهسواران ابرق جولان واز پرفشانی شهباز خرمش طایر روح

نیزه گزاران بهوای نشیمن عدم بال جنبان عرصه تاختوان رستم
جولانگاه سمند شجاعتش وکشایش وشروین بازیچه یکه تازان
کوکبه بسالتش بسواد نامه جراتش دیده بدبینان را دم قره
شکستن پهلو خوردن وبمضمون جراتش دل بداندیشان
راهنگام رسیدن صورت زخم پدید آوردن مشق نیروی سطوتش
شکست بازوی بهمنی وشغل حمله آوری هیبتش برهمزنی جرگه تهمتنی

اگر زوریدش الهی نماید — بیک حمله دو صد خیبر گشاید
شجاعت جوهر آئینه او — بسالت گوهر گنجینه او
دم کین گر برابرش ران فشارد — به پیشش فتح ونصرت ره گزارد
زهی هامون نوردی برق رفتار — بود جولانگهش دریا وکهسار
نباشد گر غم افشردن ران — برون تازد ز جولانگاه امکان
گر از صحرا گزارد پا بکهسار — کند ایجاد صد صحرا بکهسار
گر از شوخی دم جولان بگنجیت — فلک را با جرس قمراک آویخت
بهار باغ نصرت جاش او — نسیم فتح موج جلبش او
براهش باد صرصر گرد خوارست — صبا را از روش سینه فگارست

چو ماهی از نمش پشت نهنگ است | زمین یک عرصه قطع پلنگ است
بطوفانگاه بحر خون لشکر | چو ماهی خنجرش باشد شناور
چو شهباز خدنگش پر کند باز | تذرو رنگ و هر آید بپرواز
ز پیکان بارئی ابر خدنگش | شود الماس گون میدان جنگش
ز جوش انگیزی فوّاره خون | مسام خصم گردد قعر جیحون
ز برهم خوردن شمشیر و خنجر | فرو ریزد سر اسپر نقش جوهر
بخوان ز رنگهه از حمله او | شکم را گر ز ساز د چار پهلو
شود از خوردنش در عرصه جنگ | شرر دلتنگ بال افشانی رنگ
دم خوردن بدل گردد بجنگا | سر خنجر سنان نیزه آه
کمند او که یک عمر دراز است | پریشان از خمش زلف ایاز است
فشاند بر هوا گر چین گیسو | شود صیدش بگردون ماده آهو
نه تنها تهمتن افتد به بندش | گلو گیر اجل گردد کمندش
غبار پیش و پس طوفان کشاید | پریشانی قیامت وا نماید
فغان عرصه گردد عرش تسخیر | شود محشر براه اوز مینگیر
عدو با لشکر خود جنگ جوید | نوید فتح شه اقبال گوید

بفرمان سیاست چرخ آگین	کشد اعدای شه را در عقابین
لوایش را رجمندی سر برآرد	قدم بر رفعت کیوان گزارد

نسخهٔ حسن خلق او مجموعهٔ مکرمت خلد برین و کتاب وضع شگفته روئی او انتخاب فصل بهار فردوس تواضع نقش جبین پر بلندیش و خاکساری پرداشته نگاه ارجمندیش حیا از جلوهٔ انوار سیمایش تحیر آئینه پرداز- و مروت از فروغ نگاه وفادار آغوش خشمش طرح محویت انداز نگاه گرمجوشش برق خرمن بیگانگی و سیمای حیا نشانش آئینهٔ جوهر فرزانگی دیدهٔ وری بمرات صورتش ثمره را و نگرش نگاهش بجوهر مروت برخورد شمعیکه در محفل بیان نورولش برافروزند سوید آی دل پروانه اش بر شعلهٔ تجلی طعمه چشمک بیفروغی نیزند و نجوری که در مجمر بزم توصیف خلقش سوزند طرهٔ مشکینهٔ دودش بدماغ شنیدن طرح سنبلکده می افگند از جلوهٔ صفای آئینهٔ طلعتش دماغ هوش شیشهٔ حیرت پری - و از نشه پیمائی بادهٔ لمعات بمالش ساغر دل در گردش جنون اثری - نشهٔ صهبای مهرش بطبع هشیار مغزان اهتزاز بخش کیفیت هزار میخانه - و دردی میخانهٔ الفتش در دماغ صفا طینتان مستی آفرین صد دو پیمانه - و میکه بهار شگفته روئیش چمن طرازی

نماید نسیم از اطلاق وضع غنچه پیشانی نقاب رخ شاهد گل نکشاید بیاغ
پناهان تصور جمالش گرد بالش مردمک یوسفی بالین خمارا و بچاشنی گیران
اندیشهٔ مقالش قوام حدیث جان نوازی مسیحا زهر آلا در تجلی گاه جمالش
چشم شوق خورشید مژه ریخته جلوهٔ حیرت و بجلوگاه بالش جنبش دل
سهیل پیش ایجاد حسرت نظر آفتاب پرستان بمشاهدهٔ انوار حسنش
احرام بسته کیفیت نظارهٔ شهود بوده و چشم موسی نگاهان بمعاشقهٔ
جمالش آغوش بیتابی شراره کشوده جوش بهار ریعان شباب بعشق
آتشینش ریشهٔ زمرد دوانیده و فیض نامیهٔ عنفوان جوانی باغوش لاله
حمرایش ریحان دمانیده ارغوان را از نسبت تانگی گل رویش دستگاه
غرور بهار سامانی چیدن و بنفشه را از تشبیه سبزهٔ خطش تاراج ارم
دویدن از تصور حلاوت شیرینی تکلمش رگ تلخی حنظل موج شهد ناب
واز خیال چاشنی نوشین تبسمش گداز زهراب آب حیوان جواب نگاهِ
مهرش شرح حکمت العین وفا و اشارات ابروی التفاتش حاشیهٔ توضیح
حسن ادا مرغ نگاهی بشاخ اظارهٔ حسنش نشیمن گزیده اسیر دام
گیرائی مژگان الفت گردیده و طایر شوقی که بهوای تماشای بهار

جمالش پرفشان گردیده بقبض حیرانی آرمیده در محفل عشرتش ساغر زرین
آفتاب سفالینه جامیست و در بزم نشاط پرستیش جمشید رند در دا شامی
در عشرتکدهٔ صافی شیرینش ساغر یاقوت رنگ گل چشم خمار آلود و در جلاد تکدهٔ
شیرین گفتاریش مفهوم نوشگواری آب حیوان تلخی آلمود به ساغر پیمائی
عشرت ریحانی دلش بهارکدهٔ سرخوشی عیش جاودانی قلقل صراحی
بزم نشاطش مژده رسان تازگی عهد عیش جمشید و دینهٔ مینای محفل
انبساطش صبح آفتاب طرب جاوید نوای عشرت بزمش اگر بپرده گوش
زهره خورد بکمند مرغوله از بام سپهر فرود آید و ترانهٔ نشاط محفلش اگر
اثر فروشد بتیائی حضوری بر دل حوران خلد یاب حسرت کشاید
از جوش رطوبت نغمه ساغر جنبر کاسهٔ حباب و از طوفان بحر اصول
خم مندل حلقهٔ گرداب از شادابی نوای رود پرورده ساز
آبشار و از تازگی ترانه تار قانون موج جویبار ـ نظم

ز فرق او عروج سربلندی	ز بالایش شکوه ارجمندی
رخش در دیدهٔ شیخ و برهمن	بود شمع تجلّی گاه ایمن
ز رخسارش که جوشد رنگ گرمت	بود آئینه دار سرّ وحدت

اگر آئینه اش گردد مقابل — کند او هم غیرش جمله باطل
چنان هر عضو او دارد نزاکت — که می بازد دم نظاره طاقت
رخش باشد نزاکت پرور ناز — ق — نسیمی گر نقاب او کند باز
اگر اندیشه سویش گرم بیند — چو شبنم خوی بگلبرگش نشیند
شکست از عارضش رنگ گل — هوائی شد بشوقش مغز بلبل
مگر کو دارد جوهر فرد — ز شیرین خنده او حل توان کرد
چنان واله بحسنش مشتری شد — که در بازار سودا مشتری شد
دهان از وصف ویش گلگده شد — نفس از موی او سنبلکده شد
ازان شمع تجلی جمالی — دل از شوق است فانوس خیالی
ز حسن شاهدان لاله رخسار — بود بزم نشاطش تازه گلزار
باین مرغوله سنجان هوس جوش — که میگردد نگینها حلقه در گوش
که دارد طاقت شوق آزمائی — نهد تا گوش بر رنگین نوائی
گل نغمه ز شاخ نخل آهنگ — چکد با یک جهان شیرینی رنگ
رسد چون نکهتش در پرده گوش — کند صد استلم در بردن هوش
ز جوش انگیزی بحر سرودی — روان گردد ز آب نغمه رودی

زند سر از لب رگهای طنبور — انا الحق نغمه چون شریان منصور
نگه در چشم این خوبان دلبر — بود چون موج می سرجوش ساغر
صراحی مست و ساقی مست و دل مست — تمنا مست و جان مست آب و گل مست
هجوم مستی ساقی به محفل — زند شبخون بفوج حسرت دل
اگر خورشید از ان می قطره نوشد — انا الحق از لب هر ذره جوشد
که دیده اینچنین بزم طرب خیز — که مینا و سبو تا زد جلو ریز
اگر ساقی بساغر باده ریزد — زجان عرشیان فریاد خیزد
ز انگور ثریا باشد این می — برخ انجم دماند قطره وی
شرابی ذوق طبع حق پرستان — کبابی گرمی دلهای مستان
بستان ساقی از اندازه مستی — دهد جام و ستاند نقد هستی
هوس از وضع مستی شد ز ننگیر — خرد زد گام بر آهنگ شبگیر

از انجا که علم شاهد است آراسته هزار غنج و دلال و حسن ذاتیش مصون
است از زوال گردش ماه و سال سیمایش آئینه وصف ذات
ذو الجلال است و کاکل عنبر نیش مشکین نقاب ذات بی همال
همی که در جلوه گاه فرهنگ و هوش از حسن پرستاریش آئینه دیده بیدار

مقابل نقاب کتب بسته اند و بقوت نظری بمشاهدهٔ او ایش مژه
شکسته اند تا مردم دیدهٔ سرشک ارحل نگردید خال رخسارش
زنگ نه بست و تا پنجهٔ مژگان شانه آسا در سلسلهٔ پیچتاب نه پیچید زلف
پریشانش بر دوش آرایش نشکست از هوا داری قامت رعنایش
بسا نالهٔ خون کشا سینه خرام و از سرگرمی خیال رخسارش خونبابهٔ
دل مژگان احرام اندیشهٔ محراب ابرویش حضوری کعبهٔ حقیقت نشاتین
و تصور کمند کاکلش گرفتاری سلسلهٔ الفت کونین وضع شکرخندش
سرچشمهٔ حیات جاویدی را بجوش می آرد و انداز تکلمش در مهد اعجاز
بر لب گویای مسیحا قفل خموشی میگزارد هزار صبح قیامت در راه تصور
خندهٔ زیر لبش خمیازه پیرا و صد آفتاب رستخیز در جولانگاه خیال شوخیش
بال حیرانی کشا هجوم مستی دو عالم انداز گردش ساغر چشم میکده آذینش
و کیفیت اهتزاز سرخوشی نشاتین نشئهٔ نگاه مستی کمینش اگر گوشی شنوا
از جوهر فروشی پیام عشرت وصال جاویدی توان شنید و اگر دیدهٔ
بینا ست از شمع زبانش پرتو انوار تجلی حقیقت توان دید هر جا که
آئینهٔ فطرت عوام از زنگار غفلت بر آورده اند پرتو جمال این شاهد نیرنگی را

آهنگ عرض حیرت سامانی کرده است و هر کجا که دیدهٔ ادراک خاص
از خواب حیرت انجامی کشاده اند شعلهٔ حسن گلوسوزش از گریبان بی تابی
سر برآورده اما تا بسار چشم بصیرت خسروان که منظر فیض ازلیت و سویدای
دل حقیقت بین شاهان که آیینهٔ اسرار کمالات لم یزلی چندان که ازان
فروغ طرف بسته همانقدر دیدهٔ تامل دیگر افزیش بالمعهٔ آن انوار
قدسی در جهان آگاهی آشنا نگردیده و نگاه بینش عامه موجودات با آن لطایف
روحانی در عالم تمیز نرسیده از نشانمندی همان آثار آفتاب توجه این
حدیث گردون شکوه از بدایت طلوع صبح تمیز در خور ارجمندی بر ساحت کسب
فضل و کمال تافته و جهان دانش و تمیز از انوار التفات باطن این خسرو
فروغانی گوهر تجلی دیگر دریافته پیشینیان را از وجودش افتخاری
و پسینیان را از نمودش افتخاریست در پله میزان اعتبار صرفیان از
جواهر گران بهای کلماتش معدن معدن سنگینی و بر مایهٔ ذوق
نحویان از ملاحت آفرینی کلامش جهان جهان شور نمکینی از فیض
دم نسیم نقش گل کلیات خمسه را شگفتگی صد فصل بهار در آغوش و از بهار
تاثیری بیانش بشاخسار صغری و کبری گلهای نتایج متنوعه تازگی فزود

درسبحث تحقیقش حاشیهٔ قدمیه چون تقویم کهنه نقش باطل و در معرض نظر
تدقیقش نظریات وافر او بدیهیات شامل مواقف بلاغت بیانش
رموز کلام الهی و موارد فصاحت زبانش اسرار نامتناهی اسرار
حقیقت سر عشر و بستان قیل و قالش و رموز حکمت الهی ابجد
مکتب مقالش جوهر فرد از قسمت بیانش چون هیولی قابل صور
گوناگون و مفهوم معدومات از خلاقی دامنه اش مظهر شیون بوقلمون
از اجمال گفتارش مطول نسخهٔ مختصر بیانی و از تفصیل بیانش مختصر جریدهٔ
طولانی معانی از وسعت توضیح بیانش هجوم رموز مبهمه پرده در عالم
ظهور و از تنگی مجال کنایاتش هنگامهٔ آثار ظهور در حجلهٔ خفای عدم مستور
بفیض اشراق تاثیرش مداوش فلاطون خامهٔ خم نشین اسرار نهانی
و بنقش پذیری رموز الهیاتش صفحهٔ نامهٔ لوح ضمیر معلم ثانی شیرازهٔ
مجموعهٔ گفتارش رشتهٔ رسائی و روتسلسل و ورق نامهٔ معجز نگارش
آئینهٔ ضمیر عقل کل کرسی کاخ ادراکش برتری اندیشهٔ عقل نخستین
و پایهٔ تصور دستگاه علومش عروج عرش برین پیشروان معارک تحقیق عمرها
بسان قلم جادهٔ خط عقیدتش پیمایند تا در توفیق منزل آگاهی برخ

سعی کشاید و ثابت قدمان عرصهٔ تدقیق روزگاری نقطه وار و دایرهٔ
ارادتش تمکن نماید تا در وسعت آباد یگانگی هنر در آید از نشئه سرشاری
جام افادتش مخمور فطرتان سرخوش صهبای هوشمندی و از سرجوش
خم افاضتش دماغ میکشان فطنت رسیده بادهٔ تحقیق بلندی چشم
گوش دیده وری که فروغ شمع تقریرش نیافته رخنهٔ ظلمتکدهٔ کوری سوادیست
و پرتو چراغ معانیش نفانوس دماغ روشن سوادی که نتافته کینگاه
بلاهت ایجادیست باهتر از صدای صریر کلکش پنبهٔ مغز از گوش
اسرافیل در کشاکش و بشعلهٔ برق خیالش بال پرواز شوخی جبرائیل احرام
بسته پروانگی آتش از طغیان فروشی محیط فکرش هنگام قلزم مضمض
بلطمهٔ خواری امواج حیرت معذور و از آتشکده جوشی نیران حدت
ذهنش پنبهٔ مغز سمندر مشربان سرگرمی سخن بسوختن مجبور سنجل طبع روشنش
بصد نیرنگ جلوه ها صورت معنی نما و سماگین دل پاکش بهزار نشئه صاف
حقیقت باده پیما از موج خیزی بحر معانی آبدارش کشتی سامعه
متحیران را در گرداب حیرت افتادن و از طوفان انگیزی فوارهٔ
قلمش چشمهٔ غواصان دریای مضامین را حباب وار آغوش تشویر کشادن

از آشیانه نبدی عنقای خیالش لامکان را برخویش بالیدن و از کمینگاه
کمند فکرش در سر عرش برین هوا نیگیر تری پیچیدن قصر شکوه معانی
بکرسی اندیشه والایش بلند پایه و کاخ رتبه سخن از پایه بلند خیالیش لشکوه
عرش معلی همسایه درگلزینی که نهال وصف خامه اش ریشه خطوط دوتاین
نشو ونمای بهار ریحان خون گشته حسرت رهائی اوست و در
انجمنی که ساغر مدیح مداوش آب سیاه سرخوشی رسانیده شیشه شیراز
قالب تهی کرده انداز هوش ربائی اوست رایحه گلهای الفاظش
عطسه کشای دماغ عیسی مشامان و شعشعه فروغ معانیش شمع راه
رفتن هوش کلیم کلامان از شرم روشن گوهری عبارتش گوهر
یتیم را ردی دعوی پاکیزه گوهری در نقاب صدف نهفتن و از
انفعال فروغ مضامین روشنش آئینه اسکندری را در بغل زنگار حیرت
خفتن درخیابان الفاظ رنگینش جوش لاله زار رنگ نزاکت بهار
فشان و در فضای چمن مضامینش ادای شاهدان حسن لطافت
دامن نظاره کشان بنشین تلاشی طایر ادراکش اگر شهباز خیال بلند
پروازان اوج کمال بال کشاید از شهپر فرسودگی قفس آرائی

عجز سر نماید رگ ابر خامه اش از گوهر نیرنگی معانی هم سرمایه تراوش
ابر نیسان و درج صفحه نامه اش از لعلهای مطالب رنگین کان بدخشان
آسمان طبعش آفتاب معنی را مطلع و عروس خیالش معراج سخن را
مقطع از رطوبت صهبای کلامش مغز سر خیال سرخوشان معنی
پنبه تر دماغی مینا و از نشاد ابی بهار مضامینش آئینه دماغ هوش رنگین
خیالان شفق کده آرا او هم خامه اش پیش از جولان طبیعت در جولانگاه
معانی جلو ریز و گرداب محیط نامه اش قبل از گوهر فشانی نیسان دل
لولو خیز کوچه قلمش کمینگاه جلوه پریزادان معانی و میدان صفحه ورقش
جولانگاه غزالان خوش بیانی از درخشانی آفتاب طبعش آسمان سخن
مطلع خاور و از بالیدگی هلال فکرش بدر چون هلال لاغر ابر بلاغتش
سرمایه تازگی گلشن فصاحت و بهار فصاحتش منشار سرسبزی چمن
بلاغت نثرش گلشن چمن چمن معانی و نظمش چمن گلشن گلشن رنگین
بیانی ساده پرکار نثرش محلی بحلی صنایع و سبزینه دلفریب
نظمش مخلع به پیرایه بدایع هر مصرعش موج بحر فصاحت و هر
بیتش گرداب محیط بلاغت نقطه مشکین قلمش خال عذار لیلی نامه

وغالیه گون دودهٔ مرکبش سرمهٔ چشم سلمای خامه از خرمی سبزهٔ خطش
خط مخطط رویان در خط شدن و از شرم رنگینی مشقیش مشقی نیلوفر را
بآب رسیدن یاقوت رقمان روزگار تختهٔ سرمشق شهرت بآب
خوی گمنامی رسانند تا نقش شاگردیش بکرسی اعتبار نشانند۔
غنچهٔ مضمونی که در باغ طبع بلندش احرام شگفتن می بندد بعشق ورزی
بلبل خیال سدره نشیمن می خندد میزان طبع وقادش بهای سنج
گوهر بهیهٔ سخن و معیار ذهن نقادش سره ساز زر وسیم هنر و فن
بمقامی که پرواز اندیشهٔ او گرم رسائیست سرعت بال جبریل
گرد دامان نارسائیست و بجای که صدای صریر کلکش بقیامت
زائیست طنطنهٔ صدای صور سرافیل آهنگ بی صدائیست۔
قلم ستانه رفتارش احرام بند زمنگیری پای خم داد و خیال برق
جولانش گرم آهنگ شبگیر کشور معانی آباد نثر رنگینش نگارستان
نیرنگ بهار سامانی و نظم تازگی آفرینش بهارستان گوناگون خرمی
رسانی آستان صف نعال بزمش منبر تفاخر صدر نشینان دانش
وخاک درحضورش سرمهٔ چشم روشن فطرتان بینش

نظم

صفایش آنچنان در سینه فرش است — تو گوئی در دلش آئینه فرش است

ز ترکیب اربرد طبعش کدورت — همیولی بگسلد پیوند صورت

چنان بهر حریفان گشت ساقی — نمانده گردش پیمانه باقی

نهاده نقطه جامے بر کف دست — کزو معنے بود دایم سیه مست

بطبع او ذکاوت خورده سوگند — ز ذهن او رسائی شد نشانمند

بسحر طبع از جادو بیانے — طلسم آرای نیرنگ معانے

فصاحت از زبانش مظهر ذوق — بلاغت از بیانش مصدر شوق

ز رنگ معنئے او بی تامل — نگهه گردد چو موج لاله و گل

عبارتش چنان نیرنگ گل کرد — که معنے بیخودئی جوشش مل کرد

چنان هر نقطه او آئینه پرداخت — که از معنے نظاره تاب نه باخت

بهار طبع او رنگے عیان کرد — براه شوق فرش گلستان کرد

ز نطق جان نواز او معانی — دهد چون آب حیوان زندگانی

نگردارد کلامش عالم آب — که مستی میکند دل بے مئی ناب

نه از نیران طبعش برق جسته — تجلی شعله از طور جسته

خیالش بست در میدان ادراک — غزالان معانے را بفتراک

شود گل پیش لفظش قالب خشک | بود انگوزه پیش معنیش مشک
چنان هر بیت فکرش کرد بنیاد | که شد هر مصرع او حیرت آباد
رباعی چار ارکان جهانست | معانیش بقای انس و جانست
به بیت مثنوی گر دید توام | بدو مصراع مضمون دو عالم
غزلهایش بشوخی غمزه الان | ربوده صبر از نازک خیالان
چنان نظمش بشوخی گشت همدوش | که شوخان را کند از دل فراموش
قصاید را بثانی کرد همدوش | که شد خاقانی اورا حلقه در گوش
ز بسکه اشتلم دارد معانی | کز و بالد شکست شان ثانی
ز طبع او فروزد داغ افسوس | بدل فردوسی از گلزار فردوس
چکید از رشک گوهرهای مضمون | ز مژگان سحابی قطره خون
می ریزد بجام خوش کلامی | کز و در گور رقصد روح جامی
ز گفتارش که چون قند است شیرین | مذاق طوطی هند است شیرین
بنوشین حرف از شیرین مقالی | کند شیرین لب و کام زلالی
ز طبع او که یک شمع تجلی است | ز حیرت دستگاهانش تجلی است
چراغ فکرتش آن شعله داده | بجان آذری آذر فتاده

زمعنیش که براوج کمال است — هلالی سر بزانو چون هلال است
پدید آمد زطرز خوش کلامی — زنظمش نظم در ملک نظامی
جهانش خواند استاد ادب دان — که گشتش مکتبی طفل دبستان
زصیادیٔ فکر اوج پیما — بدام آرد دلیش صید عنقا
غزال معنئ او وحشیانه — زشوخی میبرد هوش زمانه
کسے با فد براو گردام تقریر — چو وحشے میکند آهنگ شبگیر
بفوج پرتوِ معنئ روشن — بروشنجون بنور شمع ایمن
معانی ازلبش شد چاشنی خیز — سخن راگر دگفتارش شکر ریز
قلم ازشاخ نرگس چون تراشد — گل نظاره را برصفحه پاشد
خطش دارد بهار باغ ریحان — سطورش آب و تاب سنبلستان
بهارش ازپئے نقش رساله — رسانیده مداد ازداغ لاله
چنان کلکش کند آرایش حس — که میبالد نگاه چشم نرگس
دهد پرواز اگر باز لف سنبل — پریشان ازصبا گردد چوکاکل
دهد گر خامه اش پرواز عمان — زند در جدول اوراق طوفان
طراز دقطره طوفان سازد ازنیل — نویسد نے شود صور سرافیل

بجادوی قلم از نقش ساده | بهار نقش چین بر باد داده
هنر را از وجودش عزو شاهنها | سخن را با شد از طبعش نشاهنها

از انجا که استعداد ارباب کمال گوهر بیست شایان آویزگی گوش شهرت شاهان بلند اقبال و قابلیت اصحاب هنر جوهر بیست سزاوار ترصیع اکلیل بلند نامی خسروان همایون فال اگر آن گوهر بی بها در نگاه تربیت شاهان بهائی نیافت شبهه داری در روز سیاه بمقداری نشست واگر این جوهر گران ارزد رخور قبول خاطر خسروان نیافت مانند خزف زیان بی قدری در گره بست بی گسسته عنانی نیان توجه بادشاهان در هر زمانه جلوه و میدان گوهر استعداد محال است و بی عروج گزینی آفتاب التفات خسروان در کمان امکان جوهر قابلیت رسیدن وهم و خیال زلف لیلی روزگاری بباد صرصر امتداد پریشان گردید که شاهد علم در آشوبکده عالم امکان از تیره بختی مانند کاکل شبرنگ بروز سیاه نشسته و آئینه خاطر زمانه نفس فرسوده زنگ کلفت طول زمان گردید که انگار هنر و فن در حسرت تکدر جهان از شرم پستی طالع رنگ خوبی بر عارض شکسته چشم عواصم

کمال از تلاطم آبی شدن متاع دانش و تمیز آئینه داری حباب پرداخته
و دل آشنایان محیط فرهنگ و هوش از طوفان بی تمیزی بچار موجهٔ
حسرت و حرمان ساخته ترئی انفعال دستگاه هنر از طغیان
بی التفاتی بحر سرمایگان کشتی اهل بطوفانگاه یاس می شکست
و حسرت بی رونقی سرمایهٔ فن از خشک وضعی دریادلان چون دامن
گردباد مشت خاک نا امیدی در گره می بست تطاول خزان ناکامی
از تاراج گلشن آرزوی رنگین مطلبان هیچ کوتاه دستی نکرده و از هجوم
نسیم خرمی بالیدگی امید غنچهٔ دل چمن طبعان اهل تبسم برگ واری نپرورده
از ذبول بی التفاتی آمبدان نه نهال سرسبز نظم را بگل افشانی صله
رسیدن و نه از خشک سال مردمی سیماب کفان کشت زار نثر را
آبیار ریشهٔ سرسبزی گردیدن . از انجاکه سر در هوای تاراج
خرمن هر کمالی برق زوالیست و دامن بکمر شکستهٔ قضای خزان

هر زوالی آبیاری نشو و نمای بهار هر کمالی

هر کمالی را زوالی هر زوالی را کمال بود در ماضی و ماند هم باستقبال و حال

اگر بدیده حقیقت بین فرا نگیرند علت زوال شرایف فنون دون همتی

منعان روزگار است و موجب نقصان لطایف علوم لیست فطرتی
صاحب دولتان بلاهت شعار که عوایق وستایه تن آسانی ارباب
فنون را در عالم جگرخواری میگزارد و مضیق سرمایه جمعیت دل
اصحاب علوم را از تسلی گاه تکمیل نفس می برآرد بلله الحمد که فیض اقبال
صبح خیز این بادشاه دریا دل مشت آبی بر روی بخت خمایده اهل
فضل و کمال افشانده و لطف ساقی دولتش نجار شکنی مخموران کنج
خرابات هنر و فن باده عشرت رسانیده بصقله توجهه او جوهر
آئینه نفس بلاهت طینتان را از زنگار فسردگی جهل بصفای قابلیت
رسیدن و یکجائی التفاتش گاه بیس عمی فطرتان را از غبار تیرگی
جلوه استعداد فروغ دمیدن بمشاطگی شوق دلش عروس هنر و فن
جلوه فرمای منصه دلبری شده و بهر هفت ذوق طبعش آبکار سخن در
نگاه اهل معنی گرم هوش غارتگری صیرفیان دار العیار هنر و فن
تا طلای جید استعداد و بمعیار امتحانش نزنند از بوته اندیشه ناقص عیاری
برنیاید و جوهریان بازار سخن تا جواهر زواهر قابلیت را در نظر
قبولش غرض نکنند هوس قدردانان نگراید شاهد سخن اگر پیرایه قبول

طبعش نپوشد عریان لباس اعتبارست واگر عروس معنی جلوه
دلربائیش نفروشد از جمال ذاتی خویش شرمسار ترانه هرنی که
بهوای سبکروحیش احرام لب نبسته گرانی یکعالم گوش کرمعنان دارد
در زمزمه معنی که بذوق نزاکت طبعش از زبان پاکیزه نفسی نجسته باصدهم
یک جهان وحشت پرده گوش شنیدن می خارد در خلا و تکده
مذاق شیرینیش اگر راست قوام کیفیت قبول نشود مفهوم چاشنی عسل
را طعم حنظل پس نشاند و بطراوتکده مشام بهارینش اگر سازگار
سبکروحی لطافت نگردد و نکهت گل از گرانی دماغ علیل را مختل گرداند
کامل عیاران را از امید اکسیر نظر رافتش در بوته حسرت گداختن
و بالغ نظران را بتمنای جنبش ابروی التفاتش آئینه دیده حیرت
پرداختن نظر دقیقش دقیقه یاب مدارج سخن و طبع بلندش پایه شناس هنر و فن

تعالی الله زهی فیض عمیمش		که عالم پرور و دست کریمش
ز مطلب چه میرد بیدماغ خاطر		نگاه التفات اوست ناظر
شناسد عقلش از سیمای آمال		همه اندیشه مستقبل و حال
غباری کز ره امید خیزد	ق	بطبع آرزومندان ستیزد

چنان ابر سخایش چیره گردد — که تا آشوب محشر خیره گردد
با صحاب هنر دارد مراعات — که در دل شرم دارد فکر حاجات
بعهدش هر کجا اهل علوم اند — فروغانی ز فیضش چون نجوم اند
ز ترتیب بیان اهل تصریف — مصون گردید هر لفظی ز تحریف
بشوق لفظ چندان گرم تازند — که چون مفهوم صیغه میگدازند
ز ترکیب کلام نحویان جست — بهم پیوند لفظ مهمل و سست
چنان اندیشه باریک دارند — که خفش را نیز اخفش شمارند
مفسر آنچنان هر سو ز آیات — که باشد پرچمیش تفسیر آیات
فقیهان را بود از حد اسلام — برسم عرفیه تخدیر انجام
همه افعال شان صوم و صلواة است — همه اقوال شان حج و زکواة است
حکیمان را چو خورشید جهانتاب — بود از دیده بینا صطرلاب
نگاه دوربین اهل تنجیم — بود در راز استقبال تقویم
ز اختر شد نحوست بسکه زایل — که از تربیع تثلیث است حاصل
بگفتار حکیمان امتزاجی است — که صورت با هیولی یک مزاجیست
ز ارباب کلام از قوت هم — دلیل جوهر فرد است محکم

زبرهانی که دارد طفره لنظام — برون جسته زجولانگاه الزام
ریاضی دان عجب عشرت تلاشد — که با شکل عروسی محو باشد
صفای خاطر اهل معانی — بود مانند صبح زندگانی
بسیر معنی مستقبل وحال — کنند اوراق نه افلاک پامال
ازل بستانسرای فکرت شان — ابد رنگین فضای فکرت شان
گر از اندیشه شان سیل جوشد — بصحرا انجه طغیانی فرو شد
خیال گرم شان گر شعله بارد — شرار از قطره در یا سر آرد
ز سو گیری فیض لطف شاه است — که گردون اهل فن را خاک راه است
چنین جوهر شناسی نمایان — بود از خسروان عهد شایان
که با گوهر فروشان کمالات — بود مرعی ز بخشش رسم عادات
هنر را باز آمد روز بازار — متاع کس مخر جو ید خریدار
ز بس اهل هنر را جان فزائیست — شکست هر هنر را مومیائیست
ز بسکه وضع جوهر بر تراشید — حباب آئینه گوهر تراشید
بناشد تا دگر خون جگر قوت — فشاند دست فیضش لعل در یاقوت
اگر گوهر دهد عمان بنجشد — وگر جوهر بخشد کان بنجشد

چکیده از لبے گر حرف موزون | بمیزانش کشیده گنج قارون
شود گل غنچه بے فیض نسیمش | کند دوران خزانی را ندیمش
اگر خورشید مهر او نتابد | بدخشان لعل تا محشر نیابد
اگر ابر سخاے او نبارد | صدف در بحر یک گوهر نزاید
بود اثبارش از اندازه بیرون | ز فیضش عقل امکانیست مجنون
هوس چند انکه خامی داشت در دل | ز فیضش پختگی دریافت کامل
ز لطفش خاطر مطلب رسیده | بآغوش تمنا آرمیده
تهی باشد نشانمند از سخایش | مهی دارد بلندی از عطایش

گام فرسایان وادی سیر و تماشای نیرنگ اقالیم که بیرگار قدم تگاپو گرد مرکز زمین گردیده عجایب صنایع شبهت را به نگاه حقیقت بین در آورده اند و بمشاهده غرائب بدایع ربع مسکون چشم بینای اسرار الهی امرات معارف کرده اند پس از سیری شدن خط جاده هاے منتهای ممالک بجذبه الفت مساکن رجعت القهقری گردانیده اند و از پریشان جولانی غربت با من آباد مواطن خود را رسانیده اند آماد امنگیری الفت خاک کن طرفه سحر کاری دارد که هر که در وادی غربتش

قدم گزارد هوای تماشای شهر مجال عرق پاک کردن منزل نمیدهد
وکسیکه در دائرهٔ حالیطش میل آرمیدن دارد سعی بازگشت وطن
مانند مرکز دست بردش نمی نهد همانا طرز معاشرت عوام دام
فریب نگاه نظارگیان میگردد وروش حسن معاملت خواص
درگردن دل تماشائیان کمند الفت میشود سرمایهٔ رفاهیت
عوام جز آثار شفقت شهریار معدلت نوازنیست ودستگاه
جمعیت خواص غیر پرتو رافت خدیو فتنه گداز نیست که معماری
عدلش بروی حوادث زمانه حصار امن و امان کشیده وازتسلط
سرهنگ سیاستش فتنهٔ روزگار زندانی گردیده ازبهار نقش
گلهای در و دیوارش رنگ معموری عشرت جاویدی دربالیدن
واز غبار کوچه و برزنش برخ اندوه نصیبان غازهٔ عیش ابدی
دررسیدن امروز بارگاه فلک آستانش اگر کعبهٔ مراد جهانیان
وحلقه در فیضش مدار کامیابی عالمیان نیست ازچیست که دلتنگ
نشستگان کنج حرمان وطن احرام کسب فیض این سو دبسته اند
واز حجرالاسود سنگ آستانهٔ دولتش بوسه ها چیده درحرم کامرانی نشسته اند

شامی نمی خندد که از گرد قوافل بادیه نوردان مشکین نقاب شب رخ
نمی پوشد و صبحی نمیدمد که درای کاروان شب آهنگان صدای
آمد آمدی فروشد اگر سراغ محله بردارند تمثال هجوم مردم یک شهر
در آئینه دیده مصور شود و اگر نقش کثرت شهر بصفحه تعقل برنگارند
مرقع کثرت یکعالم هنگامه آرا گردد تخم وجود قابلان را در مزرعه
امکان کشته درین شهر فیض بهر خرمن کرده اند و گلدسته نفوس
اصحاب کمال بسته دماغ جویای استعداد را ببوی انبساط پرورده اند
آسمان را برگرده ماضی در آئینه حال صورت انتقام استقبال مصور است
و زمانه را بمرات هفت اختر تمثال سعادت روزافزون پیش نظر
کشت بخت نیک طالعان از سحاب عدلش سیر حاصل سبز بختی و دانه
دل شوربختان از گردش آسیای سیاستش فرسوده محنت سختی در عهد
امنش نقش وجودی بر لوح هستی رنگ ظهور نریخت که گزلک حوادث
روزگار خراشد و در دور عدلش گوهر دلی جلوه جمعیت صفای
وقت نگیخت که سنگ آسیب زمانه وضع شکستن برتراشد سربلندان
سر در گریبان نیاز میدزدند تا زیر سایه دامن حمایتش گردن

برافرازند وارجمندان گردون نخوت درکنار عجز میرند
تاگوی سر رابچوگان تیغ سیاستش نبازند

نظم

بهشت کام دلها کشور اوست تسلی گاه عیش جان در اوست
ز دهقانی خلاق دو عالم چو شد کشت ممالک سبز و خرم
نخستین ریشه ملک دکن رست غبار دانه اش ابر کرم شست
اگر جویند عنقا را وجودے توان دیدن درینجا از نمودے
کسی را نیست فکر گردش سال برفت از دل غم استقبال و حال
حضور عیش با دل پر قریب است تمنای وطن در دل غریب است
تمنای وطن در سینه خون شد خیال غربت از سرها برون شد
هوس از جستجو فارغ نشیند که تا یاد وطن غربت نه بیند
چنان ارباب غربت کامگار اند که محسود همه اهل دیار اند
چو خورشیدی که دارد ماه سالے بخط استوا اوج کمالے
کسیکه سوی این کشور شتابد عروج بخت چون خورشید یابد
برد از یاد خاطرهای ناشاد تمنای مواطن حیدرآباد
بود غربت عزیز طبع عالم که دلها میکشد جمعیت هم

ز گلبانگ در و بام منازل
شود آئینه با طوطی مقابل

که از سیر بهار سبز بختی
برد از دل خیال دام سختی

دم صبحی که اینجا لب گشاید
پس خمیازه اش فردوس آید

سحرگاهش دم عیسی دراعجاز
دم شامش سیه مستی بگماز

بود در روزش نشاط زندگانی
شبش مستی ایام جوانی

چه پیر و کودک و چه نوجوانیست
طرب آهنگ عیش جاودانیست

دگر باشد همانا عیش مسکن
که میر قصد طرب کوی برزن

بود هنگامه نیرنگ هستی
مگر نبود نشان خود پرستی

نشستن میکشد پا را بدامن
که تا از دل رود آهنگ رفتن

رسد از پیشگاه لطف سلطان
بهر کس بهره از فیض نمایان

چه لطف دلنوازی شاه است
که در کشور بهر بیگانه راه است

زبان مجبوری نوا در بزم تنائیش مضرابیست تار آشنای یکعالم وحشت
فروشی و نفس عجز آهنگ در محفل مدحیش تاریست سلسله پیوند
ساز یکجهان هرزه خروشی هم قانون اندیشه عراقیان راهوائی
سیر آهنگی نغمات حصر فضایلش آنسوی مقام اعتبار رسانیده دهم

ارغنون خیال حجازیان را ذوق نوای تعداد کمالاتش پریشان صدا
گردانیده اگر جبریل خردست در اوجگاه مدحیش از شهپر فرسودگی
مصرف نشیمن گزیند شهپر شهپر است واگر اسرافیل تصور است در جولانگاه اوصافش
از نرمه فروشی خموشی رسوای دعوی محشر خروشی خضر دل
آگاه در وادی ثنایش مانند جرس آبله پای سراغ رسیدن
و عیسی طبیعت در معرض اوصافش چون انفاس علیل نهادان
مجبور خموشیدن اولی انکه صدف لب دعا را در جلوگاه نیسان
فیض اجابت کشاید و بدامن دل اخلاص مند دریوزه گوهر مقصود نماید

نظم

تا که تخت طاقدیسی فلک باشد بپا — پای اقبالش شرف افزای هفت اورنگ باد
تا که زرین تاج سلطان سریر چار بین است — زیر ظل چتر جاهش چرخ مینا رنگ باد
از بهار افشانی نقش کمال عدل او — نسخه احوال امکان بر دلش ارتنگ باد
باده فیضش رساند آنچنان رنگ طرب — روی زرد آرزوی عالمی گلرنگ باد
از فشار پنجه شهباز امن عهد او — طایر آسوده عالم خسته و دلتنگ باد
ساز کثرت هر قدر دارد نوای مختلف — با اصول وحدتش هم شعبه هم آهنگ باد

رخش اقبالش کہ کونین است جولانگاہ او
گر دمش کحل جشم شاہ روم زنگ بار

از حنای خون خصمان نو عروس تیغ او
دایما در جلوگاہ رزم رنگین چنگ بار

در قیامتگاہ میدان نہیب او عدو
از گریز آشتی با بخت خود در جنگ بار

از کج آہنگی دور آسمان کج او
قامت خصمش ز بار ناتوانی چنگ بار

خوش نشین گلشن بزم نشاط مہر او
از شراب بخشش او باغ گلرنگ بار

بر ذوق این دعا تاثیر گوہر بار بار

بسم اللہ الحمد و المنۃ کہ شاہد رعنای اولین نثر مصنفہ یادگار متقدمین
آبروی متاخرین ببیدل عالم نازک خیالی شوکت جہان عدیم
المثالی ہم بزم ظہوری و خاقانی ہنگامہ افروز ظہیر فاریابی
افصح الفصحا و ابلغ البلغا رنگین ساز محفل خسرو و نظامی نظام الشعرا
مولانا مولوی محمد عبد الجبار خان صاحب آصفی نظامی
دام علوہ و سموہ نخط و خال آرائی خامہ عنبرین رقم خوشنویس کیمیای
روزگار منشی محمد غوث صاحب سحر نگار در جلوگاہ مطبع ہنر مرجع اخبار
آصفی بمشاطگی حسن اہتمام چہرہ پرداز عرایس افکار غازہ کش

مخدرات معانی نزاکت نثار سپهر کمال نگاه کامل میر محمد سلطان صاحب
عاقل بهر هفت رسیده و از حسن دلفریب ذاتی منظور نظر

ارباب بصیرت

گردیده

ومن یتوکل علی اللہ فھو حسبہ

این دستنبوی باغت دلشکوش دماغ فصاحت نثر نثره نثار
نظم پروین انوار مرآت نازک خیالی نسخه سحر حلالی یعنی

دوم نثر آصفی نظام

المعروف به

محبوب الکلام

از نتایج طبع افصح الفصحا و ابلغ البلغا مولانا مولوی محمد عبدالجبار خانصاحب
آصفی نظامی نظام الشعرا سررشته دار محکمه معتمد علیحضرت و علاوه ارتوانی فرمرکز سهارنپور

در جلوگاه مطبع اخبار آصفی سهارنپور بزیور انطباع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

اقلیم کشائی سخن بتیغ زبان حمد شاهنشاهی است که خاتم سلیمانی
چشم محبوبان را از طغرائی اسم اعظم مژگان بطراز تسخیر سواد اعظم
دل خوبان چشم آرایان سانیده - و کشورستانی معانی بجنود ثنای
جهان پناهیست که آئینهٔ اسکندری عارض خوبان را از جوهر خط و خال
انقلاب انداز قلمرو جان بیدلی کشور کشایان گردانیده - و در دائرهٔ
جبروتش عظمت خدیوان شکوه مدار بمرکز همدوش - و در بارگاه
ملکوتش شوکت خدیوان گردون وقار بی سر و پائی فروش
اقبال قهرمانیش از نگوس سپهر بر بام کبریائی غلغلهٔ سلطانی انداخته
و کمنت جهانبانیش از مهر جهانتاب بر درگاه بی نیازی سنجق شاهنشاهی

برافراخته ـ از هیبت عظمتش دربارگاه بی نیازی عرض بیکی
روح الامین برلب خویش قفل خموشی گزاشته واز غیرت سطوتش
بدرخانه نیرنگی واقعات قدرت مجلس نویس قضا سرپائین ادب
داشته ـ میرتوزک جلالتش اگربجوالی بارگاه جبروت طناب قوت
گشد کروبیان جزپس قدمی پیشتر نتوانند گذاشت ـ وقدغنچی
کبریائیش اگربحضرت ملکوت بانگ قدغن زند روحانیان سراز
گریبان حیرات نتوانند برداشت ـ چرخ ازمنطقه البروج کمرعبودیتش
نیخدان چست بسته که بی کشاکش دست آشوب محشر واکشاید
وزمین درحلقه کمند وحدت کوسار به بندگیش نه آنقدر جمع نشسته که
بی برپاشدن فتنه محصور قیامت جنبش نماید ـ درآوگاه جلالش
خنجرگزار هلال را زهره جگرداری باختن سپید روی معرکه جرارت
گردیدن است ـ ودرجوانگاه اقبالش تاجدار خاور اگوی سرخم انقیاد حکم
انداختن بپایه رفعت رسیدن ـ نگاه قیامت ایجاد زحل را ازتصور شعله
برق قهرش مانند رگ سنگ کوه طور دستگاه سرمه فروشی ـ وچشم
سعادت پرتو مشتری را ازخیال انوار مهرش همرنگ شمع تجلی سرمایه

انوار جوشی - چرخ اگر از دائرهٔ فرمانش پای اعتدال حرکت بیرون گذشت
تیغ سیاست مریخ سرش ببرد - و زهره اگر از مقام پرستایش
بدر رود قاضی فلک بدرهٔ کهکشان پوست برتنش بدرد - در قلمرو
تخت نشینان گلشن منصب پیشکاری خرمی جز ابر در یا در خورند
و در سواد اعظم تاجداران چمن خدمت مدار الهامی نشو و نما غیر قبضهٔ قدرت
نامیه نپسندیده - از عزت بخشیش نیش دهیم زرین چتری گل تاج
عزت خسرو خاور شکن واری جبهه نیاز آفرین - و از پایه افزائیش ورق
چتر سیاه سنجری لاله چیرگی گون نه سپهر مانند سایه در روز سیاه نشین فیاضی
که محیط نه سپهر موجیست از یم احسانش سبحر زده و گریی که لعل
آفتاب عالمتاب شراره ایست از کهسار عطایش فروغ آرائی ظهور
شده پشبنون زدن هجوم نگاه خیره چشمان انوار قدرتش کوکبه کواکب
سطوتی عرضه داده که اگر پشت گرمی صدجنود او هام اشتلم نماند جز
غبار خویش نه بینند - و اگر به معاضدت هزار جیوش مدرکه طوفان
تسلط گشایند غیر نم انفعال نه چینند - قهرمانیکه چون صفوف محشر آراید
از طنطنهٔ کوس لمن الملک الیوم گوش اولی العزمان کر گرداند و قهاری

که چون در عرصهٔ قیامت تیغ جلال برکند از هیبتش دل جباران در خون نشاند هر کرا از چشم اعتبار انداخت نه سپهر خصمیش کمر بست و کسی را که به نگاه التفات نواخت کله گوشهٔ کیوان شکست

نظم

زهی سلطان ملک لایزالی	گرو نازد شکوه ذوالجلالی
نتازد دشمنی بر کشور او	نه بیند کس غبار لشکر او
نه با دیهیم و تختش احتیاجی	نه در ملکش درم دارد رواجی
جهانداری بود او را مسلّم	از و باشد نظام کار عالم
علم باشد اگر تاج است و تخت	از و یابند شاهان قوی بخت
گدای را دهد اقبال اورنگ	گرو او بار عالم را بود ننگ
نیاید از کسی گر فرّ اقبال	دواند یک جهان خواری بدنبال
ازل از کبریائیش مباهی	ابد بر قدرتش دارد گواهی
ز دل سکّه دارد زر نامش	گدا او باد شه باشد غلامش
بود اقبال شان او نمایان	ز چتر آبگون چرخ گردان
ز حکمش سر نتابد هیچ سلطان	اگرچه حکمران باشد بگیهان
دران حضرت که عالم را مآب است	عصا بردار حکمش آفتاب است

دو عالم شد زجان فرمان بر او
سر شاهان خمیده بر در او

بدرگاه جلالش تاجداران
سر افگندند مثل جان نثاران

شهنشاهی کز فیض او عمیم است
دو عالم خانه زاد او قدیم است

بخشیم همتش گر دقعی داشت
ز مهر کافر دین نعمتی داشت

کسی گر بر شکوه بخت نازد
خیال او سر اسر هرزه تازد

عطای او در اقبال بکشاد
بهر کس از نوازش پایه داد

سلیمان را نبود از عقل و فرهنگ
بدوش باد صرصر سیر او رنگ

عطای کبریائی بود دانا
که با فرمان او شد باد دمساز

کجا جمشید و آن جام جهان بین
که اسرار نهان بودی عیان بین

چو خط بندگیش داشت بر کف
عنان را گردون داد در کف

سکندر از فروغ بخت اقبال
ز آهن ریخته آئینه تمثال

دران تمثال نیرنگی اشارت
ازان سلطان بادا بود این اشارت

که در آئینه تا چشمی کشائی
ز قید بندگی بیرون نیائی

جهان را نیست غیر او جهاندار
خدائی را جز او نبود سزاوار

ز مهر او که جان را می نوازد
حیات از فیض او بر خویش نازد

ز قهر او که برق شعله کار است	به پیش او دو عالم پنبه زار است
جهان را گر کند قهرش چو صرصر	غبار دامن صحرای محشر
دران ساعت که دارد پای تمکین	گر بگزارد قدم برجای تمکین
توانائی که از نیروی قدرت	همیشه باشدش آثار سطوت
نماند این جهان ماند جهانش	نماند این نشان ماند نشانش

وزینت تاج کلام ملائی متلائی نعت بادشاهیست که بگوهر بهیه وجود پاکش وبهیم آفرینش ترصیع گرفته وازبرد دوش ذات همایونش خلعت وارای شهرستان نبوت زیب پذیرفته - نشاندار رسائی خدنگ عزم او قاب قوسین او ادنی وطغرای منشور موتمنی او فاوحی الی عبده ما اوحی - غبار کوکبه اجلالش اگر فروغی نمیرساند دیدهٔ بصیرت افلاکیان از انوار تجلل کبریائی تا ابد خیرگی میداشت وپرچم علم اقبالش اگر ظل همانی گستراند او بار بر سر بخت خاکیان تا قیامت خاک مذلت می انباشت از شرف جائی بارگاه جلالش روح القدس مقدم نشین صف روحانیان واز افتخار پیشکاری دیوان اقبالش قضا مالک الرقاب جهانیان از زبان تیغ قهرش مستگیران روزگار تفسیر آیت وحدت

قهری فهمیدند - واز سلسلهٔ کمند مهرش خالی نهادان زمانه برابطهٔ وحدت
ارادی رسیدند شعلهٔ نهادی که وضع مهر او نتراشید بموج آب
برق یمانی فرو نشست وسرکشی که سجدهٔ اخلاصش نپاشید گردنش
بمحراب تیغ شکست تا داغ وجود ستمگاران از دامن زمین نشسته
اگر صور قیامت نهیب قهرش شورش برانگیزد پرده گوش هستی امکان
احرام دریدن بربندد واگر بهار چمن فشان مهرش ناهتزاز برخیزد در شورهٔ بوم
عدم گلهای جاوید تازگی وجود خندد و بصقلهٔ خنجرش مرآت زنگار فرسودهٔ
کفر جلوه نمای فروغ اسلامی نگردیده که بصافی سنجیل آفتاب جهانتاب چشمک
بی فروغی نزند وبه تسلط کوکبهٔ هدایتش علم جهانگیر ضلالت سیه نگونی
نورزیده که دستیاری روزگارش برپا کند از چار آئینه بندی مهر اصحاب
کبارش سنان کینه نه سپهر سینهٔ اسلامیان نتواند خراشید
واز دوع سازی اخلاص آل اطهارش تیغ نفاق هفت اختر نجون یزدانیان
نتواند خوابید ازان چار اساطین مشید عدل و داد بارگاه رفیع شریعت
نبوی بر سپهر برین رسانیده وازین دوازده دعایم مجد دسداد
کاخ منیع دین محمدی پایهٔ محکم گردانیده - نظم

۳ موج آب بهر کشش از طغیان فروتی بازنشست

محمد از شکوه و فر هستی — بلندی داد امکان را پستی
ازل ویرا نگه اقبال دادش — ابد سنگ فسان عزم و ثباتش
چو شد روی شکوهش قبله آرا — خمید از بهر سجده کاخ کسری
به تسلیمش کسی گردن نخم ساخت — ز غیرت پشت بر اقبال جم ساخت
براه بندگیش هر که نشتافت — غبار خود بصحرای عدم یافت
جبین سای نیازش پادشاهان — غلام خانه زادش کجکلاهان
ز عدل او که فیض کبریائیست — گدا سندش طراز پادشاهیست
ز امن او حوادث در عدم رفت — ز جای زور بازوی ستم رفت
ز بالایش که صد عالم مهی داشت — قبای هر دو عالم کوتهی داشت
قبای شاهیش آمد گلیمی — که اوج آن بود کونین نیمی
شهان را اکسیر از اورنگ و کاخیل — غرض در خلق تعظیم است و تبجیل
فلک زد چون بیابش کوس شاهی — نشانمندی شد از فرق سپاهی
بر افگنده رواج تاج و اورنگ — گران آذین بداتش بود صد ننگ
ملک بر گردش چون پاسبانی — نگهدارنده امن و امانی
ولی در روزگارش غم نمیداشت — دل او جز غم عالم نمیداشت

ولی از فکرت انجام عالم — گمشتی گر دو چشمش خواب بگذشت
سلیمان را بآبان حشمت سید داشت — هوای خدمتش آسوده نگذاشت
دل فغفور چین و قیصر روم — ز گرمی نهیش گشت چون موم
ز اکلیلش فلک جنبیدنی داشت — ز نعلینش زمین بالیدنی داشت
برخش عرش جولان تا که بنشست — دل یکعالم از فتراک برست
شکوه و فر آن سلطان کیوان — که یزدانش تخت خود نشاند
کسی کاین سطوت و اقبال دارد — بدرگاهش که باشد رو نیارد
بماند تا ابد جاه و جلالش — کمال و ابهی دارد کمالش
عنان خویش چون زین راه پیچید — جهانداری بال خویش بخشید

زهی خسرو سیادت نشان که از آفتاب ناصیه اقبالش انوار شان کبریائی تجلی گشاده که نفس صبح سپید بختی از مقتبسان غبار راه اوست و چهر خدیو جلالت مآب که آئینه چهره شکوهش از جلال جهان کشائی پرتوی داده که دیده هزار روزه روشن دولت حیرت نگاه اوست نشان سخاوت از بحر کفش چنان پیدائی دارد که موج گوهر را به تری انفعال می آرد و آثار شجاعت از سهیل جنبش آنقدر هویدائی دارد

که بر دل ترک چرخ خنجر میگزارد کجکول گدائی آب در جگر ندارد گمان
از گوهر ثمین فضیلش آنقدر سنگین گردیده که شکوه تاج خاقان همپله اش
نتواند گردید و دامن هوس بی مایگان از جواهر گرانبهای جودش
دستگاهی چیده که دریا و کان بمایه اش نتواند رسید از سرمایه
انعامش گدایان همتی دارند که هوس قارون از فراهمی سیم و زر فارغ
نشیند و از بهره ایثارش بی نوایان استغنای رسانند که حوصله جعفر
و حاتم دستگاه خویش نه چیند آب تیغش از طغیان فروشی خموشی
نگزیند تا اهل بغی و عناد غرقه گرداب فنا نشوند و آتش قهرش از جوش
اگمیزی فرو ننشیند تا خاجوشان نخوت بسان دود بر باد نروند پنجه
شانه عدلش بفریاد زلف جمعیتی نرسیده که صرصر آشوب روزگار تا مو بمو
پریشان کند و شکنجه سیاستش استخوان شکن جادتانی نگردیده که فتنه آخر
زمانه از شلاقیش ناله نزند باصلاح فرمائی لطفش مفهوم شکست بر اثر
مومیائی درستی صد منت نهاده و بچاق گری مهرش سرمایان علت
ناتوانی را قوت هزار تندرستی داده از انفعال بالانشینی اسم
اعظمش نگین خاتم سلیمان را بخویش فرو رفتن و از حسرت صافی مرات

طالعش آئینه اسکندر را بزنگار سیاه روزی خفتن در محفلے که شمع عارضش
پرتو فشان ظهور گردد قدسیان بیپروائی بال افشانند و در انجمنی
که صفای باطنش فروغ بخش شهود شود ظلمتیان از تجلی طور نگاه باز گردانند
شمعی که بدگهری اقبال در بزم دولتش برکرده اند شعله اش تا صبح نشود
خاموش نگردد و نهالی که بمیرآئی طالع جوان در باغ بختش پرورده
اند تا برگ ریز گلشن دوران خزانی نشود کاخ عهدش آهنین بنا
و قصر وعده اش سنگین بنیاد وفا

نظم

سلیمان تخت اصفجاه دوران	نظام الملک محبوب علیخان
ز بخت او بود دولت جوان سال	ز نام او همایون است اقبال
شکوهش از حضیض مرکز خاک	فگنده سایه بر اوج افلاک
سر بر از پای او جنبید بر خویش	کلاه از تارکش بالید بر خویش
ز پایش پایه اورنگ امکان	ز فرقش رتبه دیهیم گیهان
چنان عدلش می عشرت رساند	خمار عدل نوشروان نشانده
نگاهش بر کتان گر آورد زور	بنوک نیزه چشم مه کند کور
ز فیض او بود نشو و نماے	که هر جا میدمد زرین گیاے

تمنا گر براه او نشیند ز بذل او گهر از خاک چیند
نشاط عهد او چون موسم گل رسانده اهتزاز طبع بلبل
ز بیدادی که دارد باد خیره ق شود بر کاه گردد شت چیره
چنان آتش کشاید سطوت او که گردد باد آب از هیبت او
بپاس احتیاط رخنهٔ بلبل رمیده بوی گل از خندهٔ گل
ز بس عشرت دوید در رگ و پی شده خواب بهاری نشئهٔ می
شب عشرت پرستان شد همه روز ز می جام است مهر عالم افروز
مروت جوهر آب و گل اوست سخاوت گوهر دل اوست
ندارد ملک هستی بادشاهی که باشد همچو او عالم پناهی
شهان هر دم بچشم شوق تازند ز خاک آستانش سرمه سازند
ز عدلش باغ کشور تازه گردید ز ایثارش گل مقصود روئید

سرخوشان میکدهٔ لفظت که از سرجوش بادهٔ الکنایت ابلغ من التصریح دماغ رسانیده اند خمار طبع مستی آهنگ را ببوی صهبای کیفیت اجمالی نشانیده اند دریاکشان خمخانهٔ ادراک که خم بادهٔ تصریح بتهجرعه کشیده اند در بزم وسعت مشربی تفصیل مذاق نشاط تازه گردانیده اند

اگر مضراب زبان آنان تار آشنای ساز اسرار ازل گردید همان
نواهی کن محو گرم تازی عرصه نوازش گوش است و اگر مرغوله سلسله
راز ابد بصدای بیان اینان پیچید شور آمد آمد هنگامه نفخ صور بجولان
نفس همدوش است نگاه نظاره مست آنان را رنگ و بوی گلدسته
از تماشای بهار گلشن فارغ دارد و چشم جلوه پرستار اینان را خیال
نیرنگی لاله و گل تماشای گلزار از خویش می برآرد اگر رنگین مزاجان عالم
ذوق از ساز و برگ چمن احمال نگاه را آب دهند گلدسته نقش نشر اولین
سرمایه تازگی دماغ ادراک تواند گردید و لمگر بهارین خیالان جهان
شوق هوای گلشن تفصیل بسر دارند از مشاهده نیرنگی بهار نقش نشر
ثانی نگاه به تسلی کده تواند رسید نخستین ساغری که در بزم شهود محامد
ساقی میکده دولت آصفیه کشیدم از شورمستی های هوی
گونین را به نیمه هنگامه نسنجیدم و اکنون که بهوس دور ثانی بپای
خم همان صهبا رسیدم نمیدانم با سرمستی شوق کدام شور محشر طرف
خواهد گردید همت رهبر ماعی گلوگیر سیر خوشان میخانه انصاف مباد۔
و جام جهان نمای طبع صافی میگساران بی اعتساف مدد کلفت مینا و

(آصفی) بی نوائی بهم مشربی پیر میکده فرهنگ وهوش (ظهوری) سخن میکده نوش هوی برگشیده است ومکهنه خرابا تیان قیامت فراموش حریف گردیده است درمیخانه که بجام استعداد ظهوری می بخشش رسانیده ساغر فطرت ما بزور همان می صافی گردانیده اند واز سرجوش شرابی که خمار هوسش نشانیده اند ریشه سرخوشی ما ازهمان سرجوش درمغز دوانیده اند ساقی بزم ازل را باستان جام التفات خویش همان لطف میخانه کشائیست وتبه جرعه کشان خم فیض ابدی همان نوازش کرم مهلائیست زاهدان خشک را خیرباد میگویم وراه میخانه فیض سرمدی میجویم

بیا ساقی ای آبروان برات — لب لعل تو نوش خضر حیات
بده ساغری زان می فتنه جوش — که موجش بود چون پری وهوش
لبم خشک و جانست در اضطراب — فرو ریز در جام لعل سُداب
مرا گردش چشم تو سال و ماه — چو زلفت نشانده بر فرق سیاه
مدام از دو چشمان سحر آفرین — بچشیم دو جام اندمستی کمین
ولی حسرت من بود بیشتر — خلد از نگاهت بدل نیشتر
حریفان بزم نشاط الستند — شدند از لبت سرخوش و بیخبر مست

سر رشته ذوق دل در گسیخت — که در جام من چرخ زهراب ریخت
قیامت کند برق نبض دلم — ز بیتابی جان خود بسملم
نفس سیر آهنگ فریاد تست — سپندم فغان سنج بیداد تست
سحرم جوش داغ جنون میزند — دلم غوطه در لجه خون میزند
بیا ساقی ای مایه انتعاش — بشوق تو گشتم سراپا تلاش
براه تو از خویش گم میروم — بدوش هوس همچو خم میروم
یکی جرعه در جام من ریختی — قیامت ز خاکم بر انگیختی
هنوزم بدل شوق و شور جنون پاست — بود مستی و هم خمارم بجاست
وگر آب حیوان گوارم بده — شرابی بقدر خمارم بده
بمیخانه تا می بود جوش زن — بشوقش کند رقص جان در بدن
خرد در خت خود گو بسیلاب ده — مرا نیکدو جام می ناب ده
گداز دل از آتش انتظار — نفس می فشاند بشوقت شرار
ز می تا نه بخشی براتی مرا — محال است از غم نجاتی مرا
بمیخانه تو می بی زوال — ندارد غم گردش ماه و سال
تعدد فنی که چون باده گرد دکهن — بیک جام رقصد هزار انجمن

کهن بادهٔ نور سیده بیار — نشاند فرو تاز خاطر غبار

شرابی که از مستی وجد و حال — رساند بمعراج اوج کمال

شرابی که جوش اناالحق زند — مقید نواهای مطلق زند

شرابی که از نشئهٔ اهتزاز — جهد فیض مقدس بود جان نواز

شرابی که شد ز اختلاط مزیج — هیولای ترکیب چار اخشیج

بگوش اصم قطره اش گر چکد — گشد گوش اسرار سازد پدید

فشانند گر شحهٔ زان شراب — شود مردم چشم کور آفتاب

اگر جرعه ریزی درین خاکدان — رود شور محشر بنه آسمان

فشانی اگر قطره بر کوهسار — نجارش شود ابر یاقوت بار

فشاری اگر لای بالا به بحر — شود قطره لولوی لالا به بحر

بصحرا اگر لاله ای می افگنی — برآید ازو چشمهٔ روشنی

ازان آتشین آب و لعل مذاب — که شنجرف زند بر دل آفتاب

پر افروز سیمای زرینه جام — که آغوش دارد ز ماه تمام

چو آن گوهرین جام پر دانم — دگر جام از چشم اندر ختم

بدیدم درآن جام گیتی نما — که زد میدهد نقش هر دو سرا

دران جام هر کس که می نوش کرد	غم هر دو عالم فراموش کرد
دران سیمائی طلسم ازل	نیفتد زنیرنگ گردون خلل
چو پایان او دار لیل و نهار	فتد گنبد چار بند از مدار
بگیتی نماند سیکے جام نوش	نشیند زجامم هم آخر خروش
بنوشم بیاد خدیو دکن	زخاطر برم دور چرخ کهن

روشند لانیکه بمشاهدهٔ انوار صفات کلیت و اطلاق نگاه ادراک سائیده اند و در تابسار ویت و تقیید از فروغ کمال ذات کبریائے طرف بسته چشم حقیقت بین را آئینهٔ معارف گردانیده اند از انتشام بوی گل جزویت وجود این سلطان مظهر انوار لایزالی سراغ نیرنگی بهار اسرار کلیت برداشته اند و بگلزمین مغز فطرت آبیار تقیید نهال نیرنگی اطلاق کاشته اند اما آئینهٔ نفس ناطقهٔ عوام که بزنگار غفلت ادهام خوابیده است و جلوهٔ حسن شاهد مطلق در دیدهٔ صورت پرست شان برنگ تقیید بالیده از مشاهدهٔ حقیقت جامعه طرفے نه بسته و نقش غفلت بی کمال ذات کبریائی در دل شان نشسته همنفس حریفان بزم حیرت اند الحاصل آصفی نظامی که مشت غبار هستیش مژهٔ چشم اعتبار را از دامن جبانی

جمع و تفریق فارغ دارد و از جلوگاه طبایع صافی گوهران گرد پریشان
نفسی را آنسوی توهم میگزارد جواهر اردی بهشت بهراس این سعادت
فروغانی رساینده و این طایفه تعین صفات جامعه را نشانمند نامتعلقات
حقیقت گرداینده تا باندازگاهی از اقتباس انوار آگاهی کمال این شناسائی
فروغانی گوهر بر سویدا منتی گزارند و بمشاهدهٔ جلوهٔ غرایب لطایف
قدرت ایزدی دل سنی جوهر را به عشرت آباد حقیقت در آرند —

اول شان و شوکت

رصد بندان ادراک باصطرلاب چشم دقیقه بین رفعت کوکب شناسش طالعه
نمایند و باندازه تعقل آسمان شکوهش ثقبه جذبیه دیدهٔ بینش شناسند
تا دریابند که خورشید جهانتاب از دریچهٔ روزن کاهش گرداینده اند
و چشم خرد بین را مرکز وار در دایرهٔ بارگاهش رسانیده اند از اغوش
گشائی حریم اجلالش کعبه را به شادی معانقه در بر وسعت جهان نگنجیدن
و از آئینه زدائی سنگ آستانهٔ اقبالش حجر الاسود را به تفاخر عرض
شکوه خویش کوه طور را هم پله خود نسنجیدن از نسبت بلندی تخت

عرش نشانش سریر سلیمانی سپهر برین رسانیده و از تشبیه
اوج اکلیل خورشید فروغش وهیم کیانی آسمان تسخیری گردانیده —
از شرف نام همایونش نگین هر خاتم مانند خاتم سلیمان نشانند جهان
تسخیری — و از فیض صفای طبعش هر جام رنگ جام کیخسروی مرآت
عالمگیری — از مجد سایه دامان دولتش شکوه چتر سیاه سنجری را
بخاک برابر گردیدن و از میمنت پرچم لوای اقبالش شان ظل همارا
بعالم سیاه روزی دویدن ذره که از تابش رخ روزن کاخش
سر میکشد بروی آئینه آفتاب پشت پا میزند و بخوری که از مجمر بزم
دولتش میخیزد سلسله جمعیت شمیم صد گلشن برهم میکند بهوائی
بساط اقبالش گوهر در کنار جان برنگ قطره سیماب بیتابی فروشش
و بتمنای مسند دولتش لعل در آغوش بدخشان شرار وار با اضطراب
همدوشش خیاط اقبال در کارخانه ازل قبای دارائی بر قامت
رسایش چنان موزون دوخته که بزیر سایه دامانش از سر عالم
هوای ظل همایون رفته — و شمائی دولت در شبستان طالعش
شمع ابد فروغ سعادت بارنواری برافروخته که از پرتو شش چشم

جهان بین عالم در کنار تجلی خفته بشوق گلگیرئ شمع انجمن اقبالش مقراض
هلال باندازِ قالب تهی گردانیدن وتماشاے چراغان بزم دولتش
فانوس خیالی سپهر بوضع چشم حیرت دمانیدن قضا را از تصور
نزاکت طبعش رنگ بر رخ اوضاع عالم شکستن وقدر را از خیال
مشکل پسندئ خاطرش بکمین جنبش ابرویش نشستن سفرچی شیلان
سخایش بولی نعمتی حاتم ممتاز ومهمانخوان عطایش بهم کاسگی خلیل سرفراز
از خرمئ شهرت عهد عدلش باغ عدالت کسری بی آب رنگ گمنامی گردید
که ابیار سحاب بلند آوازگی صد قرن بسرسبزیش تواند پرداخت وارتانگی آوازه
روزگار فیضش در چمن کرم حاتم اثر بی برگی خمولی دوید که عرق ریزئ بهاریست
هزار سال شگفته وخرم تواند ساخت از کثرت بهرهٔ ایثارش بار خزان بر خاطر
قارون سبک گردیده واز بسیاریٔ عطایش دل حاتم بفشاندن
دستمایهٔ خویش همتی گزیده صدف را بخیال دستگاه میزبان
فیضش از سرمایهٔ محیط دامن برچیدن وگرداب را بتصور کشاد
همتش از تنگدئ خود بر خویش پیچیدن ابر عطایش اگر بسیراب
دامن افشاند محیط گوهر خیز از انفعال دستگاهش آب شود واگر

آفتاب سخایش در دل حذف ریزهٔ اثر فروغی و ماند کان لعل بدخشان از
آتش شکش گلخن اخگر گردد چمن دولت شاداب رشحهٔ گوهر عطایش
و گلشن همت سیراب آب لعل سخایش ازجان نوازی قلقل مینای بزم
عشرتش جمشید تمثای صدای صور اسرافیل و از دلربائی نغمات محفل طنبش
ناهید حسرت سنج بال جبرئیل شعلهٔ موج بادهٔ ساغرش چراغ راه
رفتن هوش افلاطون منشان و لمعات آئینهٔ جام مجلسش شمع فانوس
دماغ ادراک اسکندر روشان صبح نشاط دولت ابدی خندهٔ اقبال
عالم آرای او و شام عشرت جاویدی خمیازهٔ جام جهان نمای او در راه
اهتزاز غبار موکبش چشم اقبال را بشوق توتیا پریدن و در عرصهٔ
جولان مرکبش فتح و نصرت را بهوای کسب شرف بسر دویدن بقاعے
که غبار هستی معاندانش گرانجانے فرو شد تمکین کوهسار سبک وضعی
دربار دارد و بجائیکه تیغ فتنه کارش بتطاول کوشد
قطع سلسلهٔ امکانی آشکار بایکه تازان میدان شجاعتش
دولت اسکندر و دارا طنین پشهٔ ناتوان و بشاطران
عرصهٔ بسالتش سطوت اسفندیار افسانهٔ زال نوان -

در معرکه شجاعتش اگر افراسیاب قدم گزارد دلش هر نفس از نقطه سویدا
سپر افگند و در عرصه صولتش دارا اگر سر برآرد هر قدم از بی جگری
رنگ برخ شکند از خیال جان شکاری اژدهای تیغش همن در شبستان
عدم صورت مرگ دوباره دیده و از تصور قیامت ایجادی گرز کوه
فرسایش رستم از کنار لحد در تحت الثری خزیده نعل سمند شجاعتش حلقه
گوش سام و نریمان و خاشیه رخش اقبالش زیب دوش قیصر و خاقان
از آبیاری دم خنجرش در خیابان حیات اعدا ریشه فنا در بالیدن و از
نشو نمای سحاب تیغش در کشت هستی خصمان تخم اجل در رویدن بافسانه
پردازی سلسله کمندش رشته زبان شمع جبل المتین و از قصه طرازی
رنگین ادای تیغش دهان بلبل گلکده بهار فردوسین شکوه موج بحر
اقبالش حشمت گوهر محیط اجلالش -

نظم

شکوه او دماغ آراست چندان	که میدزدد دماغ از چرخ گردان
صدای کوس بام او به نیرنگ	بگردون میکشد دنباله آهنگ
فلک سطح زمین کاخ جاهش	ثریا ذرهای خاک راهش
برد گر از محیطش قطره سیلاب	شکوه آسمان گنجد بگرداب

کشد گر عقل تمکینش بمیزان — به پیشش کاه باشد کوه سامان
ز حلمش سایه گر افتد بدریا — شود هر موج دریا لنگر آسا
ز شان او به مشتی خاک بالد — که صد افلاک هفت افلاک بالد
ز فرّ و حشمتش دارا بلرزد — ز شان و عظمتش کسری بلرزد
به پیش ثروتش قارون گدای — بجنب عدل کسری روستای
چنان شوکت هیبت گشت چیره — که گردون از هیبت اوست خیره
برد گر صولت او حمله بر پیل — کشاید از مساماتش صد نیل
اگر دست تسلط برکشاید — ز شاهان تاج و دولت برباید
کشاید پنجهٔ گر سطوت او — دل شیران کند خون هیبت او
شرف را افتخار از گوهر او — کمال اُبهت از جوهر او
کند از همت عالم نوازش — گدائی حاتمی از برگ و سازش
نیرزد در نگاهش در نایاب — بچشم او نیاید لعل خوش آب
اگر چشمی کشاید بر رگ سنگ — گدازد لعل و جوشد چشمهٔ رنگ
نگاهی گر کند بر روی دریا — شود موج عرق لولوی دریا
گر آرا رزم بیند جنبش اقبال — سکندر را کند آئینه تمثال

گمیر و پیش راهش رستم زال | که پیش او بود یک مه ریا مال
فلک یک قطره در جنب علش | زمین یک ذره باشد پیش حلمش
بهر جانب که تازد مرکب او | دمد حیرت ز قعر کوکب او
نشیند گر بمحفل آفتاب است | وگر آید برزم افراسیاب است
کند کهسار را گر رزش غباری | برآرد تیغش از دریا شراری
سنانش مته بر ذره نهاده | ز چشم خورد نگش خون کشاده
سلیمان را ز نقش اسم اعظم | ق شد اقبال جهانگیری مسلم
هنوزش بود پا در مهد اقبال | گرفته دولت از اقبال او فال
چو بر اورنگ شاهی پا نهاده | فلک بر پایه اش صد بوسه داده
به نقش جوهر تیغ سرافشان | جهان بگرفت چون مهر درخشان
بخیل بندگانش جاه و اقبال | دو دو هر دم کمر بسته بدنبال
دل پاکش بزیر چرخ اخضر | بود مرآت را زهفت اختر
کمال او نقیض لایزالیست | که ذات او مصون از زوالیست

دوم فصل و کمال

پیش تصرف و بیش اهل تصریف را چون مفهوم صیغه در بوته حسرت

گداختن و از ترتیب قوت فکریه اش جواهر کلمات را بی یاد رشته
ترکیب به تضمین معانی پرداختن وضع گردش رنگ چهرهٔ شاهد
ماضی در آئینهٔ مطبعش الآن وداع اظهار - و انداز آمد آمد سلمای استقبال
در حجلهٔ ضمیرش حال قیامت کار - از نشو و نمای خلاقی و اهمه اش غنچه ها
افسردهٔ اسمای جامده برنگ گلهای مصادر تبسم ریز صنع نامتناهی و از
خرمی آفرینی بهار تخیلش شاخسار خشک ابواب شاذ در کثرت برگ و
بار افعال بر نخل شاخ در شاخ ممطر مباهی بمشاطگیش کاکل لیلی مهموز
اللام از مهموز اللام زلف خوبان شوخ تر و ام افسون تنیده و بار آیشگریش
حلقه های زلف حسنای لفیف مقرون و مفروق بلفیف مقرون و
مفروق کلالهٔ دل آویز محبوبان خط بطلان کشیده از تربیتش ثلاثی مجرد
با ابعاد ثلثهٔ جسم تعلیمی شرف مضاعف دارد - و از تفضیل تشریفش رباعی
مجرد عناصر اربع را خفیف می شمارد - از کسب لطافت درکش
خماسی مجرد خماسی مجرد خواص خمسه را مجهول گزاشته و از تزئین
سر هفت فکرتش مزید فیه مزید فیه خط و خال را در حسن ذاتی خوبان مهمل پنداشته
از مبلغ علمش بمنع صرف در اهم تحذیر و از سرمایهٔ عملش بصلهٔ فواید

شافیه نظیر - در مبحث مسند و مسند الیه نحویان را از استناد کلامش
بمبتدا و خبر حقیقت خالق و مخلوق استدلال - و در معرض اعراب
و بنای تلوین و تمکین اصحاب معرفت را با دراک خواص اسما و افعال
الهی ابتاغش ماه و سال دستیاری رافع قدرت در عرصهٔ عالم
اعلام شان و شکوه ارجمندش منصوب گردانیده و یاوری آفریدگار
حرکات و سکنات شدت طبایع را از تبعیتش برخوت نصب رسانیده
به پیروی اصول دینی براهین حکمت فلسفیه را دلیل بیراهی پنداشته
و به دلبستگی قواعد شرعی ضوابط عرفیه را خارج از مبحث یقینی انگاشته
در چار چمن اصول از ذوق بهار کتاب و سنت گلهای سعادت
دو ام دسته گردانیده و از شوق شمیم مقاصد اجماع امت و
قیاس بمشام عقیدت تازگی جاوید رسانیده - در صحت احادیث نبوی
بوجهه حسن پایهٔ تحقیق برافراخته - و باجتهاد بلیغ صحیح از موضوع
باز شناخته از کشائی آفتاب بیانش ساحت طبایع رمور آشنایان
و قایق قرانی بیضاوی و از عقده کشائی ناخن زبانش معاقد
فقهیه جامع الصغیر بوضاحت طحطاوی بحر الرایق قطرهٔ ایست از

دریاے استعدادش ومجمع البحار موجیست از بحر اجتهادش -
بجاده پیماے خط مستقیم راستی طبعش مهندسان را بزاویۂ منفرجۂ فرج
نشستن - وبعشق ورزی اشکال پرنیانۂ ضمیر روشنش از شکل عروسی
نشاط طرف بستن رسام فکرش به نقش طرازی اشکال ومقادیر هندسه
غیر ورق پریشه نه پسندیده ومهندس اندیشه اش بصورت پردازی
هیات افلاک وکرۂ ارضیه جز صفحۂ چشم مور در خور ندیده از ترتیش
جسم تعلیمی را بابعاد ثلثه نازش بالیدن واز جوهر پروریش عرض
را بشرف جوهر رسیدن نقطۂ کلکش مبدء خطوط نیرنگی آفاق و
خامۂ اعجوبه پردازش بطرازش اشکال غرایب کونیه طاق از تسلسل
پایۂ سلم خیالش نظام را باثبات دعوی طفره در عدم تناهی اجزاے
جسم تعلیمی برهان سلمی کار وبیاوری قوت مدرکه اش حکما را به ترکیب
هیاکل امکانی بحجت هیولی وصورت مدار ومبحث ترتیب مقدمات
ذهنیه اش اهل کلام چون حد اوسط قضایا خارج از شمار ودر معرض
رسائی عقل حقیقت بینش جنس عالی عقول فحول حکما مانند نوع سافل
در پایۂ اعتبار ازسعادت هیلاجش آفتاب جهان تاب

نجانه شرف جاویدی داخل و از برکت او تا دار بقه طالعش مفاخس از
تصرفات عالم سفلی عاطل - از نسبت سویدای دلش زحل را بشمس و
قمر چیره گردیدن و از حرف زنی طلاقت لسانش زبان قلم عطارد را
نخجیر بهرام چرپیدن - از گوهر فشانی بنیان قلمش کواکب
سحابی غرق عرق تشویر گردیده - و از فروغ دماغ رقمش
برجبهه جبهه نم انفعال دویده - غراب بهوا داری رنگینی فکرش
در صحن گلشن سپهر جلوه طاوسی داشته - و نسرین از ذوق اوج همائی
خیالش افلاک را بزنگ بیضه زیر پر گرفته - صفای ذهنش حباب
فروغ مرآت مسلسله رسانیده - و سلسله فکرش سلک پروین را
عقده چشم حیرت گردانیده - از نسبت تمکین طبعش ثوابت
صاحب مقامات فلک سریری - و از تشبیه جولان اندیشه اش
سیارات مبدء حرکات جهانگیری - ذات الکرسی بمناسبت
اوج طبعش بلند پایه - و کف الخضیب از دریوزه گوهر عمان دلش
نیسان سرمایه - کابوس فاسد خیالان را بیاقوتی صلاحیتش اصلاح
و مالیخولیای ناقص کمالان را از برتیتش معجون نجاح - برفع غشی بیمار

فهم انداز تقریرش اثرحی العالم ریز — وبدفع سبات علیلان ادراک
وضع تحریرش هم خاصیت عطسه خیز — موجزی از افادات طبعش
اسباب ذخیرهٔ حکمت — وتشریحی از احوال عقلش قانون بسیط فطنت
تبلیغ از استعمالش در عالم عقل و عادت فصیحان مستعمل — واغراق و
غلو از محال اندیشی او در جهان رسائی ذهن بلیغان متبذل — اسجاع
مترادفش مکادس تراز جنود صفوف محشر — وتوارد ونوادرش متراکب
تر از جیوش نجوم صفحهٔ سپهر اخضر — از فهم کاملش در بسیط سخن مبانی را
تاسیس کامل واز عقل شاملش با وتاد معانی اسباب تشیید حاصل
تقارب عروض ضرب حسرت در عرصهٔ رجز خوانیش عروضیان را روی
بر قفا گردانیده — وتشاکل تهاجم مزید حیرت در عرصهٔ پیش رانیش قافیه
سنجان را آنسوی فاصلهٔ خروج هوش رسانیده — هر دخیل سخن مقید
ردیف ادای او — وهر حریف فن سوختهٔ نایرهٔ فکر رسای او از بدیهه
آفرینیش مضامین متمنع الایجاد بی تامل سامعه نواز واز جواب سانیش
در جرگهٔ مجابات هر کلمه تنبیه ومساز از فیض نیرنگی مضامینش قصیده
سرایان در قطعهٔ چمن سخن باندازهٔ هزار گونه ترجیع بندی — واز بهار تاثیری

معانی رنگینش قافیه سنجان در گلشن هنر و فن محو گلهای ترانه بلبل پسندی
رباعی از ترکیب چار عنصریش در شش جهت امکان پایه مستزاد دارد - و مخمس از
ترتیب حواس خمسه اش در چار حد عالم بر معشر عقول عشره فضل خویش میشمارد
مصقله تصرفش در بزم محسنات کلامی آئینه عبارات زنگ تعقید و تنافر
پرداخته - و از فروغ دمائی بلاغت جوهر معانی بلیغ بالبلغ وجوه جلوه گر
ساخته - الفاظ ذو المعنین در عباراتش بانداز هوش غارتگری چندان
سبقت باهمی دارند که توجه نفس سامعین را بفرصت نفس راست کردن
نمیگزارند - از افاضت تشبیهش لمعات مردمک ذره نور نگاه خورشید
درخشان و از افادت استعاره اش کلف عارض ماه تابان بهر حاشیه انوار
جاویدان گل غنچه فصاحتش رنگ رسان چهره شاهد بلاغت - و دسته بلاغتش
طراز ابروی سبزینه فصاحت - قبای تنگ و زیبای الفاظش در بر شاهدان
معانی چست - و سر رشته اختلاطی عباراتش بدلبران مضامین دست -
اگر نسیم سبکروحی فصاحتش وزد غنچه گوش اصم بحرف لب گویای گوشی
استقبال کند - و اگر در کارگاه متانت کلامش خیال نطق بافد رشته
تسلسل گفتار الکن بکشاکش خموشی نشکند - گاه امتحان قلمش نقطه عطارد

جبهه بعرق پرورون دوم عیسی زائی بگرطبعش مریم جوهر اول سترون
آغوش قلمش جلوه گاه پریزادان معانی - وگریبان رقمش مطلع انوار اسرار
وجدانی - دخشیان مضامین هجوم آورده کمین گیرائی دام تحریرش
وغزالان نکات برجسته جرگه بسته راه جذبه کمند تقریرش - طفلی که در مکتب
تعلیمش زانو زند با شهسواران عرصه فطرت عنان برعنان می تازد -
وبلید الطبعی که در دبستان تربیتش مشق جودت کند بعرصه شوخی ادراک
برق آهنگان فطنت رخش می اندازد - بشیلان استفاده اش سرچشمان
مایده سخن را تمنای شکم بازکردن - وبرمایده استفاضه اش خوانسالاران
معانی را حق نمک شاگردی بگردن صیوه طبیعتی که در نشیمن
فیض تربیتش آرمیده شهباز تصور لامکان سیران اگر صد سال
بال نشاند بپروازش نرسد - وکنجشک فطرتی که در آشیانه
تعلیمش صفیر گرم گفتاری کشیده بلبل خیال رنگین بیانان گلکده مقال اگر
هزار قرن دستان زند از بیزبانی بدستها افتد - به تنگ کشائی لطائف شیرین
عبارتش ورق نامه مانند دهن شیرین شکر بیز وبگاکل فشانی لیلی الفاظ
آغوش صفحه نامه چون ناف غزال مشک خیز در بزمیکه سبزه سخنش

عشوهٔ دلربائی نماید جان باختگان رنگین ادائی حسن نازشوخان را
جز غمزهٔ لاجوردی نه پندارند و در انجمنی که شاهد کلامش غمزه
خوبی فروشد دل دادگان جلوهٔ نازجمال اداے پرکاران را
غیر عشوهٔ حرمری نشمارند از انتخاب خامهٔ تحقیقش مشکین نقطهٔ خال را
بصفحهٔ بیاض عارض لاله رخان جلوهٔ دلفریبی دمیدن و از قبول
بلند نظریش غمزهٔ چشم جادو نگاهان را از سلم مژگان بپایهٔ معراج
کمال رسیدن در تماشاکدهٔ عبارات رنگینش نگاه را خون صد بهار
بگردن و در نزهتکدهٔ مضامین بهارینش مشام اندیشه را هزار
گلشن شمیم بدامن — اگر بیت ابروی خوبان کمینگاه آویزش
طبعش نمیداشت از اشارات شوخی معرا می بود و مصرع ریف
محبوبان اگر از اندازدلبری بدلش ناخن نمیزد پریشانی دست و بعل
گرد باد صحرا می بود — برشوخی برق فکرش عرصهٔ جولانگاه لامکان
تنگ — و بسرعت پرواز اندیشه اش شتاب برق گردامان
درنگ — دوشیرگان معانی گرم جلوه گری آغوش فکر رسایش
و آبکار مضامین محو خونگرمی طرز دلبستگی ادایش — نظم

دران فرصت که اعیان تفس نشستند | بلوح طبع پاکش خوش نشستند
هنوزش میرسد از حرف تنزیل | بگوش دل صدائے بال جبریل
چو از علم لدنی چشمه ها رنجیت | بجر طبع او طوفان برانگیخت
بذاتش هر کرا علم حضوریست | بعلمش وقع تصدیق ضروریست
سویدائش زهستی گر زند دم | زنیک نقطه دمد خط دو عالم
بدرک نظریات آن طبع دارد | که کسبی را بدیهی می شمارد
زوهم او تواند مبرهن کرد | سویدائش وجود جوهر فرد
ز مصدرهای روز و ماه و سال | شناسد صیغهٔ تصریف احوال
حقیقت های خشک و تر شناسد | گهر از سنگ و بحر از بر شناسد
کشاید اکحل نیسان بدانش | کز و آب گهر دارد تراوش
بزور رنگ عقیق از عارض سنگ | رساند برخ خورغازهٔ رنگ
گزارد با درا در استحالت | که انگیزد برنگ برق نالت
بکشف معضلات از کشاف | بود در معرض تفسیر وصاف
پی درک کلام پاک باری | طبیعت های امکانیست سعی
بتفسیرش اگر هوشی رسانند | کلام الله را حادث ندانند

همانا از حدوث لفظ و اصوات | نیابی نیست با مفهوم آیات
بود علمش ز معنی دستگاهی | همه مستنبط از علم الٰهی
بطبعش ماضی و مستقبل و حال | نموده جلوهٔ اسرار اشکال
ز فرهنگش عقول عشره قاصر | به تدبیرش بود تقدیر ناظر
بخرق و التیام چرخ گردان | بود مجبور چون طبع حکیمان
رساند حجت ساطع ز امکان | که امکانی بود دایم به نقصان
سپهران کاین همه از عقل زادند | مدار خویش بر جنبش نهادند
زمین آئینه وضع سکون شد | هوای جنبش از طبعش برون شد
سکون و جنبش اینها چو بینند | ز فکر بیهده در خون نشینند
که در آئینه زار طبع امکان | سکون و جنبش است آثار امکان
هر آنچه گشت حادث در زمانه | فنا را هست ذات او نشانه
پی آرایش نقش بدایع | برد رنگ گلستان صنایع
ز فکر نازک او استعاره | نموده با کنایه استخاره
به تشبیه گل و شور عنادل | رسانیده بهار حسرت دل
چه علم و چه دگر گونه کمالات | شدش چون عرض لازم لازم ذات

دلش گرداب دریای بلاغت — زبانش ماهی بحر فصاحت

بهار مجلش چندان نهفته است — که در آغوش گل گلزار خفته است

اگر یک قطره از نقطه بسیط است — ز تفصیلش بسر جوش محیط است

ترا کلک رنگ و بوی فکرت او — ادا بندی بهار فطرت او

برنگ ابر می ریزد بانشا — معانی گوهر از تحریک لبها

کشیده طبع او فوج معانی — پی تسخیر ملک نکته دانی

ز رنگینی معانی دوش بر دوش — چو می از سینه اش بیرون نهند جوش

بود از نکهت معنی چو گلزار — گریبان خیالش بوی سرشار

طراز نامه گر بر صفحه گل — تراشد خامه از منقار بلبل

دلش از ریزش معنی سحاب است — به پیشش بحر عمان چون سراب است

می گر ساغر اندیشه ریزد — ز مستیش قیامت سر نخیزد

رساند جوی کلک او زلالی — که تخم نقطه میکرد و نهالی

خدنگ فکر چون برزه به بندد — به نخجیر معانی ره به بندد

سحر با صافی طبعش ز غیرت — تراشد دست و وضع چشم حیرت

سوم معرفت الٰہی

جان پاکش در صفوتکدهٔ هویت بمهر همولی کلیه جوشید حقیقت اعیان
ثابته در آئینهٔ علم ذات بتمثال عقلی جلوهٔ پیدائی دمیده — و طبع
ابد فروغش در تجلّی گاه جبروت باقتباس انوار واحدیت آشکارا گوشید
شیون کثرت به نیرنگی شیدان شید جلوه را گردین — و در بهارستان
مظاهر خلقیه از دریافت رنگ و بوی گلهای فرق و کثرت چشم
حقیقت بین چمن سامان گردانیده و در میکدهٔ حقیقت کونیه از
نشئهٔ بادهٔ ادراک مراتب عوالم بدماغ فطرت بلندی رسانیده —
باستفاضه اش اعیان را در مکتب طور علم ازل از مشاهدهٔ مفهوم
تجلّی عینی طرف بستن و باستفاده اش قدسیان را در وبستان مظاهر
خلقیه بمعاینهٔ مضمون تجلّی شهادتی کلاه گوشه بفرق اعتبار شکستن
گوهر دلش بشوق کنار صدف وحدت احرام بند بحر کثرت —
و آئینهٔ خاطرش از زنگ زدائی کثرت جلوه پرستار انوار جمعیت
وحدت — دیدهٔ بصیرتش را از گلبرگ خبرویت در کنار بهار
کلیت آرمیدن — و طبع وارستهٔ اش را از خار بند تقلید در

بهارکدهٔ اطلاق مستانه دویدن نهال علم الیقین به فیض نشو و نمای
عین الیقینش ثمر فشان حق الیقین و رنگ انوار حقیقی مطلق که لاتدرکه
الابصار و هو یدرک الابصار از بهار ضیای وجودش در تعیین - زبانش
اگر سازد اسرار مقام لی مع الله شود خلوتیان از بیخودی ذوق
در حجاب بطون متخفی گردند - و بیانش اگر نغمه خیز از زمزمهٔ نحن اقرب گردد مقربان
از سستی شوق گریبان چاک بزم حضور شوند - من عرف نفسه فقد عرف
ربه عرفانش حجت ساطع - و عرفت ربی بربی برهانش قاطع
از ثباتش نفس مطمئنه را در سایهٔ دامان رحمت الهی بالیدن - و از ادراکش نفس ناطقه را
بلطایف حکمت مبدء فیاض رسیدن - به بینش نفس امارهٔ عصاحر و نی فراموش - و به تهذیب
بر جبههٔ طبایع اهل اشتلم عرق انفعال و جوش - چشم حقیقت بینش در نقاب رنگ
تماشای جلوهٔ حقیقت بوی مغتنم شوق بند اشته - و نگاه بصیرتش
در حجاب ظلمت مشاهدهٔ فروغ ماهیت انوار مفت ذوق انگاشته
از لطافت طبعش کثافت اجسام در جلوه گاه جوهر مجردات بوضع آئینه
آرائی - و از صفای خاطرش کدورت اوهام تا بسار نفوس قدسی اندازی
تجلی کشائی - در خلوتکدهٔ وحدتش هوای مرغ حدیقهٔ بال جبریل لسان

صرصر طوفان خیز پریشانی کثرت — و در هجوم کدهٔ کثرتش دلهای
محو حقیقت مانند دانه های تسبیح یک آغوش رشتهٔ وحدت غبار راه
یکتائیش در مشیمهٔ تقدیر بخشیم احولان سرمهٔ وحدت بینی کشیده - و طوطئ
گوش وحدتش در شور شکدهٔ ما و من پردهٔ گوش کثرت نوایان بردریده
کشاکش اورا د شوقش رشتهٔ سبحهٔ ثریا گسل — و بیتابی نوای ذوقش
برق افگن خرمن جمعیت دل — بهوا داریٔ زنده دلیش اهتزاز نسیم
دم عیسوی جان نواز و بفروغ اقتباسی فطرت روشنش ید بیضای
موسوی تجلی گشائی اعجاز از گلبن انفاسش شمایم گل انفاس رحمانی
مشام جان ارباب حقیقت را نواخته و از نشهٔ بادهٔ اذکارش
کیفیت وجدانی دل اصحاب معرفت را سیاه مست ساخته - از گرمی
شرارهٔ شوقش در کورهٔ آتشین برق طور اشتعال و از اشعهٔ خورشید
ذوقش مشتی خاک هیولا نکدهٔ تجلی جمال از شرم صافی سینه اش دل آئینه را
چون قطرهٔ شبنم از هم ریختن — و از حسرت انوار دلش چشم گوهر را
برنگ حباب شکل قشویر برانگیختن — سرگرمی مواسایش در خرمن ضمایر
برق انداخته — وصیقل درعش از مرآت زنگار فرسودهٔ عصیان داغ

رنگ سیاه روزی پرداخته به نسیم القاش گلستان طریقت احرام
بند جاوید شگفتگی گلهای اسرار — و بشمیم عرفانش بوستان حقیقت جلوه گاه
دوام نکهت لطایف قدرت کردگار — درباره گاه فقرش سینه خودی
وقف حق نظر بیگی نیاز — و بر آستانه عجزش فرق رعونت محمودی سلیمی
خورد ست ایاز — غواص ادراک شناوران بحر معرفت بجستجوی
گوهر قعر دریا فتش سوخته نفس — و شهباز عقل اوج گیران دره حقیقت
بسراغ نشیمن طایر همت فقرش هوادار قفس — از دریاباری میسان
حسن اخلاصش محیط حقیقت گوهر خیز صدق وصفا — و از رشحه فشانی
سحاب پاکی طینتش کشت زار طریقت سیر حاصل خلت و ولا — جولانی
توجهش در عرصه اسرار چندان عنان گسسته دویده که برق اوهام
را صد جا بزنگ غبار زمینگیر گزاشته — و شهباز تصورش در اوج گاه
انوار آنقدر گرم پریده که عنقای افکار را هزار مرحله مانند پر کاه خوار گزاشته
صوفی حباب بهواداری سبکروحیش خرقه از دوش انداخته — و سالک
رهشین دل آب از زورق گذاره لش بهر پای خویش گداخته — شعله قوا ضعش
آتش افگن بنیه زار رعونت پندار — و سیلاب هوا سایش خس و خاشاک

ربای استلم وعناد روزگار - اگر منصور در میخانهٔ شوق حوصلهٔ دریاکش
امید بدبان ریش قاضی از تنگ ظرفی خویش ترمی گردید -
واگر ابراهیم بجادهٔ ذوق با برق جولانی توجهش سیر سید - از نارسائی
خود قدم بازپس می کشید - در ریاضت خانهٔ محنت عشق بسان
هلال پهلوے لاغر داشته - و در عبادت خانهٔ اخلاص
مانند بدر جبین نیاز منور داشته - جوهر آب و گلش صفائی گوهر
نور - و فروغ شمع دلش لمعات شعلهٔ تجلی طور - قطب
سپهر تمکین است - و مرکز محیط شرع مبین - گوهر تاج
طریقت است - و اختر اوج حقیقت

نظم

شهودش را نشانی عرض کثرت		وجودش را ظهوری عین وحدت
ز اطلاقش هویت بحت مجمل		ز تعینش نمود غیب اول
ز اثباتش ثبوت هستی حق		ز نفیش فید او تعیین مطلق
نهیب منع او در کشف مستور		شود مهر لب اذیان منصور
وجوب وامتناع و نیز امکان	ق	که هریک مخزن است از جود و امکان
گر اعیان از وجود علمی آخذ		وجود عینی خواهند ظاهر

شود این پایه فیض ولایت — که هست از قدرت حق رحمت آیت
تصرف گاه باشد بهر اسما — چه اسمائی که بگزیند حسنا
اگر چشم حقیقت بین گشاید — وگر آئینه پیش زد آید
شود مرئی بمرآت تامل — که امکان راست از ذاتش تحمل
وجود ممکن است از فیض ذاتش — برون سر زد ز اسماء صفاتش
وجودش از ربوبت رسیده — ز رحمت خوان درین عالم کشیده
هر انچیزا امتناع اوست لازم — که در کتمان هستی هست عازم
بود همچون خزینه از نشان دور — بغیب ذات مطلق هست مستور
وجود خارجی طرفش نباشد — همیشه غیب علم حق نلاشد
چه هر اسمی ز اسمائی آبی — کند عرض تصرف دستگاهی
بهر موجود ازان تاثیر باشد — به تقدیم وجه در تاخیر باشد
کشد این ممتنع عدم از وجودش — که اعیان را خجل کرد است لودش
هر انچه فیض هستی مایه میداشت — وجود او ز کیش بهره گزاشت
وجوب انجا که دارد مخزن عدمش — بود سرمایه اومید از عدمش
همیشه باشد از فیض نمایان — نشانمند مطالبهای اعیان

هر آنچه از وجود ممکنات است — شئون حق همه در غیب ذات است

ویا اسمای حق در عین ذات است — ولی با اسم غیری در صفات است

که از بهر ظهور خود بظاهر — وجودا و همیشه هست قاصر

ازین شد واجب بالغیر مطلق — مگر باشد وجود عینی حق

نشانش را بود هستی سراسر — بماند جلوه گر تا روز محشر

کند طریان صورت ها چو نیرنگ — نماید گوهرش نیرنگی آهنگ

شود تغییر در ایجاد تکوین — از و حیرت رسد در چشم حق بین

تلون های نیرنگش پرسید — ز نیرنگی آهنگش پرسید

خرد اینجا کند آهنگ رفتن — نیارد دوهم و اما نشش گرفتن

گریبان عالمے دارد سری هم — خموشے هم بود شور دری هم

جنون هر گام استقبال دارد — خرد را بیخودی پامال دارد

کجائی آصفی این ره کدام است — بدوش غول بین صد گونه دام است

غرض هر دیده بینای اسرار — شود اینجا بزنگ نقش دیوار

وجود عینی شه را با مکان — بود صد منت هستی باعیان

اگر حرفی ز درد عشق راند — دو عالم را چو گل در غن نشاند

بزنگ گل مدام از شوق سرشار ... دود دل بر لبش از جوش اسرار
نموده یاد خال خط فراموش ... شده با شاهد مطلق هم آغوش
دل او چون تجلی های ایمن ... کند هر خار و خس را شمع روشن
چو بحر عشق او در سینه جوشد ... ز جزر و مد او امکان خروشد
قدش در سجدهٔ شوق از سعادت ... بود ابروی محراب عبادت
ز نور جبهه اش نقش مصلے ... شود چون کهکشان چرخ پیدا
بود انفاس او ابر گهربار ... زبانش موجهٔ دریای اسرار
گشاید طبع او سر چشمهٔ نور ... که دارد چشم از وی شعلهٔ طور
بتار ساز او گر دید مستور ... نوای شورش آهنگ منصور
بنا شد اندرین وحشت کمینگاه ... خیال غیر حق را در دلش راه
دوید آنسوی میدان حقیقت ... ربوده گوی از اهل حقیقت

چهارم پاس شرع محمدی علیه السلام

حضرت سلطان حقیقی که طغرای نگین سطوتش الملک لله الواحد القهار
است بنوازش عامهٔ موجودات خارجیه را کسوت هستی پوشانیده
و بعنایت خاصه از خلعت گران بهای ولقد کرمنا بنی آدم نوع انسانی را

مشرف برتری گردانیده — تشریف فضیلت برقامت زیبائش
آنزمان راست آید که شخص قابلیتش درکنار آداب فضایل مالیده باشد
وفطرت ارجمندش در آغوش دستاد علوم ومعارف سرکشیده باشد
ورنه ریشهٔ اشخاص نوع انسانی ازتخمدان اجسام طبیعی متساوی یکدیگر میدمد
است — وشاخ اتحاد معنویش ازتخل صورت جنسی هیولی اولی رسیده
خبر قوت سرپنجهٔ نسیم عقلیه نقاب کشائی غنچه های مطالب سربسته وهم
وخیال است — دغیر نشو ونمای افکار وتامل گل فشانی علوم معارف
محال — گاهی ازجوش رنگ کمالاتش بساط بزم تقرب الهی کارگاه
چمن سازی میگردد ووقتی ازتاثیر ذبول هوس پرستی نفس دنی
بهار فیض سرمدی دورگرداند ازنگاهش میشود ازذبول همین نقص
عارضی نامیه ارشاد اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم فرمان دین
فطرتش میرسد — وباغبانی هدایت اهدنا الصراط المستقیم ازروش پسندیده
سرانجامیش نشان میدهد — گروهی که درسرابستان تقدس گلهای چمن
من یهد الله فلا مضل له چیدند سرورهوای سیرگلزار ماخلقت الجن والانس
الا لیعبدون ماندند — وجمعی که درخار بند غوایت ازوروباش

من یضللہ فلا ہادی لہ زخمی چیدند از گلشن من یطع اللہ فقد اطاع اللہ
روی برگردانند ۔ سیر گلشن اطاعت رسول علیہ الصلوٰۃ والسلام
تماشائیان بہار قدرت را بہ نزہتکدہ میرساند کہ از اشتعلم گرمی
صد آفتاب قیامت یک گلبرگش روی پژمردگی نہ بیند ۔ و نظارگی
رنگ و بوی حقیقت ازان لطافتکدہ جز گلہای سعادت جاویدی
نہ چیند اصحاب معرفت معنی این اسرار و اشگافتہ ہین مغز حقیقت
دریافتہ اند کہ بطون اوامر کبریائی طریقت ست و ظہور احکام خدائی
شریعت ۔ بطون شانیست از سلطان مالک الرقاب نشانین ۔
و ظہور شوکتیست از رسول مکرم الثقلین متاع عبدیت در بازار عبودیت
اگر رواجی دارد از بہا افزائی الفت دین محمدیست ۔ و اگر کشت
اعمال خلایق سلم خریدہ قبول بے نیازیست از اجارہ توفیر محبت
شریعت احمدی ۔ بفحوای الملک و الدین توامان این بادشاہ اسلام
پناہ از شوق گلچینی سعادت ابدی دامن اخلاص عبادات باندازہا
گلشن شریعت رسانیدہ و از ذوق شمیم آگاہی حقیقت دماغ ادراک
بہ نکہت گوناگون معاملات تازہ گردانیدہ ۔ ہم شوکت شاہیش

بطلیت الهی حجت روشن میرساند وهم طنطنهٔ دین پناهیش لعظمت
شریعت رسالت پناهی نشانمند میگرداند پرتو شمع اجتهادش ظلمت
شاهراه شرع مصطفوی بجدی ربوده که نگاه اعمی به شوق کسب صفا
ازعدم دویده ومصقلهٔ صافیٔ اعتقای زنگ مرآت دین نبوی لغایتی
زدوده که دیدهٔ احول غبار دوئی درعالم مثال هم ندیده — بشیرازهٔ
صلح کل پریشانیٔ اوراق اوضاع ارباب تعصب ربوده وبکلید توجهه
باطن قفل باب اشکالات حقایق ادیان کشوده — پیرویٔ اصحاب کبار
دلیل طریق صدق وسداد وش وپیشرویٔ محققان مذهب حجت
اجتهادش نوای قانون ترویج ملتش دلربای راست آهنگان حق
نیوش — ونغمهٔ سازراستیٔ ودنیش فریادرس گوش طلب اهل هوش
پیرایهٔ حسن اخلاصش سازبرد دوش شاهد دین — وماشطهٔ اعتقادوش غازهٔ
چهرهٔ عروس شرع مبین — ازموج چین دامن تقوی او بحر ایمان طوفان
برانگیخته — وازمطلع زه گریبان زهد او خورشید عرفان انوار تجلی ریخته
سیلاب هدایتش بهدم بنیان ضلالت چارسو ستانه ودویده —
وصرصر مساعیش ریشهٔ نخل بدعات سایر ملل ونحل اززمین روزگار بیرون

کشیده از سلطش اقبال امر صدر نشینان شریعت خط پیشانی تقدیر
واز تکمش پیش حکم قضا قضا را بجادهٔ اختیار قدم نهادن ناگزیر۔ از نهیب
نهیش معصیت را در پوست فسق افتادن۔ واز هیبت نوزهٔ تعزیرش
مجورد را پا بر سر جان نهادن۔ از هیبت نهیش گل رعنا در چمن عرض رعنائی
شوخی شرمسار۔ واز تهدید احتسابش رندلا اُبالی شبنم از ندامت تر دامنی
اشکبار۔ از غم و رعش بادهٔ لعلی لب ولیران نمک آلودهٔ دندان حسرت
واز بیم زهرش وخت زر ستور مجدهٔ تاک غیرت ۔ به نسیم چمن هدایتش
غنچهٔ افسردهٔ دل اهل خذلان شگفتگی فروش بهار تازگی ایمان۔ و شمیم
گلشن تلقینش مشام خشک جان زاهدان زهتکدهٔ لطافت ایقان ضربت
تبرایش گردن شکن ضلالت منشان وسایهٔ دست توالیش چتر
سر سعادت روشان خرمن فعل بدکاران برق حاصل سزایش
گردیده ۔ وکشت حسن عمل پاکان از دهقانی قبولش بتوفیر سعادت
رسیده از ترقی دولت ویش قارون کل باتصاف صاحب نصابی
زکوة گزار و از نگهداری امین شیر نعشش بحکم اقیموا الصلوة عابد شب زنده دار
سحر خیز شبنم بسجادهٔ کل نافله گزار لیل و نهار۔ معروفان گردن نهادهٔ

فرمان واجب الاذعانش و منکران دل داده مشاهد خوارق عادات لازم الایقانش -

نظم

دل پاکش بود از نور زائی — فروزان شمع بزم پارسائی
ز پاکی میتند مانند دریا — حصیر معبد او موج تقوی
ز چشم او دمد آثار رحمت — شد از مشکش شنبم گلزار رحمت
ز آب گوهر دندانش مسواک — چو طوبی میرساند سر بافلاک
بگلبرگ کفش چون شنبم تر — نماید دانهٔ تسبیح گوهر
ندارد گوش بر نقل و حکایت — احادیث نبی هست از روایت
دل او مشعل راه یقین است — ز عقل او ضیا در راه دین است
بحجت های دین گردید چیره — معاند را لسنت کرد خیره
ز رای صایبش هر مشکل دین — نمود آئینه در چشم حق بین
ز بس پیچیده در فکر چه چیند — نهاد از دین بپای ما فلان نیند
نشانش کز دل آگاه داوند — ز اخبار رسول الله دانند
اگر دانا به بیند اجتهادش — نیارد داد داد حق دادش
قوی شد از اجتهادش ثبت اسلام — رواجی از قیاسش یافت احکام

بعهد او قضا صد ناز دارد | گر گردون با کجی روی نیارد
بچشم راست بین از ملت حق | نشان داده ز علم و علت حق
دل پاکش بود دریای تنزیل | زبانش موج خیز سر تاویل
چو ارباب ملل حجت گرفتند | بدین پاک از وصحت گرفتند
ز جوی اجتهادش خورد آن نم | کز نخل شرع راشد ریشه محکم
فرق را داد با هم التفاتی | نمانده در جهان بوی نفاقی
همه اهل نحل از شور بختی | گرفتار اند در زندان سختی
کسیکه روی برگرداند ازدین | کشد سر هنگ قهرش در عقابین
نمانده کین بطبع اهل ملت | بهم دارند از اسلام خلت
ز ملکش رفت بیرون کفر وانکار | وگر باشد رود بر راه هموار
به پیشانی چو بهمن تشنه مالد | به پیش دین زرد کفر نالد
رگ زنار باشد در کشاکش | چو تار زلف می ماند مشوش
مغان از بید همچون بید لرزند | ز خوف دره اش اسلام ورزند
ز وضع راستیش گبر و ترسا | دژم گشتند مانند چلیپا
چه توریت و زبور است و چه انجیل | ندارد وقعتی در جنب تنزیل

بموج چشمهٔ پاس شریعت — نشانده شعلهٔ طغیان و بدعت
بعهدش داد تقوی اکتسابی — پرندی دستگاه احتسابی
دل مینا ز زهدش غرق خون شد — گل پنبه از و مغز جنون شد
شد از نهیش نگاه لطف ساقی — رگ تلخی باهل خوش مذاقی
لبود وخت زراز سرکه چینی — نمک پرورده غم آفرینی
سیاهی نامهٔ هر رند بدمست — باحرام دریدن عهد بربست
سنان طعنهای اهل طامات — خراشیده دل پیر خرابات
پی سجده سر ساغر نگون شد — تواضع از دل مینا برون شد
خمید از غصه پشت طاقت چنگ — ز ضبط ناله دارد گردش رنگ
گلوی مطربان در سرخه امید — نفس در سینه چون غوله بپیچید
بزلف تار اگر مطرب دهد تاب — خورد بر دل ز رنگ نیش مضراب

نسخهٔ عدالت

از انجاکه در چمن افرینش به فیض نشو و نمای قدرت حکیم علی الاطلاق نهال نفس انسانی مبدء ظهور شاخسار ادراک بذات و تحریک گردیده است — و از جویبار قوای ظاهریه و معنویه در ریشهٔ استعدادش

آب رسیده گاهی از شعبهٔ قوت ادراکش شگوفه‌های قوت نظری
وعلمی میدمد — و وقتی بشاخ قوت تحریکش ثمرهای قوت غضبی وشهوی
میرسد — به تصرفات رنگ شگوفهایش بی افراط و تفریط طبایع
موضوعات می سازد — ولذت اثمارش از کیفیت اعتدالی کام مطالعه
را می نوازد — اگر نامیهٔ تهذیب قوت نظری جوشید چمن حکمت را
سرسبز گرداند — واگر از سحاب تهذیب قوت عملی رشحه چکید گلشن
عدالت را بتازگی رساند — از پرتو آفتاب تهذیب قوت غضبی
رنگ گل آفتاب پرست شجاعت میجوشد — و با هبوب نسیم تهذیب
قوت شهوی گل عفت بهار میفروشد — کمال قوت نامیهٔ عملی آنست
که در نهال فطرت انسانی تصرف کامل نماید — و در آبکش برگ
حقیقتش طوفان اثر کشاید — تا چار فصل فضایل اربعه بدستیاریش در من
بمیان شکنند — و پیش قامت عنایش سدره وطوبی عرض هوادای
باچیاری کنند — و می که چار عناصر این قوت ها باختلاط هم کوشند
و بنگهداری ربط انقیاد قوت ممیزه بهم گیرجوشند — وجود مظهرش
که بمنزلهٔ طبیعت است از علت هوای شهوی وغضبی مصون ماند —

دانا را انصاف که مبنای صحت است از حدوث نقصانش مامون گرداند
همین عدل است که سرمایهٔ هستی عالم کبیر است - و همین انصاف است
که مادهٔ بقای وجود عالم صغیر است - آفریدگار عالم بهر تصرف اجزای
عالم وجود این سلطان را بصفت طبیعت متصف گردانیده است
و باصلاح قوت انصافش نسخهٔ احوال امکان را از سقم ضعف باعتبار
صحت رسانیده - امروز ستم از غم انصافش بهایاهای مرگ
ناگهانیست و بیداد از رنج باریک عدلش فریادی مرگ ناگهانی -
باهتزاز نسیم عدلش طفل دلهای عالمیان در مهد تن بشکر خواب
راحت است و از تازگی بهار انصافش غنچهٔ طبیعت های جهانیان
در کنار اعتدال چار چمن عناصر در انداز خندهٔ عشرت انداز نگاه
احولان را هر سو دستگاه عیش دوبالا چیدن - و وضع آه ناشکیبان
را هر جانب از تسلی صورت مطبوعی تراشیدن - اگر باد سنگی دل
مینای شکند کوه را در کورهٔ غضب بگداند ساند - و اگر شعلهٔ سخوت
شمعی در پر پروانهٔ آتش زند گرمی اثیر لبسردی زمهریر فرو نشاند
مصقلهٔ موج آب بزنگ زدائی آید شعلهٔ آتش کمر بسته - و ماشطهٔ

باد صبا بشانه کشی زلف دود و چراغ آستین بساعد شکسته سیلی که
از آشوبگاه حوادث برخیزد بهوای خدمت خس ضعیف از نطاق موج
کمر می بندد — و صرصری که از هبوب اشتلم سر کشد چین جبین غبار ناقوس
نمی پسندد — اگر نسیم احتیاطش دامن بجنباند بر لب شعلهٔ چراغ
گلهای خنده انبار نشود — و اگر نامیهٔ عدلش مشاطگی نگرداند سنبل
دود شمع زلف رسا نگردد — دمی که خیال نشتر خاری وضع دلخراشی
گلی بر تراشد نامیه را بهمت نا ملایم وضعی از چمن روزگار بیرون
رانند — و وقتی که تصور ناخن حنای گلگون خاطر بگلی خراشد خار را از
تنگ ناهمواری در گلشن زمانه خوار گردانند — از بهار خطش سنبل داغ
در مجمر افروختهٔ لاله از سوختن مصون — از ضیاتش پنبه از برق چشم
شعلهٔ آتش مامون — در عهد انتقامش ناخن ضرغام وقف خراش سینه
خویش — و در روزگار حمایتش دندان طمع گرگ پیوست افتاده بکینه
میش — مرهم کافوری مهتاب صرف زخم کتان ساخته اند — و آفتاب
را بنسراے پشت گرمیش هر شام بزندان مغرب سرنگون انداخته اند
متاع معدلت کسریٰ دست خوش کهنگی روزگار — و قماش تازگی انصافش

سرمایهٔ گرمی بازار اعتبار از نسم سمند سیاستش دودمان دولت چنگیزیان
باستیصال رسیده و از درهٔ تعزیرش خون تطاول در تن جاجیان
خشک گردیده - دزدان را از شب روی دل شب بکفن سحر خواب
و غارتگران را از تاخت قافله با مداد بشبخون مرگ در خون تپیدن -
انتیتش بر جبین ستم دیدگان آستین کشیده صحرا صحرا غبار یکسی افشاندند
و مواساشین بر دیدهٔ جگرخستگان آستین مالیده دریا دریا اشک غم پاک گرداند - نازبرورد گان سایهٔ عدلش را
آفتابی حوادث نپایند - و آرمیدگان تسلی گاه حمایتش آوارهٔ گردش
پریشانی روزگار نگردند - بلندی طنطنهٔ عدلش آوازه اکاسره پست
گردانیده - و قامت کشی شهرت انصافش صیت قیاصره فرو نشانیده
نجرمی چمن امکان سحاب رافتش هر دم اساس تازگی می نهد - و تبازگی
گلشن جهان از جویبار انصافش آب باب میرسد - بنوازش
او عدل یاد شفقت نوشیروان از دل برآورده - و بر عاتش
انصاف نوازش بپشیدادیان از خاطر برده - بنقاشی عدلش صفحهٔ
لیل و نهار از امنیت آئینهٔ تمثال دار - امنیت حوادث را دعا
گفته - و جمعیت در آغوش دلها خفته - در دور امنش گردش روزگار

چون حرکات خوبان دلنشین و در عهد راستیش وضع کجبازی زمانه
همرنگ ادای محبوبان خوبی آئین هندوی خال عارض پری رویان
ازتاراج متاع دین و دل آشفته حالان اسیر حلقهٔ زنجیر و در دستهای
کف خوبان از غارتگری نقد صبر و شکیب لاله جگران احرام بند شبگیر
ماه رخسار مهر طلعتان اگر بکتمان طاقت نظارهٔ سینه چاکان تطاول
کند بکلف خط منخسف شود و اگر آفتاب حسن ماه رویان بدل شبنم
اشک بیدلان بتحریک چکیدن ناخن زند بسیلی شکست رنگ شباب منکسف
گردد و دمی که شبنم بزر و روئی خیری خنده کند بطمئه سر پنجهٔ آفتاب
دندانش بشکند و وقتی که نرگس بر بی برگ و نوائی بیدرنگی زند
کمال بهار در چشمش غوره کند - گور بالین پناه پهلوی شیر عرین و در اج
نشیمن آرای آغوش شهپر شاهین - عصفور سایه پرورده نوازش
شهباز و عقاب بهوای کبک دری نو نیاز حلقهٔ چشم لطف یوزو دام
رم آهو - و سایهٔ پربار آشیانهٔ آسایش تیهو بدهقانی معدلت زمین
جهان را از تخم وجود نوع انسانی زندهٔ جاوید داشته و باجارهٔ انصاف
از گشت تاز امکان بهرهٔ صد خرمن کونامی برداشته - نظم

بهار گلشن امکان زعدل اوست
طرب آهنگی افسان عدل اوست

زعدل شه ستم داغ جنون شد
زشرم مهر او کین غرق خون شد

قضا را در کهش دیوان داد است
قدر را حکم او فرمان داد است

جهان کهنه را رنگ نوی داد
ز معموری خرابی رفت برباد

چنان عدلش طلسم طرفه بندد
که مینا بر شکست سنگ خندد

اگر خاری دل برگی خراشد
خزانش تا ابد سرکوب باشد

ز عدل او ببالا رفتن سال
بلکش ره نیابد گردش حال

ز رنگ نو بهار عدل کسری
نموده سبز باغی در نظرها

بهار عدل او در باغ کشور
ز خار خشک روید گل تر

بعهدش نیست اندر بوستانی
نهالی در کمینگاه خزانی

ز کهه آید بزیر سنگ دامن
خزان را از شکست رنگ گلشن

برای نظم از فارغ نشستن
نماند عدل او بالین شکستن

به پیش عدلش از بالین پرستی
نموده عدل کسری مذرستی

کند انصاف او با فتنه تدبیر
ستم را ماجرا پرسد بشمشیر

چه بازی نسق عدلش ستون کرد
خدنگ او درون فتنه خون کرد

غم پیچیده دستان زبون حال
ربوده عدلش از نیروی اقبال

ز بسکه فتنه شد از رنج باریک
بچشم او جهان گردید تاریک

بود عشرت همیشه در خم غم
بصد فرسنگ دارد غم زوال رم

بدورش میرسد از بیغمی می
دواند نشئه خود در رگ پی

ولی در عهد او از غم نرنجد
میان عیش و دل یک مو نگنجد

ستم از بیکسی در خود نبیند
پس از الوان حسرت می نشیند

ز درد و عرض غمها فتنه کوشان
فغان در زیر لب خنیاگر نوشان

سراسر خانه حساد در گشت
فلک از شیوه بیداد برگشت

جهان سیرابی دلها پسندد
بجوی خویشتن دریا نبندد

حوادث را زمانه در نظر داشت
ز راز خنده او پرده برداشت

ز عدل او ستم برباد گردید
دل عالم ز غم آزاد گردید

اگر صرصر بجولان رخش تازد
سر موی خسی را خم نسازد

کند بر گور کسری فتنه ماتم
که تا چیند ز چشم حسرتش نم

نهاده آنچنان بازار انصاف
که باشد مشتریش عقل و صاف

نه بردارد فلک از عدل او دست
که تا از داد او دزدی تواند رست

جهان کهنه را رنگ نوی داد | ز معموری خرابی رفت برباد
بعهد او زما در هر که زاده | بخواب عیش بالین کج نهاده
اگر صبحی دمد صبح نشاط است | ور آید شام شام انبساط است
بود دانی که از عدلش جهان را | زیاد دیار دکس نوشیروان را

شمهٔ از سخاوت

گلچینان بهار کدهٔ ادراک از گلبن این آگاهی گلهای مطالب چیده اند و بگلدسته بندی ریاحین این حقیقت رشتهٔ نگاه تامل پیچیده اند که هرگاه نامیهٔ تحریک نفس بهمی در چمن مطاوعت نفس عاقله باعتدال اثر نماید و غنچه های بهر و مقاصد بهر نهال طبیعت باندازهٔ اقتضا رنقاب ظهور گشاید - تازگی رنگ بهار فضیلت عفت جوش زند - و بوی پیچیدهٔ سخا که آغوش پروردهٔ بطون اوست جوش تازگی گل کند - هرقدر که رنگش وقف تازگی نگاه امید جهان گردد تهمت آلودهٔ بیرنگی نشود و چندانکه بویش صرف دماغ پروری عالم شود خجلت کش هوائی نشدن نگردد - تصرفات امساک طبایع که آب از بالا می بندد تا دیگر را کسی بجوی خویش نبرد - و اثر خشک سال مروت آب در حلق امید

می شکند که آب در جگر نداشته سیرابی نبرد منشار آن نقص ظرف
فطرت آیمند انست که قطره وار بسوی چکیدن خویش مایل اند و
باعث این خشک کناری همت دولتمند انست که از خواری مانند
عرق منفعل جبهه سایل اند ورنه پیداست که سحاب رحمت الهی بر زمین
طبیعت عوام الناس بے افراط و تفریط بارنده است و قوت نامیه
فیض نامتناهی در گلزار وجود سایر نوع انسانی اثر کامل دمیده —
چنانکه خاصیت باران در اقطاع زمین قابل تخم های گوناگون سبز
میگرداند — و آبیاریش بمعاضدت فیض قوای نشو و نما خوشه ها
در یاحین الوان می ماند لیکن زمین شوره زار هرچند آب میکشد
نهالی ازان سر برنمیزند — و گلے از کنارش گل نمیکند — چند انکه خار
سر میکشد خشک وضعی دربار دارد — و هر قدر که گیاهش میدمد
خواری در کنار دارد اگر جگرش تا تحت الثری بکشایند بوی گلی
بدماغی نرسد — و اگر اجزای سراپایش فشارند نم رنگی بچشمی آب
ندهد — معنی این حقیقت نگافتن در سر خرمن است و پرده
از روی این کار برداشتن رسوا کردن است — جمعی که از جگر

تشنگی هوس گلهٔ آب باریک منعان این روزگار کرده اند - و گروهی
که بهوای گل چینی مطالب از وضع غنچه پیشانی اندان این زمانه گری
بدل خورده اند - براه سراب دویده اند و بحر بی کران ندیده اند
در خارستان رسیده اند و گلشن بی خزان ندیده اند - اگر تشنگی
شوق دارند و سرگرمی ذوق سوی عافیت گاه خطهٔ دکن بشتابند
تا دریابند که امروز سرزمینش چولانگاه امواج فیض دریائیست
که کشتی هوس عرب و عجم در آب گوهرش روانست - و این بطاقت کده
جلوه گاه بهار عالم آرائیست که دماغ هند و سند از شوق بوی
گلهایش رمیدهٔ جنان است - جندا دریای که در محیط خاطر تا ابد تصور
فیضش نبارد و گوهر آفرینی صدف کف مراد وهم و خیال است - و
درخا بهاری که در گلشن دل تا خیال نشود نمای گرمش تازگی بروی کار
نیارد و گل امید را از گلبن حصول سر بیرون زدن محال است - دماغ
قدح کشان بزم فیضش تصور خمار احتیاج نه بسته - و بدامن طبع سر
خوشان محفل گرمش غبار خیال در دو حرمان نشسته - غنچهٔ مرادی که
نفس آشنای نسیم سخایش نگردیده در گریبان انقباض حرمان جاوید

پیچیده ونوا دهٔ مدعای که در گلشن عطایش سر نکشیده در کنار خزان
دوام یاس خشک گردیده چندانکه بخار شکنی هوس فیضش بدریغ نبخشد
ساقیست تمنا را از التفاتش هر دم همان دور دور دنیم قرت باقیست
چرخ کاسهٔ سیاه برمایهٔ تنعم کاسه گردانان درش چندان رشک میبرد
که به پنجهٔ آفتاب گریبان سحر میدرد - در محفل عشرت خیز بخشش ساقی
همتش بر سر دستگاه حاتم قدح شکسته و در بزم طرب انگیز نوازش جمشید
از قدح پیمائی کرمش از حوصلهٔ خویش منفعل نشسته در رهگذر سخایش
خاک رنگین بغباری نمی ارزد - و اکسیری آفتاب در راه عطایش پیشهٔ
خاکشوئی می ورزد - بنفیض کیمیای مرحمتش نحاس در بوتهٔ زمانه زرشش
سری میگردد - و بتاثیر نظر آفتاب عنایتش سنگ در کوهسار لعل بدخشانی
میشود - ما من امید دیوار بلندان روزگار سایهٔ دیوار اقبالش -
و عافیت گاه هوس کوتاه دیواران زمانه حریم نوالش - از بوتهٔ گدائی
آرزوی سخایش کیمیا ساز آفتاب هر سحر نعل در آتشش - و از جوش
انگیزی تمنای عطایش طبع دریا هر لحظه مشوشش - از سکینی سرمایهٔ
کرمش کمر طاقت کوه فرو رفته تحت ثری - و از گران باری بهرهٔ

مرحمتش جیب تحمل دریا چاک آرا — مشت نیسان فیضش افشرد ند گوهر
شاهوار در کنار محیط طوفان برانگیخت — وعرق روی همتش افشاند
لعل آبدار در گریبان کان خرمن خرمن غرور یخت — در وادی که رخش
همت بجولان برانگیزد از خاکش کان جوهر خیزد — ودر صحرا
که غبار دامن کرم ریزد از گرد بادش گرداب آب گوهر طوفان برانگیزد
سرمایه انعامش در حوصله فراخ هوس نگنجد — وبهره مکرمتش در پله
میزان حرص نسنجد — به نشتر موج گوهر آبله هوس دل حباب شکسته و
بر هم کافوری لولو اب خنده جراحت سینه صدف بسته — از طغیان
فروشی محیط جودش فلک فلک در آب گوهر طوفانی — واز طلاطم جوشی
بحر کرمش زورق زمین بچار موجه رنگ یاقوت رمانی رشحه ابر فیضش
اگر نامیه میبود بساز و برگ منت بهار چشم باز نمیگرداند — واگر بدیوزه
قطره نیسان کرمش صدف کف میکشود بی ریزش ابر آذری مدام گوهر
می افشاند — در عهد سخاوتش گدایان دریوزه گر حاتم نوال — و
بدور همتش بخیلان گنجینه گرد آور گوش بر آواز سوال ارباب آمال
روبروی دریادلی او محیط آب در جگر نداشته است — و پیش گنجینه

اوکان بغبار خشک کناری انباشته - جعفر از رهگذار مکرمتش اگر سراغ
غباری میبرداشت از هوس اکسیر مستغنی میگردید - واگر قارون
مکرد آوری قراضهٔ ریزش او همت میگماشت بدولت توانگری دل
میرسید گدائی بزله ربائی خوان مکرمتش ولی نعمت توانگری -
وحاتمی بلقمه خواری سماط مرحمتش مجبور هوس کعب لنگری - در نظر
گدایان درگهش تنکهای زر کواکب بی قدر تر از فلس ماهی - وور خاطر
سایلان رهش خوارتر از حرف زر کنی وشاهی - خلیل نوالان گرسنهٔ
لقمهٔ خوان سخاوتش و دریادستگاهان تشنهٔ جرعهٔ زلال مکرمتش
محاسب اندیشهٔ بهر اندازهٔ رقوم کرمش فرد افلاک را از کوتاهی دامان
نه پسندیده - وگوهرسنج قیاس بهرهٔ خزینهٔ ایثارش از خیال شکستن
پنبه بمیزان تعقل نکشیده - درعهد گرمی بازار کرمش آتش رنگ
لعل در آغوش سنگ افسرده - وبدور طوفان فیضش سیلاب
خجلت آبروی گوهر غلطان برده - زکواة گنجینهٔ کرمش دخل نشاتین
ودانهٔ گشتگی خرمن حاصل کونین خورشید خشت زریست از
کاخ بلندپایهٔ سخایش - وصبح میین کجیست از بنای رفیع قصر عطایش -

کرم زانجا که از وصف طبیعی است
پی باغ جهان فصل ربیعی است

اگر از مقتضای طبع باشد
گهر هر دم برنگ ابر پاشد

وگر نبود طبیعی عارضی هست
از و یک چند طرفی میتوان بست

شود چون مایه آخر اندکی اندک
خیال فیض هم گردد ز دل حک

مگر طبعی که باشد محو بخشش
برنگ ابر دارد وضع ریزش

کشاید بحر و اندر قطره ماند
فشاند کان شمارد ذره ماند

اگرچه گنج صد قارون فشاند
مگر حرف دهش بر لب نراند

گهر ریزد براه زنده پوشان
نه بر ساقی مست و باده نوشان

منعم گر کنی احسان چه سود است
که جود تازه غنایش بی وجود است

سبو آبی اگر ریزی بدریا
نه بینی زو نشان قطره پیدا

بکام تشنه گر آبش چکانی
ز گرمی دلش جوشی نشانی

وگر صد تشنه زو گردند سیراب
ز چندین شعله ها آبش بود تاب

گهر ریزان و گنجینه کشایان
جهان بخشندگان کشور خدایان

جهان را در حصار عقل گیرند
تمنای دل عالم پذیرند

گهر ریزند و سیم زر فشانند
گدا را بر سر دولت رسانند

نشانمند انداز ظلمت حق — همیشه بهره یاب از فیض مطلق

ز فیض شه چو برگیری سراغی — از دبینی و کن یک تازه باغی

کل و نسرین لعل و گوهر ناب — کند چشم امید ذوق سیراب

بهارش وقف ارباب نظاره — تمنا میکند زر و استخاره

در گلزار بر روی جهان باز — گلش با خنده امید دساز

کدیور با نگاه لطف آمیز — بهر گام تمنائیست گلریز

نسیمش زاهتر از کامرانی — رساند بوی عیش جاودانی

نشد در یکدو دل از فیضش انگیز — که کرده خارهای کجهان تیز

گدا از بی نیازی لوازم آب جاری — کرپهلو زد دراقبال آمال

هوس اندر دل تنگ بخیلان — کشد خواری باوضاع ذلیلان

ندانداحتیاج از طرف بستن — دل ارباب حاجت را شکستن

امل چون بر میان زد امان دل زد — طلب برقی شد و در آب و گل زد

اگر طفلی باستقبال زاید — ز بطن مام خود منعم برآید

نه بیند باغبان دست گل تر — نیفتد تا نگهه بر خرده زر

خموشی قفل باب مدعا شد — زبان در عرض مطلب نارسا شد

تمنائیکه در دل شعله می‌بخیت
ز آب لعل و گوهر چشمها ریخیت

اگر منعم به بیند جنبش لب
غنیمت می‌شمارد عرض مطلب

جهان از عرض حاجت ننگ دارد
کریم از گنج خود دلتنگ دارد

فلک کشتی بخشک اینست بین پیش
سراب آسا نشانی داد از خویش

حساب خویش روشن کرد اکنون
هر انچه داشت پنهان دا دبیرون

بجد خویش برده حرف بخشش
دو عالم دید خود را صرف بخشش

به پیشش ذکر حاتم حرف ننگ است
حریف باخته با خود بجنگ است

تپش فرسوده گوهر همچو سیماب
بشوق دست فیض اوست بیتاب

بدخشان لعل اگر آرد بصد کد
زند سیلی بروئیش از کف رد

ز غم لبریز یاقوت آنچنان شد
که خونش از بن ناخن روان شد

زمرد در نگاه خلق خوار است
که پامال رهش چون سبزه زار است

گهر سنج از کف گیرد ترازو
کند از وزن گوهر ریزه بازو

بی خاک مراد ارباب مقصود
سیاهی میکنند از دور چون دود

گر آیند اندرین خاک جلو گیر
شود طول امل در پا چو زنجیر

هوای کام در دل بشکند خار
دمد از لعل و در از چشم گلزار

جهان تشنه طرف از فیض او لبست	رگ ابرش دمیده از کف دست
بدور فیض او شد ننگ عالم	سخای جعفر و ایثار حاتم

مفهم شجاعت

وقتی که نفس غضبی از دایرهٔ انقیاد نفس ناطقه مرکز دار پای ارادت بیرون نگذاشته و بخط مستقیم تعدیش اقدام نماید — مرآت طبع صاحبش در ظلمتکدهٔ هیاکل از تهیج غبار حدوث ناملایم روی کدورت نه بیند و بصیقلگری صیانت نفس ناطقه بر سیمای جوهرش زنگ کلفت ننشیند شاهد فعلی که از حجلگاه قوه اش بجلوه گاه ظهور خرامد بسپر پنجهٔ خاطر فریبی دامن دل نظارگیان نکشد — و ماشطهٔ صبر جمیلی که بعارض احوالش غازهٔ ثبات مالد از رنگ و لربائی نگاه دیده وران را در پس حیرانی ندهد — حسن ذاتی شجاعت را در پردهٔ این رنگ مشاهده توان نمود و نقاب جلوهٔ جمالش بسر انگشت این آثار توان کشود — درین روزگار هر جا که چشمی کشاید جلوهٔ شاهد شجاعت در حجاب صفت غیوری آرمیده است — و بهر مقامی که ملاحظه نماید برق شوخی نگاهش بسرگرمی عنف و اشتلم در خرمن طاقت امکان دویده — اما طبیعت

این خدیو جهان کشا که آغوش پرورده صیانت نفس فاطقه است
در معارک عنف و استلام عنان نفس گاهی از دست ثبات ننداده
و در وحشتگاه هجوم ناملایم کمین ملالت نکشاده آئینه دار
استقامتش شجاعت را حسن یک جهان سطوت عرضه دادن -
و بیاوری قوتش جرات را بازوی یکعالم نیرد کشادن - بسالت
معرکه پسندان باستعانت شجاعتش نشانند جهان تسخیری - و سطوت
زورمندان به پشت گرمی جرائتش صاحب دستگاه عالمگیری -
از شلالینی بازوی قدرتش چرخ چرخ حلقه بگوش خمیدن - و از صولت
نهیبش دل کوهسار نجار ایجاد آب گردیدن - به تقویت توانائیش
ناتوانان را از نهاد رستم دلان گرد برآوردن - و بحمایت نیروئش
سست بازوان را طاقت دوال از پشت سر و مین تنان کشیدن در جولانگاه شجاعتش
پیل مست آسمان از رد و بانازی لرزه فروش و صید گاه هیبتش شیر گردون کمین جوی
پناه آغوش خرگوش از هیبت مهابتش پیل جنگی ماهیچه جگر و از نهیب سطوتش شهر بر پر خاش
ساز غرنده نور و خطر بشبخون زنی هیبتش مو بر اندام بستر خواب احداد
اندوز استقامت و بجلد آوری سطوتش به ثبات نفس جگر داران تنگ

توچه سلامت از تصور گرمی غضبش دل فولاد بازوان شعله خو برنگ موم
سرگرم گداختن و از خیال استلام صرصر قهرش نهنگان بحر شجاعت چون
حباب محو زهره باختن از جنگاهش خصم گریزپا دلاگریز گاهی نیست مگر آغوش
زندان عدم و در میدان تهورش دشمن بوالهوس را غنیمتی نیست
الا رخم فربه بربودی هم ـ زور آزمایانیکه نیروی بازوش به بینند
توان رستم را بپاسنگش نشمرند ـ و اسفندیار را در پله شجاعتش برابر
زالے نسنجند و وقتی که سرپنجه کین کشاید در جگر فولاد ناخن فرو برد
دومی که نیروے دلیری نماید بسر انگشت دل شیر عرین بردرد اگر
خسرو خاور چهره برافروزد نگاهش چون رشته شمع بسوزد و بتصادم
سرکوبی گرزش سد سکندر را در سینه تحت الثری خزیدن و برخنه
باد خدنگش حلقه آسمان را غربال گردیدن ـ قرارگاه سنانش جگر
شیر چرخ برین و فرودگاه گرزش دل گاو زمین ـ شعله شهاب
سنانش بر دل آفتاب داغ سوز ـ و شراره پیکان تیرش از
استخوان صبح شمع افروز ـ شاخ نهال فنا بازوی شمشیرش ـ
و شگوفه نخل اجل پیکان تیرش ـ بابیاری جویبار گندنای لاله فشانش در گلشن بزم

جوشش ارغوان و بتخم فشانی شرار آبدار پیکانش در شعله زار جنگ
خوشه های شعله برق جولان - هوای تیرش بمنقار پیکان از سینه دشمنان
استخوان ربا و نهنگ شمشیرش بفرو کشیدن جان خصمان از جوهر دهان
کشا - از فرق کسیکه آب شمشیرش گذشت تا نشین گرداب فنا
گردید - و بدل هر که شعله سنانش گرم گشت آتش مرگ در سراپایش
دوید - زلف ترکان و شکار بکمند شیر گیرش هم پیوند رسائی - و خنجر
غمزه خوبان سفاک بخنجر خونخوارش هم سوگند خون کشائی - تیرش
هر جا که سینه میکند اجل بهم پروازیش بال میزند - و هشت ضرب
گرزش شانه شانه گیران شکسته - و هیبت پیچاب کمندش شانه
پیچان را بوضع شانه آویزسته از آب سیماب ریزش رستم
نهنگان بحر و غار اسیم کشیدن - و از باد گرز آتش انگیزش استخوان ریزان
را در اجسام شیران عرصه جنگ سیمابی گردیدن - از نسبت کمانش
رستم روزگار را طاق آسمان کمان قوس فرح آویخته - و از تشبیه
خدنگش ترکش کش زمانه خدنگ شعاع خورشید در قالب تا تیر نفس
سحر ریخته - پیش خدنگ سینه گزارش سپهر سینه را سپر کردن نتواند

در و بر دی تیغ خارا شگافش کوهسار سر بر آوردن نتواند برق بلا
اگر از سحاب نیام سر کشد کشت حیات اعدا را از فنا آب دهد - فرد
نشست کمندش سر نخوت خود سران - و نشیمن شهباز خدنگش دل
کینه پروران غبار دامان گزرش سر گرم پشت گرمی آشوب محشر - و باد
خدنگش حوادث قیامت را بال و پر آغوش کمانش نمیازه شکار
حسرت در بر کشیدن های جان خصمان و لب سوفار خدنگش اشتیاق
سند بوسه بائی دهن زخم دشمنان گوش سپرش جز نوید مقدم ظفر
نشنیده - و چشم سوفار تیرش غیر جلوهٔ شاهد نصرت ندیده - وقتی که
مرغان روح خصمان از زخم ناخن شاهین خدنگش بپرد و بال نمیزنند
صیاد اجل رشتهٔ بر پا می نهد - و دمی که دشمنان تفتهٔ جگر از موج دم
پلارکش سبیل آذر می تپند خنجرش آب میدهد - در عرصهٔ کارزار سر سام
گرمی دم تیغش بکوره گذاری تب فنا مصروف - و در میدان رزمش
طبیب اجل بسر انگشت پیکان به نبض شناسی خصمان مشغوف - بیت

موق امید بهم گواه باد دمی توانایش و نصر من الله شاهد اقبال شان
تیغ کشور کشایش - حمایت ایزدی چتر سرش و تائید سرمدی طلایه لشکرش

ظفر خاشیه بردار رخش اقبالش - نصرت پیش آهنگ موکب اجلالش
بحدیث نبرد پیش خامه را بازوی بهمنی و برقم تهمتن نامه را پایه کار نامه تهمتنی

نظم

فرازنده چتر ظل الهی — گشاینده ملک شاهنشهی
ز جنبیدنش جنبش کوهسار — ز غرنیدنش غرش تندبار
نهیبش بهیجا بهند چون قدم — زمین از زمین لرزپا شد دژم
بسر سام گرمی سیماب گون — بمغز زمین شعله جوشد چو خون
بکین هژبران پرخاش ساز — اجل شورش انگیز دارنبرد تاز
ز پیلان جنگی و آوای کوس — رسد فتنه تا کشور زنگ و روس
سنان دلیران دران رستخیز — اجل را نشاند ز عزم ستیز
ز باریدن خنجر آبدار — تن شرزه شیران شود لاله زار
بپرواز آید عقاب خدنگ — فشارد دل شهسواران بچنگ
تبرزین بدرد جگرگاه را — نفس بشکند از سنان آه را
بان سنانها درازی کند — بهم تیغها دستبازی کند
سر کوبی گرز اندر مصاف — اجل گردد از کنده کاری معاف

زره از فشردن کند دل برون ‌ ز آغوش هم حلقه ریزد برون

اگر رستم آید در اسفندیار ‌ زبون گردد از سختی کارزار

ز سم سمندان بمیدان کین ‌ شود گرم فریادگاه زمین

ز نوک سنان چرخ دزدد شکم ‌ کند چشم خورشید گریان دمبدم

خورد کوه همه موج بحر کمان ‌ بکشتی جانهای رستم دلان

ز بس خون شود بر زمین ریخته ‌ شود سیل و موی برانگیخته

به پهلوی گردان فولاد پوش ‌ شود دل ز آشوب سیماب جوش

گریبان میدان شود چاک چاک ‌ رخ چرخ نیلی شود گرد ناک

غباری که خیزد ز دشت نبرد ‌ جهان را بپوشد بدامان گرد

ز نیزه بمیدان دشمنستان ‌ کشد از سپهر سرهزار آسمان

بود جادهٔ ره دم تیغ تیز ‌ کند بی دم پویه پای گریز

بزخم سنان پیکر رشته پیل ‌ نماید دگر خنه رود نیل

ز خون دلیران بمیدان کین ‌ بقم چون گیاهی دمد از زمین

ز باریدن قیر گردد سیاه ‌ شود روز چون روی زنگی سیاه

عنان بگسلد با دپای حیات ‌ شود تنگ بر دل قضای ثبات

شود بسته از گرد میدان جنگ | ره گردش چرخ فیروزه رنگ
اجل دست هر دم بترکش زند | فلک از خدنگش سپر افگند
درون دلیران بهمن ستیز | شود گرم آهنگ راه گریز
چو افراسیاب جهان پهلوان | برد حمله دارای گیتی ستان
هوا از دم تیغ پولاد رنگ | کند چهرهٔ روم سیمای زنگ
صف زنده پیلان و رهپیلتش | زند بر زمین آسمان سطوتش
زاندوه جان در کمین خطر | فشارند دندان یلان بر جگر
زند کاسه دشمن بخون جگر | بخونناب حسرت کند چشم تر
ستاند بدل ظفر از یمین و یسار | زند بوسه بر بازوی شهریار
شه دین بتائید بخت بلند | بفتح دوامی شود بهره مند
بکامش زند چرخ چرخ برین | درآرد جهان را بزیر نگین
همه کار دولت شود ساخته | جهان گردد از فتنه پرداخته

هشتم عیش و عشرت

باده آشامان مصطبهٔ روحانی که از خم فیض ازلی صهبای عیش هستی
باقیان دور کشیده اند - و بکرم صلائی ساقی فیض سرمدی در بزم

امکان بهوای صبوحی دور ثانی مستانه دویده اند- شرابی که از
پاکیزه گوهری خویش آب خضر را بهمت کدورت آفرینی طبع نشاند
ولب جان نواز مسیحا از تاثیر جاوید روح افزائی برنگ عقیق
سیال نگذاز انفعال رساند بهر رغم هوس زمانه خم خم بمیز نند- و
بحوصلهٔ دریا کشی پنهان دریا دریا مستی میکنند- این مستان فیض
الست را که بیک جرعهٔ فنا در پیمانهٔ زار خودی برق انداخته اند-
وبهوای عروج دماغ فطرت آنسوی عالم مستی تاخته اند میکده
آشامان حقیقت رند سرایند- و پردهٔ اسرار این آرمیدگان
خرابات ملامت بگفتار اصطلاحات شتی کشایند- چنانچه پیر مغان
مرشد تکلیست که در طرف حوصلهٔ حقیقت شناس باده سرستی
کمال ریخته باشد وساقی پیر کاملیست که بجرعهٔ شراب فیض سرمدی
دماغ فطرت باده پرستان ذوق را بسرخوشی برانگیخته باشد-
شراب کیفیت ذوقیست که از میکدهٔ عالم معنی به پیمانهٔ درون مستان
جمال رسیده خوشوقت گردانند- و پیمانه مرآت شوقیست که
بادهٔ انوار غیبی جلوهٔ خویش در آن ماند- و روی صفت معرفتی است

از کیفیت اسرار لم یزلی و میکده عالم آبیست از معنی جلوگاه بادهٔ نواز
ازلی - عشق بادهٔ عنب اسرار غیب است که در خم باطن حقیقت مشربان
باظهار مستی جوش میزند - و پردهٔ صفات خودی برانداخته سرمست
کیفیت مشاهدهٔ جمال مطلق میکند - ترسا مرد روحانیست که آئینهٔ
نفس آمارهٔ از زنگ صفات ذمیمه زداید و بسر انگشت اخلاص
نقاب رخ شاهد صفات حمیده کشاید - ترسا بچه شاهد وار دلیبی
است که بحریم دل عارف جلوه فروش لاریبی است کنشت عالمیست
از معنی تجلی گاه حسن شاهد عین الیقین - و زنار وضع یکرنگی است آئینه دار
بی تعلقی تعین - و روی کشان ماخور مجاز که بخون حیض و خمر زدهان
آلوده اند - و ساقیان دل آلوده را از وسخ آب حرام نبا لوده اند
حقیقت میکده و باده و ساقی و پیمانهٔ عالم حقیقت کجا دانند - و بهٔ نشئهٔ
آب حیوان گوارا فیض سرمدی کجا دماغ رسانند - همانا رندی که
عمری قدح تا هوزند کیفیت شاهد وار دلفریاد خمارش گاهی نرسد -
و قلاشی که بقدح بنگی روزگاری عرض بیخودی کند - نشئهٔ جوهر سیال
به دماغش بوی سرخوشی ندهد - چند انکه شعلهٔ آب آتشین در خرمن هستی

امکان آتش میزند روح روحانی جاوید روح افزاست - وهر قدح
که در وخمار آب مروا فگن کلفت ایجادی میکند سرخوشی صهبای
میکدهٔ معنوی مدام دماغ آراست - زلال کوثر را از کیفیت جان
نوازیش آب گردیدنست - وسلسبیل وتسنیم را از نشئهٔ روح پروریش
قطره وار چکیدن - از اشتلم هر قطره اش خمکدهٔ جهان حسن وجمال
خوبان دریا دستگاه وازسرجوش هر جرعه اش میخانهٔ عالم غنج ودلال
محبوبان جولانگدهٔ برق آه - از مستیش ساغر چشم خوبان را مدام گردش
سر - واز پرزوریش خم دل عشاق را همیشه گردش گنبد اخضر شیشه
اگر بکام کهسار چکد از بیتابیش عالمی غبار دامن قیامت گردد - واگر
جرعه اش بدهان افلاک رسد از مستیش هنگامهٔ محشر آنسوی عرصهٔ قیامت
رمد - رایحهٔ اش کیفیت ایجاد حیات عظام رمیم - ورشحه اش برق افگن
خرمن هوش کلیم - از آستین موجش ید بیضای موسوی تجلی کشا -
واز گریبان حبابش انفاس روح اللهی جلوه آرا - افسانهٔ اسرار ازل
وابد هوی مستان میخانه اش - وترانهٔ راز وهر وسرمد ترنگ خوشان
دور پیمانه اش - درین دور خمار انجام سرجوش آن راح روحانی -

جز خم درون این شاه دریا کش اسرار نتوان دید - و بوی سرمستی
آن زلال زندگی جاوید غیر غیرت خیزش نتواند شنید - باده محفلش
سرمستی رسانیده که افلاکیان را دم گردش ساغر هر دم هوی شوق
از لب می جوشد و صهبای بزمش عرض کیفیت بیخودی گردانیده که در دل
خاکیان دم صلای نوشانوش بخطر طنطنه شور محشر مستی میفروشد - قطره
که از ساغرش چکد دم نظاره اش چشم سهیل تاب می بازد - و حبابی که
در جامش باشتلم آغوش دهد هنگام طوفان رنگش دل آفتاب می گدازد
از گرمی شراب پخته هوس ها خام پخته تر - و از گوارائی باده ناب لب
شیرین شربت خضر برگ تلخی هم اثر - چشم جام جمشید بی پرتو رنگش از
نور بصر مهجور - و دل ساغر آفتاب غیر شعاع موجش فروغ ناصبور - بهوای
میخانه اقبالش انگور آفتاب را هر سحر تاک افلاک رسیدن - و بشوق
سرخوشی طبعش پیر مغان زمانه را هر شام شراب شفق کشیدن - ساغر
بشکار هوش کمند موج صهبا بر دوش و پیمانه باستقبال بیخودی مستان
گشاده آغوش - صراحی از وضع مستی فروشی بپای قدح افتادن مجبور
و مینا از مجلت اندازگردن کشی بسر فرو بردن گریبان ساغر معذور -

دست سبو گنیگاه زنگیری مستان ـ وخشت خم نازبالش خواب مستی
می پرستان ـ ازموج لعل مذاب کارعقیق باده پرور یاقوت لبان
آبی ـ وازجوش رنگینی ارغوانی لالهٔ شفق سرجوش خورشید طلعتان
ماهتابی ـ صوفیان را درحلقهٔ سرخوشان دست بدست سبو دادن
دستگاه وجد ریختن ـ وزاهدان را درجرگهٔ مستان بپای خم افتادن
دماغ خشک زهدرا باهتزاز کیفیت نشئهٔ عشق برانگیختن ـ گردش
چشم ساغر اشارت فرمای سرگشتگی وضع هوش ـ ونوازش نگاه لطف
ساقی باستی یکعالم دوش بدوش ـ وروی صهبایش افشردهٔ رنگ
گل ـ وقلقل مینایش رنگین نغمهٔ بلبل ـ ساغرزرین برمش بادهٔ پیمائی
عشرت سحرخیزتر از آفتاب ـ ومینای مخملش ازعروج شعلهٔ موج بادهٔ
رگ گردن شهاب ـ افشردهٔ پنبهٔ مینایش خمارشکن مغز منصور ـ
ولای پالای صهبایش حریر پردهٔ غنچهٔ چشم حور ـ بخمیش ابروی ساقی
مژدهٔ خندهٔ هلال عید ـ وبه تیغ کشی برق موج می گرم نگاهی هوس شهید
ازجلوهٔ ماهتابی ساغرکشان طاقت هوش شادخواران پاره ـ وازموج شعاعی آفتاب کشتی هوس دریاکشان هرسو آواره ـ به فندق

شکنی نوش بسته دهنان برخوان ذوق نقل مهیا - و بچاشنی گیری
ادای شیرین لبان مذاق نگاه شوق حلاوت آما - از جرگه
بندی کرشمه ساقی برایمان خلوت نشینان ورع کوچه سلامت تنگ دار
هجوم آوری عشوه اش بی طاقتی و نظاره زهره گیشان در جنگ بگری
شوخی جلوه های آتشین عذاران هوش آتش زیر پا - و بدشته گزاری
ناز خنجر ابروان دل نیاز شهید بطاؤس لسبل ما نا - رشته آواز مغنیان
را باجزای حواس پریشان طبعان شیرازه جمعیت عشرت دوام
بستن - و شعله نوای مطربان را از گرمی هنگامه دلنوازی سوخته
جانان دمی از پانه نشستن - به نسیم تحرک زخمه گلهای نغمه را بشاخسار
تار شگفتن - و بهوای اتهزاز نشاط دامن پرده ساز را گرد غم از عرصه
خاطر رفتن - بنوازش اطرو به طرب پنجه مطربان نغمه انگیز موسیقار
دبار ایش زلف مرغوله شانه خیال مغنیان نقش الوان دربار بشاطی
مطربان گیسوی تابدار کمانچه شنجون پرده زلف مرغوله - و بیاکوبی
رقاصان دانه انگور دلها لبریز کیفیت صدای زنگوله - نوای کرا
بالاخوانی دم سنے علم بهوا زمذراست آهنگ گردون خرامیست

وصدای که از سینهٔ زیر و بم سر کشد قامت کش اوج بلند مقامی ـ
مجمر سینهٔ سوختهٔ عود جولانگاه مرغولهٔ دود از حرف تحسین ارباب
هوش گوشش جلاجل دایره لبریز ـ و از نگاه التفات اهل ذوق
لب نی هر نفس نغمهٔ سپاس خیز ـ کف برهم سودهٔ تال حسرت سنج
مهجوران بزم عشرت ـ و آغوش وا ماندهٔ کمانچه خمیازه پیرای
انتظار آمد آمد احرام بندان محفل مسرت ـ به کشاکش نسیم رغبت دلها
نقش نغمهای همرنگ را برنگ گل از شاخ نوا سر کشیدن و از باهجوم
شوق سامعه پشت طاقت چنگ را مانند قامت عشاق خمیدن نبض
طنبور بحرکت اعتدالی نغمه مستقیم ـ و نفس جان فزای نی کیفیت ایجاد
حیات عظام رمیم ـ بچینی نوازئی جنتر روح نغفور سرگرم پاکوبی و دست افشانی
و تبرنم ریزئی قلقل صراحی جمشید محو رقص روانی ـ رسائی کمند مرغولهٔ
ذوق طبع رمیده دلان را صید کرده ـ و دلفریبی نقش نغمه دل تقوی
و زهد را بدام آورده ـ دامن رباب بگلهای رنگین نغمه تازه گلشن ـ
و گریبان نی بساز و برگ خرمئی نو انشاد اب چمن ـ صدای تال بانگ
درای آمد آمد قوافل نشاط ـ و نوای سرود پیش آهنگ بهار انبساط

مسیحائی از پی رقاصان خرامان هر قدم وز هره ادائی بر اثر صد ای
تال پای کوبان و مبدم ترانهٔ ترمغنیان چشمه کشای حلاوت
آبجیوان و میکده ساقی کرمش میخانهٔ التفات میکشاید هوس آرزو جمشید را
بدوستگانی صلای میدهد و وقتیکه نوازنده فیضش ساز لطف می آراید
بخودی امید پای استغنا بر سر دستگاه قارون می نهد —

رسانیده خمار چشم ساقی بهار مستی صهبای باقی
به شبخون برون فوج پیاله الم را نیست تاب عرض ناله
دل زهاد از اندوه خون شد سر تقوی هم از خجلت نگون شد
بساغر موجهٔ صهبا نشان داد نگاه شوخی چشم پریزاد
صراحی قلقل انگیز نشاط است دل پیمانه لبریز نشاط است
ز جوش ابتهاز موج بگماز بط می را دمیده بال پرواز
شه جمشید دور کامرانی زند صهبای عیش جاودانی
شرابی کز نشاط وجد و حال است ز سر جوش خمستان جلال است
شرابی کز کشاکشهای مستی برآرد عقل را از خود پرستی
خمارش سرخوشی عیش اعیان بهارش مستی هستی امکان

خم و مینای او باشد دل پاک | مصون از تهمت آلایش تاک
کشیدی جرعه گر ران ها بده منصور | شدی از مستیش از خویش مستور
ز تاثیر بهارش برگ ریزان | شود از گلشن هستی گریزان
بهر جا مستیش هنگامه آراست | قیامت خجلت اظهار تماشاست
نگنجد در سبوی میفروشان | ز جوش او خم چرخ است جوشان
شرابی کز درون گرد هوس شست | ز تاک باغ جان انگور اوست
درون گرد و تجلی زار ازوی | شود جان مظهر انوار ازوی
ملک جز نام آن گوهر نداند | فلک جز وصف آن جوهر ندارد
ازل را جرعه اش باشد هم آغوش | ابد را قطره اش دارد در آغوش
چنین می فتوی ارباب حال است | بیانگ چنگ نی خوردن حلال است
شه وحدت خیال کثرت آهنگ | نشیند چون بزم عیش نیرنگ
چو تار ساز از تار اشرها | نوا خیزد بمضراب نظرها
هجوم نغمه در پرده چنگ | ببزم دل کند طوفان آهنگ
کند مطرب چو آهنگ نوازش | دل مستان شود گرم گدازش
کند از نغمه های هوش تاراج | جگرها با خدنگ فتنه آماج

نهم حال عالم آرا

هرچه در آئینه زار عالم محسوس مرئی گردیده است مثال حقیقتی است که
در میناخانهٔ عالم مثال جلوه ظهور دمیده - و هرچه در میناخانهٔ عالم مثال سررکشیده
است صورت حقیقتی است که در جلوگاه عالم ارواح جوشیده - آنچه در جلوگاه
عالم ارواح نقاب کشای اظهار است مثالش در تجلی گاه عالم جبروت
نشانمند محض انوار - عالم جبروت که بفروغ شموس اسمای الهیه انوار کده
صورتهای صفات گوناگون است هر صفتی از فروغ اقتباسی شیدان
شید آئینه دار تجلی ذات بیچون است وظهور تجلی ذات کبریائی عقل رنگ آمیز را
بحیرتکدهٔ جاویدی رهنمون - دران تجلی گاه هیولای فطرت عوالم چندانکه بر
پرتو انوار کمال صفات گروانیده است در آغوش همانقدر رعنائی جلوهٔ صورت
دمانیده است پیدائی این اسرار مثال آئینه زار در شمع روشنیست که چون عرض
احتشام فروغ خویش نماید جلوهٔ انوارش نقاب اظهار باندازهٔ ظرف آئینه کشاید -
یعنی چندانکه لطافت پیکر آئینه ها صفا آراست همانقدر انوار شمع تجلی کشا
است و هر قدر که کثافت طبعش ظلمت زاست پرتو شمع بهمان اندازه کدورت

است انسان که مظهر انوار لایزالیست و پیکرش مرآت تجلی جمالی و جلالیست
در آئینه زار امکان آئینهٔ وجودش صفت صفا و کدورت هر دو دارد و جمال
جمیل مطلق از گریبان هستیش هر لحظه باندازه دیگر سر برمی آرد گاهی صافی گوهرش
از فروغ دمانی کمال جمال برق خرمن عقل و هوش اهل معنی میکرد و و وقتی کدورت
وجودش از طوفان انگیزی غبار ظلمت سد راه نگاه ذوق اهل هوس میشود
اگر صفایش باندازه تجلی کشائیست طبع قدسی نفسان را حیرت فزوده
و اگر کدورتش بوضع تیرگی نمائیست چشم صورت پرستان را حسرت سنجیست
هر قدر که بالیدگی رنگ خیالش بهار رساند دل ارباب فطرت از ترانهٔ شوق
بلبل سدره را اسیر قفس حیرت گرداند - و چند انکه بیرنگی تصورش سلسلهٔ
ذیول جنباند طبع اهل هوس را در خون نشاند - اگر گوش آگاهی باستقبال
گرد غفلت نرفته است تحریک شوق الله جمیل و یحب الجمال جرس بیتابی
دل هر دم می جنباند و اگر چشم بینش در غبار اوهام نخفته است برق حیرت
بینشش هر لحظه توتیای بیخودی میرساند - هوای فیض ظهور گنج مخفی ذات
را که نشانمند کنت کنزا مخفیا بود بکلید ارادت فاحببت ان اعرف واکشود
و بگوهرهای خزانگی فخلقت الخلق بازار هستی را گرمی ارزانی فرموده اگر در

سرآفرینش سلسلهٔ شوق نخنباند جیب اعتبار محبت را کدام سودگران گرهٔ
دوامن فطرت انسان را چه سرمایه بدستگاه کمال رساند مشاطگی قدرت
آفریدگار بر حسن ذاتی صفت پیغمبری حضرت یوسف علی نبینا وعلیه الصلوٰة
والسلام خط وخال جمال عرضی گزاشته عالم را در حیرت پرستی داشته
اگر صفت جلال آئینهٔ تجلی ذات ذوالجلال نمیبود پیغمبران را علیهم السلام باین
صفت کمال متصف نمیفرمود — هرجا که جمالیست تیغ وترنج یوسفی بمیان
می آرد — وهرکجا که حسنی است موسی نگاهان را بارنی گوئی مصروف میدارد
از اینجاست که میر محبوب علی خان محبوب دلهاست وپرتو خورشید
جمالش سرمایهٔ فروغ آب وگلهاست حسنی که در انوارکدهٔ جبروت بچشم
اعیان ثابته حیرت فروش وحدت حقیقی بود از مرآت وجودش نشانمند
نیرنگ کثرت است — وبرق شعلهٔ جمالی که در آن تجلی زار بجز من سوزی پروانگان
محفلسرای اقدس گرمجوشی می نمود از شمع هستیش پرتو افگن فانوس دل ارباب وحدت است
درجائیکه آفتاب جمالش پرتو افشاند از خاکش آئینه میدمد — وبمقامیکه سر وقامتش
سایه دماند از غبارش سرو سهی سیر میکشد — در محفل حسنش آئینه شوخ چشم را مانند
پیکر جدار نبرانوی بیخودی حیرت نشستن است — و در بزم جمالش شعله طور را

برنگ پرتو مهتاب رنگ بر رخ شکستن — بمحرمی اعجاز لبش لب مسیحائی را نازش
جهان لوازی — و بهمدمی تاثیر زبانش زبان کلیم را دعوی سخن پردازی — از
رنگ رسائی استعارهٔ خدش لاله آفتاب را دستگاه شفق سرجوشی — و از بهارسانی
تشبیهٔ قدش سرو سهی را ساز و برگ طوبی رعنائی فروشی — بتماشای گلشن
حسنش خمیازهٔ چشم شوق را در آغوش جلوهٔ بهار ارم خوابیدن — و بنظارهٔ
چمن جمالش نهال نگاه ذوق را در آغوش خرمی گلزار جنان بالیدن — از نسبت
طاق ابروش محراب قبلهٔ شاهد قبول دلهای روحانیان — و از تشبیهٔ
خال عارضش حجر الاسود معشوق سویدای دل قدسیان — از انفعال جوش
رنگ گل رویش بهار آئینهٔ خویش بروی کهسار میزند و از شرم نکهت چین
زلفش صبا دستگاه نافهٔ چین بخاک می افگند — از دیباچهٔ حسنش مفهوم خوبی التقویم
پدیدار — و از بیاض جمالش فروغ حسن مطلع خورشید خاوری آشکار — سرگرمی
بهار حسنش سپند داغ لاله را در مجمر گلشن گرم بیتابی داشته — و سرجوش انوار
جمالش شمع خاوری را بوضع ماهتابی گزاشته — از خرمی آفرینی سبزهٔ خطش
آتش یاقوت لب را دستگاه یک بدخشان اشتعال — و از رسائی سرو قامتش
وضع رعنائی را بالیدگی صد طوبی در دنبال — بمناسبت انوار جبینش سهیل را

دستگاه جلوه اوج چیدن - و بشابهت صفائی گوهر دندانش گوهر غلطان
بفروغ سرمایه عمان رسیدن - از حرف شیرینی لبش زبان خامه چاشنی گیر
حلاوت مضمون نامه - کمند عمر خضر اگر سلسله رسائی نمیداشت بیک حلقه
زلف رسایش بذروه ابدی آویخت - و اگر نوش اعجاز مسیحا حیات بخشی
جاویدی میخواست لعل جان پرورش بیک شکر خند سر چشمه مهر بخت -
باستعارا چشم سرمگینش در دیده نرگس دستگاه بیک صفاهان تو تیائی -
و به تشبیه گاهی لب جان آفرینش در لب طفل غنچه سرمایه یک عالم مسیحائی
از غیرت جوش رنگ رخسارش لاله را بخون جگر نشستن - و از شرم
اشتلم بهار جستش ارغوان را رنگ برخ شکستن - در جنب آفتاب جستش
یوسف رین رسن ماه نخشب - و در روبروی ماهتاب جمالش شاهده حجله
با خترشبینه کوکب - شمعی که در بزم جمالش برکرده اند از شعله اش گل
نخل طور میدمد - و چراغی که در محفل جستش برافروخته اند از شراره اش
برق تجلی سر میکشد - و در گلشنی که نسیم خنده گلش وزد غنچه پژمرده اش دمی
از تبسم فروشی لب نبندد - و در چمنی که بهار سایه طوبی قدش سرسبزی
نجستد نهالش خرمیدن نیاموزد - به پرتو شکاری آفتاب رویش ذره را

ز گریبان مشرق سینه کشادن — و بنور اقتباسی شمع رخسارش شرار را
بهزار برق تجلی منت نهادن — سلک گوهر اگر بعقد ثریای ندانش می ماند
خورد از ثری انفعال بموج آب نمیرساند تصور بادهٔ لعلش موج نشئهٔ نیخودی بر
هوش قدسیان شبخون نمیزند — و بخیال مستی چشم مخمورش خون رگ تاک در
گلوی دلهای روحانیان جوش نمیزند — بحدیث نزاکت عارضش زبانها برگ گل
و بذکر رسائی زلفش سلسلهٔ تقریر ها طرهٔ سنبل — از شهرت گرمی جنبش پری را در
حجلهٔ مینا آب گردیدن — و از رصیت بالیدگی رنگ جمالش ماهتاب را رنگ
هلال کاهیدن — بالین پنهان تصور گل رویش را از بستر خواب بجای گردکلش
گلشن بکهت افشاندن — و خیال بافان سلسلهٔ مویش را در سر البستان خاطر
چمن چمن سنبل دماندن سبزهٔ خطش بنرد کور سار چشم افعی نگاهان —
و ابروی مقوسش محراب سجدهٔ نیازکجکلاهان — بافسانه پردازی سلسلهٔ
مویش زبان شمع سنبل کده — و بقصه طرازی شگفتگی بهار رویش دهان بلبل گلده

بهر جا دیدهٔ بینش گشادند	بنور صد تجلی غوطه دادند
که در مرآت اطوار مظاهر	بود حسن کمال ذات ظاهر
ولیکن دیدهٔ کثرت پسندان	ندانند لذت دیدار چندان

که از صورت بمعنی روی آرند — حجاب ما و من از خود بر آرند
اگر بینند حسن بی حجابش — نگنجد شبنم شود از آفتابش
نگاه ذوق آن حسرت رساند — که دل را هر نفس در خون نشاند
رساند دیدار بار دیت حق — مقید بنگرد او را مطلق
در این محفل که مرآت شهود است — جمال ذات مطلق را نمود است
ز مغز و پوست در تقیید و اطلاق — ق — تواند بهره بردن چشم مشتاق
اگر چشم حقیقت بین ندارند — ز اطلاقش بتقییدی برآرند
رسانیدند اگر چشم تامل — بود تقییدش اطلاق از تجمل
جهان باشد تماشاگاه نیرنگ — پری خوابیده در آغوش هر سنگ
گدا از سنگ تا صورت ندارد — پری از شیشه سر بیرون نیارد
بچشم شیشه گر اشکال کهسار — نماید صد پری از ذوق دیدار
خرد اینجا بمستی کرده آهنگ — رود از خویش از بهای نیرنگ
بجز وحدت دوئی اینجا نگنجد — خیالی در دل دانا نگنجد
هیولای جهان چون آفریدند — ز مهرش صورت هستی دمیدند
وجودش اعتبار ذات اعیان — نمودش افتخار جمله امکان

کدام آئینه اش گردد مقابل — که نبود سنگسار حسرت دل
کدامی چشم بینا یک مژه دید — که مژگان دار از و حیرت نبالید
کلیم آید اگر از شوق دیدار — شود از بیخودی چون نقش دیوار
که حسن او ز استغنا رسانی — بلب دارد نوای لن ترانی
بسا دل کرد خون گرمی شوقش — ولی باشد همان مستی ذوقش
خمار باده اش مستی در آغوش — ظهور نشه اش هستی در آغوش
کسی کز شوق او گردید مخمور — صبوحی میکشد از خون منصور
دگر شد تازه عهد ماه کنعان — کلافه نیست زال چرخ گردان
چو شمع طور چشمان سیاهش — رگ برق تجلیها نگاهش
ز کف دل میبرد اندیشه او — بمغز جان دواند ریشه او
ز جنبش گرمی محشر بود سرد — قیامت با قیام قامتش گرد
ز بس زلفش بهاری میرساند — ببالین جنون سنبل فشاند
بود زلفش سواد لیلة القدر — رخش آئینه دار طالع بدر
نگاه او رمنتی چون رگ تاک — کمینگاه رمینگیری ادراک
نگاهش کرده از حیرت پسندی — باوراق جگر شیرازه بندی

گرفته از تماشایش نظاره — ز نیرنگ گلستان استخاره

هر آن چشمی که رخسارش ندیده — چو نرگس با همه کوری دمیده

دو چشم او دو واژون باغ غنچ — دو لعل او دو برگ تازه گل

تکلم آتش شوق و چو شور انگیز — شود صبح قیامت خنده لبریز

سوادی بر گرفت از عالم جان — لب جان بخش او چون آب حیوان

ز رویش چشم را ساز گلستان — ز موئے او نظر را سنبلستان

ز مهر او جهان را زندگانیست — دلالیش جوش عیش جاودانیست

تجلی های طورش شمع محفل — بود پروانه اش بیتابی دل

زهی خسرو با تاج و نگین که دولت و فرمانده بسایه چتر اقبالش مبالند — وزهی خدیو داد آئین که از هیبت عدلش ظلم بستم بحال خویش می نالند از افتخار هوادارئے شکوهش آسمان را بر خویش بالیدن — و از نازش خدمت پاسپانی برج عظمتش زحل را دستگاه رفعت چیدن — بسجده ریزی خاک راهش جبین بخت ظلمتیان را جلوه طالع خورشید — و بگرد نشانی آستان جاهش رخ آمندان را رنگ سرخروئی جاوید — خطبه شان جلالش بمنبر شرف بلند آوازگی نه بخشیده پایه اش از معراج ارجمندی کاسته —

ونقش سکه نامش بپیشانی زر یکه نه نشسته رواج اعتبارش از دار العیار
روزگار برخاسته - پنجهٔ قدرتش اگر پنجهٔ قضا مالد یکدست دست نظام
عالم ازجا رود - واگر دست تطاول سطوتش بگریبان قدر بالد یکسر
چاک قضا تا دامن محشر رود - لشکر آرائی غم سیاستش دل ستم پیشگان
گرم زار نالی - وبعقوبت نائی اندوه تهدیدش خاطر بدسگالان همدوش
آشفته حالی - بچرب و نرمی فردوشی لطف سخایش نان امید تلخکامان خشک
کنار را در روغن افتادن - بجلادت و جوشنی شیری کرمش سر کرجینان همت
آرام را چین جبین دفاع برکشادن - بصولت وضع مهرش رم آهوی رم ایجاد را
دبا ندیشهٔ حدت قهرش شیر ژیان سوخته سرگرمی سرسام - سمند عزمش
از تعاقب خصم گریزپا برگردد تا خاکش سرمهٔ چشم عدم نگردد - وموج تیغش
از شناوری بحر خون دست نکشد تا حباب سراعدا کنگرهٔ قلعه گردون نشود
عزم جزم بجا بگیریش محبت ساطع - ولشکر آرائی بتسلطش برهان قاطع
آستان دولتش سجدگاه قارون دستگاهان - وحریم اقبالش کعبهٔ مراد
اقبال پناهان - از غیرت نامش نگین شهرت سلیمان بسنگ گمنامی شکسته
واز شرم فروغ بختش بر جبین آئینهٔ طالع اسکندر عرق انفعال نشسته -

گلال قضا بچشم جهان بینش از نگهبانئے عالم سرمۂ بیداری رسانیده ـ
و رهنمائے توفیق براه جادۂ راحت عالم نقش قدم سعیش در آغوش
بیقراری دمانیده ـ بدشنۂ موج غبار کوچۂ عدلش سینۂ صرصر ستم را چاک
گردیدن ـ و بخاشاک راه امنش چشم سیلاب استلم را رمد کشیدن ـ
شهریار عدل پرور خواندنش بجا ـ و خدیو جهان پناهش گفتن سزا گردون
سریر خورشید اجلال ـ دار احشم اسکندر اقبال ـ کیقباد کلاه انجم
سپاه ـ فلک مرکب اقبال کوکبه آرا ـ خورشید کوکب جهان کشا خاتم
توال جهان پرورد نوشیروان عدل امنیت گستر ابراهیم خلت یوسف لقا
بهمن سطوت دارا لواحق پژوه گردون شکوه شهریار همایون نژاد
خسرو نسق طراز عدل و داد ـ

نظم

میر محبوب علیخان زیب بخش تاج و تخت	آنکه مالد در پناه شوکت او عز و شان
میدمد از آبیارئے دم شمشیر او	در لب آغوش زخم خصم کشت زعفران
ترک گردون گر نیارد سر فرود با حکم او	افکند در گردن گردون کمند کهکشان
آنکه در جنگاه گرتازد سمند خشم و کین	ناله انگیزد زمین و چرخ سردارد فغان
در دل ماهی فرو آید سر شمشیر او	مغز شیر چرخ پاشد صدمه گرز گران

صارم او هر کجا بارد کند خرمن برق — نیزهٔ او هر کجا آید دماند نیستان

بسته گردد از هجوم گرد سم رخش او — روز میدان رهگذار گردش هفت آسمان

باد قهرش گر باجرام وعناصر بگذرد — مهر و مه گردند خاکستر آسمان گردد جهان

گر بچشم شیر مردان سایهٔ خشمش فتد — موی مژگان را رود دیده ماند خیزران

ترک گردون افگند ترکش ز دوش آسمان — چون کشد خمیازهٔ نعل سمند او کمان

دشمنش را اضطراب ناله غم هیچ نی — مغز بیرون افگند از کوچه بند استخوان

باد گرزش تا فرو شد سر به نصرت لود — چشم گردون را هوای توتیای استخوان

هر کسی کز جرات او داستانی خوانده است — حشو گفتارش بود احوال رزم پهلوان

چرخ را در خون نشاند تا ابد شمشیر او — گرچه یک قطره اشکی ریخت نا توان

میکند در یک نفس باد سموم قهر او — در گلستان حیات جاودان کار خزان

نام تیغ آبگونش خصم اگر آرد بلب — بر جراحت چون دهان غنچه اش ماند دهان

فتنه دوران مصور گر شود در عهد او — قطع گرداند به تیغ تیز اجزای زمان

نقش داغ جبهه شاهان عالم عهد بست — در حرمگاه شکوه او بسنگ آستان

یکسره از جا رود دست نظام کائنات — گر بامکان پای عدل او نباشد در میان

قدر او را از علو گفتند چرخ هفتمین — زین تفاخر سال و مه جنبید بر خود آسمان

بارخش گفتند ماند رنگ رخسار بهار | خفت در آغوش فردوس این باغ جهان
خلق او گردستگاه نوبهاران گل کند | تا میسر بر زند از جیب تاثیر خزان
گر نشاند نونهالے را بیاد قامتش | ماند از خار خزان ایمن درون باغبان
خط پیشانی امکان حرف لوح فهم او | یابد ادراکش سراغ معنی سر نهان
چشمه سار فیض او رامایه عیش ابد | نوبهار لطف او را برگ عمر جاودان
آن بپاشد لعل و مرجان و بیفشاند در ناب | در یمین و در یسارش هست گوئی بحر و کان
قاسم الارزاق خلیل امتنان خویش کرد | روز و شب برخوان فیض اوست عالم میهمان
فیض وجودش میتوان دریافتن از تعمیش | کرده است ایثار خود را وقف امید جهان
عدل کسری دارد و بذل و سخای حاتمی | عقل افلاطونی و هم طالع صاحبقران
باغ عیشش با دخرم همچو بخت سبز او | گلشن امید خصمش باد یا مال خزان

از انجا که کنگره کاخ رفیع محامدش از رفعت دستگاهی آنسوی رسائے کمند ادراک سر برافراخته است - و آفتاب صفات ذات عالیش از اوج پناهی طاقت نگاه خیال زمینگران گداخته - کمند فکر این ذره زمینگیر در اوجگاه ثنایش چند انکه قامت کشید از وضع نارسائی بیتاب آرای انفعال گردید - و چشم فروغ اقتباس خیال در تابسار ستایش هر قدر که دستگاه

حیرات چیدہ خبر حیرت بفریادش نرسید ۔ تری انفعال قطرگی اگر قطرہ دارم
نگداز انفعال رساند بجاست ۔ وشرم بے سروپائی اگر نم آسایم عرق جبہ
انفعال گردد اندک است ۔ کہ غواصان بحر سخن ہرگاہ ترسے این دریا نا پیدا
کنار شکوہ وعظمت دیدند مانند صدف زبان دعوی حقیقت سرائی فرو بستند
و آشنایان دریای معانی دمی کہ بخیال طوفان امواج این بحر اجلال وعظمت
پیچیدند از قطرگے در کنار تشویر نشستند اما ہمین عذرے کہ اگر موجی بسر انگشت
شوق نیاز بسبحہ قطرات گرداند ہرچند از عہدہ شمار اوصاف دریا بر نیاید
لیکن بہ تشنگی شوقش دریا خشک وضعی ننماید وبجد رود ہوای ذوقش لب
تعنت نکشاید حباب وارم شکوہ بحر از خیال دماغ آرائی خویش فارغ نگزاشت
و پیش دستگاہ طوفانش قطر آسایم اندیشہ شناوری ذوق مجبور خموشی نداشت
از سعادت این دست و بازنی طبیعت مانند گرداب احرام طواف خویش
بستہ ام واز شرف این آب بازی اندیشہ ہمرنگ آبشار دامن تفاخر بمیان
شکستہ ام بزورق بخت ہمگنان شرط چنین توفیق میسر باد ۔ وناخدای فیض
حضرت مبدء فیاض بساحل نیک سرانجامی رہبر باد ۔ اکنون بغواصی اخلاص
گوہر الفت صدف دعا از بحر دل برآرم ۔ واز گوشوارہ اش بشاہد فیض

اجابت ملتمس گزارم ۔

دُعا

مهر و مه تاج سر اقبال آصفجاہ باد
عرش اورنگ شکوهش لامکان درگاہ باد

گر بمیزان قیاس خویش سنجد روزگار
چرخ با تمکین حلم او چو برگ کاہ باد

بر بساط همت او از صلای فیض عام
لقمه خوانش نصیب هر گدا و شاه باد

سال و مه انبیج و تاب حشمت اقبال او
رشته عمر دراز دشمنش کوتاه باد

جرأتش گر پنجه بکشاید بمیدان مصاف
شیر نر با حمله او کمتر از روباه باد

تشنگی مرگ چون مذاق فشارد بر جگر
دشمنش را ساغر از گرداب قعر چاه باد

ذره کز بارگاه عزتش سر بر زند
در نگاه واقعت گردون ثریا جاه باد

تا نگارین تخت افلاک است و تاج آفتاب
از همایون گوهر اوزیب تاج و گاه باد

تا قضا باشد نشانمند نظام کائنات
نظم عالم از نظام الملک آصفجاہ باد

المنت لله که نثر دوم از سه گانه نثر چکیده خامه ناثر شیرین مقال ناظم عدیم المثال اوستاد زمن ماهر رموز سخن مولوی محمد عبد الحیار خانصاحب آصفی نظامی نقش انطباع پذیرفت فقط

تمام شد نثر دوم

حسبی اللہ لا الٰہ الا ہو علیہ توکلت و ہو رب العرش العظیم

بتوفیق رنگین ساز بزم سخن بہار افزای حدیقہ سہ دفن نثر
نثرے نثار نظم پروین انوار مذمتوث فصاحت و بلاغت

نثر سوم آصفی نظام
المعروف بہ
محبوب الکلام
از قلم
ابو محبوب خان بہادر دام ملکہ
در مدح خدیو دین و نظم

از چکیدہ ہای خامہ رقم طراز براعت نظام الشعرا مولوی محمد عبد الجبار خان
صاحب آصفی سررشتہ دار محکمہ امور حضرت و علاقہ دار نواب میر افسر جنگ بہادر

در مطبع اخبار آصفی بنقش و نگار انطباع رونق دریافت

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نعمت تو وقف کریم است و بخیل	ایثار تو بر شاه و گدا هست سبیل
احسان ترا بهانه در کار است	هر کس که کشد خوان تو آن است خلیل

خلیل نوالان سخن که در جهان سرای عالم خوان معنی کشیده اند را تبه خوار سماط حمد کریمی اند که هر گدا و شاه را به نعمای الوان احسان رسانیده - و حاتم دستگاهان هنر و فن که در رباط جهان سماط سرمایهٔ کمال چیده اند زله بند خوان ثنای دلی نعمتی اند که هر بخیل و را و را بالای متنوعهٔ امتنان کامیاب گردانیده بر شیلان نوال بیدریغش مرغ و ماهی صبح و مسا وظیفه خوار - و بر سماط کرم عام دشمن و دوست روز و شب بهره بردار - مطبخی مکرمتش کلیجهٔ گرما گرم آفتاب را روز و تنور شفق پخته به پیر سحر میدهد - و سفرچی مرحمتش لقمه های تازهٔ کواکب هر شب بکام زال چرخ می نهد - دمیکه کاسهٔ صدف محیط گردون

شود سرکیسه کشائی نیسان ایثارش بگوهر شاهوار ملو میگرداند و وقتی
که بغداد کهنهٔ کان گرسنه لقمه ریزهای جواهر شود سفرچی آفتاب راتبهٔ لعل و
یاقوت میرساند - خلیل نوالان کاسه امید پیش خوانسالار عطایش میدارند
وحاتم دلان دست تمنا کفچه کرده بدرگاه سخایش روی می آرند - کاسه
گردانی درشش سرمایهٔ افتخار بخت قیصر وخاقان وکاسه لیسیئ خوان فیضش
بهرهٔ اقبال طالع اسکندر وخان - برخوان نعمت محبتش درگلوی
دل منکران از کورنگی فواق افتادن - وبرمایدهٔ آلای دردش حوصلهٔ
شوق نمک شناسان فیض هستی راکمین اشتهاکشادن - سوختگان
آتش عشق راقاتق نان از دماغ غمش بهرسایندن - وگرسنگان دردش را
شکم آرزو بر سفرهٔ ناتوانی سیرگردانیدن - چاشته خواران خیال مهرش
برسماط عشرت دوام در انداز شکم بازکردن نشسته اند - وزهرابه
نوشان اندیشهٔ قهرش برخوان محنت مدام از خون جگر طرف بسته اند
بکام دل مسیحا زمایدهٔ ذوقش لذتی پچید که دست اشتهای کام از
سماط امکان کشید - وبمذاق آرزوی خضر از نکهت ان شوقش لذتی
رسید که مزهٔ نعمت الوان دنیوی ناگوار طبعش گردید - اگر ماهیت برآتش

اضطراب کباب شوق اوست ـ واگر مرغیست سوختهٔ شعلهٔ گرمی
ذوق اوست درحتمش بررخ عصیان گاهی فرازنگردد
وانتظار رحمتش لمحه رنگ شکن روی دریوزه گران فیض اجابت نشود ـ
آهنگ انفاس اگر بروسعت ازل وابد آغوش کشاید بنعمه سپاس رحمتش
ناخن کدامئی بر دل نزند ـ واگر مضراب زبان بتار گفتار محشر ایجادی
تحریک نماید بنوای شکر نعمتش هیچ خاطر فریبی نکند ـ ازبیدریغ بخشیش نعمت وجودی
که بابلیس رسید اگرحق شناسان نمک هستی ازرشکش تا ابد خون جگر خورند بجاست
واگر ازحسرت عشرت پرستی روزگار حیاتش خونابهٔ جگر کشند سزا ـ ازینجا
اقتضای فیض حضرت مبدء فیاض توان دریافت که کرم عامش چگونه
دست چربی برسرش گزاشته ـ ودشمن ازلی رابچنین نعمت ابدی کامیاب
داشته ـ اگرخلیل رااز آتش بارم رسانید ازعهدهٔ سپاس رحمتش برآمدن محال است
واگر ابلیس رااز فردوس برآورده همیه دوزخ گردانید محض افضال ـ
سبقت رحمتی علی غضبی ارشارتیست که هرچند لعین رابکیفر کردار بقعه آتش
دوزخ گرداند امابه نعمت وجودی که بخشیده است تا ابد زبانی نرساند
بفحوای ان شکرتم لازیدنکم چاشته خواران سماط وجود بسپاس نعمای

غیر محصوره اش لب میکشایند - واز خیال زله بندی خوان شکر آلای نامتناهیه
اش پایهٔ نفس بهیمی می افزایند - اگر از سماط این اندیشه دست کشند و نمک خوان
دو نعمت که بیک نفس وولیعت نهاده است چشند تا قیامت بشکنجهٔ آب
و نمک خجلت گرفتار باشند - و از انفعال فراوانی نعمت جز عذر مجبوری نتوانند
بهمعنائی برآمدگی نفس اگر صد خیل سپاس می خرامد جز سودای خام منشی نیست
و بهمدمی فرو رفتگی نفس اگر هزار قافله شکر می آرامد خموشی و طوفان او هم کم نیست
هر چه بخشیده است محض عنایت اوست و آنچه ازو فانی دارد سراسر رحمت او

کریمی که بر خوان احسان او	مسلمان و گبر و مهمان او
همه را بهائی فیض عام	بالای الوان برآموده کام
فضیلش نگیرد کس اندازه	دهد هر زمان نعمت تازه
چو دریای فیضش درآید بجوش	بسازد صد جزیره مدخروش
لب تشنه کامان ملک عدم	ز هستی نمیداشت یک قطره نم
بفرمود سیراب کام همه	رساند آب هستی بجام همه
ز فیضش توان کرد ازینجا قیاس	که آزاد و بودی زاید و یاس
گشاد مند چشمت ز خواب عدم	رسیدی در آغوش مهد رحم

بفنجواریت خون ما در گلدانت — نهان بخشش پاک یزدان نوازت

ازان پس در آغوش مادر نهاد — دو سر چشمه کوثر شیر داد

بهر نوبتی نیروی تو فزود — دو عالم بچشمت بخواری نمود

شده از نهیب تو گرم گداز — درون هشربان پرخاش ساز

کسی گر باین نیروی دسترس — شود طعمه زاغ حرص و هوس

نگوید دمی شکر پروردگار — وجودش بود ننگ لیل و نهار

بچشم شناسنده هست و بود — چه باشد زمین و چه چرخ کبود

نشانند فرومند هندی اند — ولی در سپاس خداوندی اند

شهان را که چندین تنعم بود — خیال سپاسش گر از دل رود

گدا وار گردند بیچاره — بهر کوچه باشند آواره

گدائی که با بی نوائی خوش است — بشکرش بحال گدائی خوش است

بود با دلش عیش چندان فراغ — که گیرد جهان را ببازی مماغ

کسی گر برد لقمه از خوان خلق — طمع بشکند استخوانش بحلق

بخوان الهی چو مهمان شود — ازان خورده هردم پشیمان شود

نمود است فیضش چنان دست فال — که چرخ فرین است دریا نوال

نه بندد کسے طرف گرز سپهر — کند خاک در کاسهٔ ماه و مهر

ز بالیدن آسمان بلند — ببالید هر طالع ارجمند

زمین شد برومند از رستنی — دل تیره اش یافته روشنی

همه رستنی بهرهٔ عالم است — برون داده اش مایهٔ آدم است

بفرمان او شاه سیارگان — زند دست در کیسهٔ بحر و کان

کشد گر هوا دست در آستین — گهر رو نیارد ز جیب زمین

بدریا دهد گوهر ناب را — بکان جوهر لعل خوش آب را

بگلهار چندانکه گیری سراغ — بطبع هوس پیشه ناید فراغ

ز الماس و یاقوت و لعل و عقیق — به نیرنگ پیچد نگاه دقیق

بروزی زند گر کسی دست و پا — نگرنیست آگاه زین ماجرا

صلیبی کند دست خود آسمان — به بندد زمین بهر خدمت میان

شهان گو بعالم دلی نعمت اند — ولیکن نکخوار آن حضرت اند

تمنا گه خاکیان درگهش — نظرگاه افلاکیان درگهش

دهد نیروی دل بدل دادگان — کند دستگیری ز افتادگان

بانیاز او گر کسے بنگرد — سر خویش دادر گریبان برد

جهان را نوازش کند بی سبب	بگیرند بر جبهه چین غضب
کند قهر او عقل را کور و چشم	معاذ الله از گردش چشم چشم
خدای که خورشید و مه آفرید	هم این کاخ فیروزه گون برکشید
مه و مهر را عالم افروز کرد	چراغ شب و مشعل روز کرد
که چون میهمانان هستی غریب	ربایند از خوان عشرت نصیب
نشینند نخستی بعیش و نشاط	رود تیرگی ها سوی کهنه رباط

وملاحت خوان کلام بمکث لغت خلیل جلیلیست که بصلای جهان جهان نعمای عام رحمت شوری در جهان انداخته — وکاسه لیسان معصیت را بنوید عالم عالم آلای شفاعت نواخته - خوان سالار هستی بهمانی ظهورش اگر شیلان فیض نمی گسترد شکم بر پشت چسپیدگان عالم نیستی میخاشته خواری وجود شکم باز نمیکردند — واگر خداوند نعمت امکانی سماط مهرش در رباط دلهای اعیان مبسوط نمیکرد جگرخواران حسرت ایمان جان حزین را در آغوش امید عیش جنت النعیم نمی پروردند ولی نعمتی که بر مایده حضور اعجاز کلیچه بدر را دو پاره ساخته گرسنگان نعمت هدایت را از بهر خدا اسلام نواخت — و دریا دلی که چون در وادی محنت آتش تشنگی

جگر تشنه لبان گداخته بآب نمیر فوارهٔ اصابع فیض منابع سیراب ساخت
رحیمی که سنگ جفای بدگوهران هرچند به نگدانش شکستی رسانید-
لیکن از ناگوارئش شوربختان را گرفتار شکنجهٔ آب و نمک نگردانید- برخوان
حضورش بره زهرآلاز بدگوهری شوربختان فریاد برانگیخته و بر بساط دعوت
تنگ کوچکدلان بزرگ حوصلهٔ اخلاص لعاب دهن مبارکش دستگاه
فراخی ریخته- بزله بندئ خوان مرحمت عامش مور سلیمان را بدعوت
خواند- و بریزه چینئ مایدهٔ احسان بیدریغش گدا هزار خلیل را مهمان
خویش گواند- سرمایهٔ کجکول دریوزه گران مکرمتش تاج سر غفور
را از دعوی هم گوهری سرنگون ساخته- و دستگاه کاسه گردانان
مرحمتش دل حاتم دستگاهان را از هوای همت پرداخته- احسان فراموشان
دعوت اسلامش لقمهٔ کام جهنم- و چرب زبانان شکر نعمت هدایتش
خوش نشین نعمتکدهٔ ارم- بلاحت افزائی مهرش کباب ذوق اهل
دل نگین- و بحلاوت کشائی عشقش کام شوق تلخی کشان غم شیرین دعوتیانی
که بخوان حضورش بنعمای ایمان کار کام و زبان ساختند گرسنه طبعان
هدایت را بصلای جاوید نعمت تلقین اسلام نواختند هرکه از آلای

اخلاص آل اطهارش سیر گردید شکم عاقبت ناف سفرهٔ دوزخ گردانید —
وکسیکه بغای محبت اصحاب کبارش دل خویش را گرسنه دید لذت نعمت
بهشت جاودانی بکام آرزو رساند ارباب مذهب را بی نمک مهر آلش
طعم نعمت ایمان گوارا نباشد و اصحاب مشرب را غیر چاشنی محبت اصحاب
حلاوت اسلام کام آشنا نباشد

نظم

احمد مرسل که لولاک است تاج مفرقش	سایه پرور دولوای او بود اقبال وجاه
رفعت شانش باوج لامکان باشد عین	پایگاه او بود شان نبوت را پناه
غازه کش از گرد راه عظمتش روی شکوه	سرمه پرور از غبار عزت او چشم جاه
فرق شانش از سعادت گر نماید احتشام	صد سها غلطد بزیر سایه طرف کلاه
سجده از روشش تبه گردد بسان معصیت	از قبولش معصیت چون سجده بالد دیرپا
آبشار رحمت حق دامن عصیان شود	در محیط عفوش ار عاصی کند یکدم شنا
گر شرار برق قهر او رند در آسمان	دود برخیزد ز نور چشمهٔ خورشید و ماه
مطلع خورشید گردد از غبار راه او	جبههٔ بختی که باشد چون رخ زنگی سیاه
از دم او مرگ را خاصیت آبحیات	از لب او زهر را تاثیر تریاق شفاه
ذره را از بهرهٔ جودش فروغ آفتاب	قطره را از مایهٔ فیضش چو دریا دستگاه

شهسوار خاک شکوهش را کسی گر بنگرد
چون شعاع مهر مژگانش شود زرین گیاه

خسرو تاج لعمرک تا چه دارد پایه
در هوای بندگیش پشت گردون شد دوتاه

طالع خصمش حضیض انجام باشد تا کجا
میکند از آرزوی او لحد ایجاد چاه

از چه محرومی ز تسخیر خیال روی او
ایکه هر دم گستری هر جانبی دام نگاه

یک قطره در خواب اگر بینی فروغ حسن او
از سویدای تو جوشد پرتو خورشید و ماه

از نگونساری نفس معصیت آهنگ خویش
گر کسی گردد گرفتار مکافات اله

از خیال گیسوش دارد اگر حبل المتین
بر رسد بر دوزده عرش برین از قعره چاه

میرسد در عرصه رحمش بامداد حشر
از کشاد شست دلهای حزینان تیر آه

موج بحر رحمتش از شست و شوی معصیت
بردارد دامان اعمال جهان را گرد و راه

رحمتش تا میکند مشاطگی گر دیده است
شاهد فیض اجابت نالهای صبحگاه

ای سریر آرای قرب قاب قوسین شرف
عالم علوی ترا جولانگه اقبال و جاه

بی فروغ شمع اخلاص تو نتوان ساختن
تیره روزی را علاج از پرتو خورشید و ماه

بهر استعلام خاک درگه اقبال تو
سخت باشد نارسائی های بختم سد راه

گر ازان درگاه باشم دور بیخ اهم بل
گر دراه آل تو رویم بحار و بم نگاه

زهی نخبه آل شهنشاه خافقین که خسروان سلیمان حشم بهمانی خوان نوالش

برنخت خویش منت میگزارند۔ وخهی سلالهٔ دودمان رسول کونین که
خدیوان حاتم دستگاه بنجمت شیلان کرمش کام آرزو می خارند باندیشهٔ
گرفتن نکمش روزگار پرورد گان دولتش را روز و شب درهواداری۔ وبخیال
ادای حق نکمش زمانه تربیت یافتگان عنایتش را صبح و مسا بنخواری۔ از گنجینهٔ
فیضش دریاکاسهٔ حباب برکف داشته۔ واز گنجینه کشائی جودش چرخ کاسه تن
کاسهٔ آفتاب برکف داشته۔ حاتم نوالان را بر سفرهٔ کرمش کاسه لیسی
افتخار۔ وجعفر دستگاهان را بر شیلان جودش راتبه خواری سرمایهٔ اعتبار
برخوان مکرمتش خسرو خاور کاسه گرم تر از آشش هر صبح می یابد۔ وبرساط
مرحمتش ماه انور از کاسه سرنگون شدن هر شام می شتابد۔ درکتب روزگار
نوخطان بکر و نوشتن بوسه بنقاط شین عشرت باهم سبقت میجویند۔ و در
دفتر زمانه درست نویسان لبسر مشق مدحتش لبسراغ مفهوم درست و درم
می پویند۔ بصلای مرحمتش امید بکام جوئی جاوید کام میخارد۔ وبنوید
مکرمتش آرزو شکم هوس از غرای دوام می برآورد۔ درعهد تنعمش رسم
کاسهٔ همسایه از کاسه گردانی بدتر۔ وعهد دور تربیتش طریق کاسه پیشش کسی بند
کردن از جنس کاسه کجابر۔ از چرب و نرمی سخایش نان اهل عرب و عجم

آنچنان در روغن افتاده که نان زرین آفتاب را در چشم اشعب زمانه اعتبار نمانده — از بهر عطایش ارباب هند و دکن را آنقدر کامیابی دست داده که جوشش دیگ هوس کعب لنگر روزگار نشانده

نظم

کرم از درگهش نعمت کفیل است	جهان را خوان او خوان اصیل است
کفیل از رزق ما را همت اوست	سبیل کام امکان دولت او
شکم را ناف منظره کرد ایام	رسانده نعمت جاوید با کام
همیشه پیر گردون شکم دار	بود بر خوان فیضش رانده خوار
ز چرب و نرمی لطف سخایش	هوس پوشید مغزی از عطایش
گدا چون نکته خارد وقت امید	رباید بهره از نعماء جاوید
گدای گر ز خوانش زله گیرد	سلیمان مهمانیش پذیرد
بخوان نعمتش از سیر خوردن	هوس خواهد شکم را باز کردن
بهند اوست از نعمت انیسی	دل اشعب خجل از کاسه لیسی
صلائی گر دهد از بخشش عام	رسد با هر کس از اقبال پیغام
گدا گر دم به نعمت بسکه مغرور	قدح را بشکند بر فرق فغفور
بدر خوانش نیست غیر شاه خاور	کسی را همت کش کاسه کیا بر

کدامی دل گرفتار ہوس نیست	کسی را احتیاج ہیچکس نیست
چہ اہل لندن وچہ اہل ہندند	بفیض دولت او جاہ مندند
بخوان بیغمی ہر یک نشستہ	بکام بخت ناہارے شکستہ
خلیل اللہ از مہان نوازے	ز یزدان یافت عز سرفرازی
ز ایثارش کہ باشد وقف عالم	بود نامش خلیل اللہ قایم

از شکوہ یکتائیش بشیر الدولہ اقبال بافتخار آسمانجاہی۔ و از شرف عالم آرائیش منیر الملک طالع بآفتاب فروغی مباہی خورشید جاہ طالع را از شرف بختش نشانمندی امیر کبیر نمائی و اقبال الدولہ بخت را از سعادت طالعش پایگاہ افزائی وقار الامرائی از عزم جہانگیرش افسر جنگ شجاعت مقدمۃ الجیشش معارک جہانستانی۔ و از ہمت عالم نوازش محسن الملک سخاوت ابو النوع عوالم فیضرسانی۔ نظام یار جنگ فیروزی از کشور کشائیش نجم الملکی مشتہر۔ و اقبال یار جنگ ظفر از مستحکم جنگیش موکبہ اشش لعماد الدولتی مفتخر۔ شہاب جنگ خدنگش در رجم مخذولان دولت شہاب جنگ۔ و بہرام جنگ سنانش بجگر دوزی مقہوران سلطنت بہرام آہنگ۔ قیام الملک معدلتش از عالم آرائی صیت اکاسرہ نشانیدہ۔ و جلال الدولہ قدرتش از تسلط نمائی شہرت

قیاصره پست گردانیده - پیاده لشکرش از حمله دلیرانه جرار جنگ - و شاطر موکبش از کوشش رستمانه شجاعت شعار جنگ - ترکش کش میدانش بمقرب جنگی ممتاز - و غاشیه بردار سمند برق جولانش بدلیر جنگی سرفراز - بیاوری قوت اقبالش نصرت نصیر جنگ - و به نیروی سطوت اجلالش ظفر قدیر جنگ معاضدت بازویش تیغ شرف یاب جنگ معرکه دلیران - و بمعاونت دستش خنجر برق جنگ عرصه مصاف شیران تهنیت یاور الدوله فیروزی طلایه لشکر جهانگیرش - و بدر الدوله فتح پرچم علم جنود عالم تسخیرش - آصف نواز جنگ تدبیر مدد و تلخواهیش عالم نشانمند - و عماد الدوله نظام از کشور بنایش هیبت جهان ارجمند - از نهیب معز یار جنگ دستبردش صولت افراسیاب کوس خورده - و از هیبت فیروز یار جنگ سطوتش بهمن بکام اژدر فنا پناه برده - قادر الدوله عقلش مشیر الملک اسکندر روشان - و انتصار جنگ تدبیرش عماد السلطنت فریدون نشان

نظام دولت است از فر بختش	شکوه کشورست از اوج تختش
ثریا جاه باشد ذره ازوی	زند پهلو بکیوان قطره ازوے
فلک با پایه خورشید جاهی	بود از بندگے او مباهے
بشیر الدوله اش اقبال اجلال	حسام الملک او اجلال اقبال

شجاع دولتش سالار اصفیان	شهیر اسمک او صحت ارامکان
بهادر حسن اسمک ستایش	بعالم بار احسان از عطایش
شدش از افسر جنگ نگاهه	نشانمندے ز زرینستمانه
غریز الدوله او عقل و فرهنگ	قیام اسمکش اقبال ظفر جنگ
بود نصرت نصیر جنگ بازوی	بود قوت قدیر جنگ سازوی
گرش مهید کند توک جنگ	برد از دل خیال تاج و اورنگ
بدولتخواهیش خرج است قائم	شدش اقبال یار جنگ دایم

اصفی بے نوا که خوان مدیح خداوند نعمت عالم و عالمیان کشیده است و نعمای تازهٔ مضامین بر سماط عرض چیده — اگر درین دعوت خاص یا دیگر خوشه نشینان وسعت آباد دولت و کامرانی صلای عام دهد از کرم تمامی دامان شیلان فرصت میترسد که طفیلیان دولت خداوندی چون لشکر سلیمانی بیرون از حصر و تعداد اند — و از زلهٔ بندگی خوان تربیت کثیر المواد — اگر سرمایهٔ عدم نعمت پروردگان شاهنشاهی نمیبود حیف حوصلهٔ حاتمی بر درد — و اگر دستگاه خصوص تربیت باغبان ظل الهی نگردند حیرت بعالم دیگر برد — اگر بارادت همت دست میدهد هنگامه

خوان خلیل بهر این ارباب تنعم می نهد - اکنون بدعوت ذکر بعض برد
نگاه التفات شاهنشاهی که انیس عشرتکدهٔ تقرب خاص اند - واز د
نعمت شناسی نشانمند پایگاه اختصاص اند بهره سعادت می اندوزد -
دیگوار ائے ماحضر مائدهٔ گفتار چشم میدوزد -

اول خورشید علم بهرام حشم کیوان بارگاه ثریا جاه برجیس دیدار ناهید
پرستار طراز وساده وزارت ریب صدر امارت ارسطو منزلت
افلاطون فطنت ظهیر السلطنت اعتضاد الملکت عالیجناب معلی القاب
نواب محمد مظهر الدنخان بهادر رفعت جنگ بشیر الدوله عمدة الملک اعظم الامر
امیر اکبر سپهر آسمانجاه مدار المهام سرکار نظام دکن دام رفعته و اجلاله

در چشم بصیرت وانشوران آفتاب ضمیر بتره کشائی تامل انوار صبح این
حقیقت پرتو آگاهی میرساند - ونگاه بینش بحرخیزان عالم فرهنگ و
هوش از بهار رسائی این ادراک آهنگ چمن سامانی میگرداند - که بهار
نظم عالم امکان بکدیوری توجه خسروان سلطنت پناه ومساعی جمیلهٔ دستوران
دولتخواه رنگ ثبات بعرض می آرد - وگلهای نفوس سایر آفرینش
بترشح سحاب نصفت وعدالت تازگی میدارد - بادشاهی که معدهٔ خواهش

امروز بآلای الوان تنعم بهشت گرداند فردا جحیم بمستقبالش آغوش کشاده است ـ و بدستوریکه دراین رباط کهن دست نوازش بسر و دوش نفس بهیمی خویش رساند بجگرخواری انجام آماده است ـ از روزیکه زمام مهام کشور دکن در قبضهٔ اقتدار شهر سالار جنگ مختار الملک درآمده سواد دکن عافیت گاه امن و امان گردیده ـ و هر دانشور صاحب دستگاه هنر و کمال از هند و عجم بجانب این عشرت آباد تحصیل سرمایهٔ تنعم سرگرم دویده خصوص گروهی که بوسعت مشربی تنصر اهل لندن را منفعل وضع تقلید و آئین خویش داشتند درمحمیهٔ دولت آصفیه قدم گزاشتند ـ طبع بیرنگ پسندش از بوقلمونی نقش ابداع ذوفنونان نقش رسمهای کهنه بیرنگ پنداشته و بصلهٔ خورده کاری نیرنگ ایجادان ذوفنون که طراز منسوخ انگلیون را برحسن ذاتی مصحف ترجیح میدادند پایهٔ جاه و منصب برافراشته ـ از ممر رافت اعیان حدود شرعی را از مبحث سیاست مدن خارج گردیدند و از رهگذر ترحم و شفقت ابنای زمان نقش تعزیرات را در معرض استدلال آئین کشور درست نشانیده ـ سران که بدستگاه مشتی با دبروت می نازیدند موی دماغ روزگار گردیدند ـ و جاه مندان که بسرمایهٔ لختی اعتبار دست

تسلط می یازیدند نیل رسوائی بر رخسار احوال کشیدند - در روزگار معدود
آن نشانهای دیرین مانند نقش روی آب شدند - دولهای ارباب
غرض از سودای رونق دیگر همرنگ خرابه خراب شدند - روزگار
انیگونه نیرنگی ها سرمهٔ حیرت بدیدهٔ دانشوران زمانه میرساید - و شهرت
تازگی لسق و آئین اعیان دهل خارجیه را عصر بزالونی تفکر میگردانید -
انجام بورق گردانی لیالی و شهور نسخهٔ هستی مختار الملک سقم دریافته و
مفهوم حیاتش مانند معنی وحشی از عبارت پیکر روی برتافته - آنهمه نیرنگی
کار که سرمایهٔ دلفریبی ارباب صورت بود در دیده صورت پرستان
یکسر انحطاط نمود - ازان پس آئین کار بدستور العمل رای همایون راجه
نریندر پرشاد بهادر پیشکار مملکت آصفیه طراز بست - و نقش دولت
بوضع شگرف پیشین لختی بر صفحهٔ زمانه نشست - نیرنگ پسند ان عالم
ایجاد از سادگی آن نقش تالونی که غایلهٔ کدامی نیرنگی نداشت دل برداشتند
و نقش دل آویز ثالث که در صورتکدهٔ امکان پیکرش نظیر خودش در آئینه زار
ظهور بود نگاشتند یعنی گرامی فرزند مختار الملک که وجودش مصداق
نامش در عالم اعتبار داشت از پیشگاه نوازش خسروانی شرف تشریف

وزارت شده بار سلطنت بیاری همت و فطرت برداشت - دیده ور آن
دانش آئین در کارروائی مملکت پسر را به از پدر دیدند - واز روش حسن سلوک
و محاسن نظم و نسق بر عقل و دور بینش مولع گردیدند - در عهدش ذکر هنرمندی و
ادراک مختار الملک از قبیل الماضی لایذکر گردید - واز نوازش و عموم رافتش
آرزوهای مستقبل حال بفریاد ارباب اغراض رسید از دانش پژوهی نگهداری
سررشته نظام مملکت سخت کوشی میداشت و بیاری توانائی خرد
و صلاح اندیشان بے غرض مهمات سلطنت از پیش می برداشت روز
و شب در اشاعت آئین پدر غلو می ورزید - و شیعگان دولت را از هم ملتی
خویش بیشتر از پدر می برکشید اما نمیدانست که عاشق یک فصل خبر هوس
پرستی نفس دنی بهوای سرد گیر نمیباشد - و بلبل چشم چمن دولت همواره
از نیرنگی خیال غیر بهار تازه نمی تلاشد - همان برداشتگانی که نمک خوان
تربیت پدرش خورده بودند - و نفس بهیمی را در سایه دولتش پرورده
بودند حق نمکش یکبارگی فراموش کردند - واز کورنمکی برمایده حضور و نعمت
عالمیان ذکر محاسن ذاتیش چون کباب گزشته بعدناگواری بر زبان
آمدند - حرف گیری سفیفه بندان فتنه کار ابر دلش خاک رنجت -

وحرف کشئ سخن بافان بد گوهر سلسلهٔ گوهر اعتبارش از نظام در گسیخت
از غبار انگیزئ خسان غبار کدورت اوهام بر آئینهٔ طبع همایون سلطان
هر دم می نشست - واز برق چشم قهرمانی رنگ رخسار اعتبارش
هر لحظه میشکست - انجام به نیرنگ ایجادئ یکی اهل فرنگ که لشکست
آن طلسم سیمائی بلنیاس وار از دور آستین میبرداشت فن خورده
بپایگاه وزارت آستین افشاند و دوش خاطر را از بارهمات مملکت سبک
گرداند - دستوری که از دانش پژوهی نشانمندی داشته باشد در
خطهٔ دکن نبود - و کاربند صاحب فطرتی که بنظم و نسق مهام مملکت دمعشر
اعیان ملک علم امتیاز برافراشته باشد بچشم جهان بین جهاندار نمی نمود
خدیو دادآئین که آیت رحمت الهیست وجمهور انام در ظل معدلتش در
دور آفت خیز نشانمند عافیت پناهی آئین نظم و نسق کشور خود بنفس
نفیس پرداخته خواطر اهالی دولت آصفیه را از خیال محال پرداخته
از انجا که پادشاهان را به تمشیت مهام مملکت و میا لجگیرئ و ابطا جزا
سلطنت پرداشتن دستوران صلاح اندیش از لوازم حزم و احتیاط
کشور داریست خسرو دانش دستور برا لا و پدخرد دوربین یگانهٔ روزگار

مرکز حقایق ادوار والا فرگاه نواب آسمانجاه را که بصفت نصفت
وجوهر معدلت اتصاف داشت بپایگاه ارفع وزارت برداشته زمام
مملکت یکسر در قبضهٔ قدرتش گزاشته اهل ملک از تسلط اعیان دول خارجیه
چندانکه می کاهیدند ازین شادمانی برخویش بالیدند و از رنگ این نشاط
تازه غازهٔ کامرانی جاوید بر رخسار احوال خویش مالیدند۔ بردانش
وحسن تمیز شاهنشاهی تصور ارباب فرهنگ و هوش تصدیق رسیده
دلبشرف گوهر گران بهای وجودش نگاه قدرشناسی سلطانی حجت
گردیده۔ باسطوانهٔ رای متینش کاخ دولت آصفیه استحکام جاوید
گرفته ۔ و باستیفای دستور العمل تدبیرش مملکت نظامیه نظام دوام
پذیرفته۔ عقول فحول روزگار پیش خردش حکم حشو و فتری دارد۔
وادراک ذوفنون زمانه روبروی فراستش خط عجز می نگارد۔
مطمح نظر صواب اندیش او راست همه اکناف بلاد و مرکز خاطر نیکو
خواه او رفاهیت سایر عباد ۔ سطر نامه اش سرمشق کاتب تقدیر
وزبان خامه اش کلید فتح الباب تدبیر۔ در روزکار رحمانیش بر لب
تشنهٔ خون ضرغام۔ و در عهد سیاستش پنجهٔ کبک دری با سینهٔ

شهباز در شلائی انتقام - تقسیده جگران حسرت داد که بگردون
دود آه میرسانیدند نبرلال چشمه سار عدل او سیراب گردیدند
وتخلهای وجود ظلمه که در باغ روزگار ریشهٔ فساد میدوانیدند بباد عاصف
سیاستش از بیخ بریدند - از بهار سامانی نظمش گلزمین دکن نوشیروان
قریب - ونمیرآئی تدبیرش خارستانش را خرمی ارم در جیب -
هواداری نگاه مهرش افتادگان راچنان نه برداشته که غبار
زمینگیری وضع عرش تسخیری نه برتر اشد - وجذبهٔ اندازرا قتش
کمند امید کوتاه دستان بذروهٔ حصول چندان بالا نگزاشته که
دست تصرف دورباش حرمان کوتاه نباشد - درآئینهٔ ضمیر صفا
خیزش صورت مدعای مستقبل حال مصور است وپرتو آفتاب التفاتش
راظلمتش ربائی جهان احتیاج مدنظر دستگاه سخایش جیب اندیشهٔ
کان بر ندارد - وسرمایهٔ عطایش دامن تصور دریا بر داشتن نیارد
گوهر قطرهٔ محیط مکرمتش - ولعل سنگریزهٔ معدن مرحمتش - درمیخانهٔ
عدلش ساغر دل خونتابه کشان غم بپایهٔ عیش تسخیر - ودرعرصهٔ
سیاستش کمند تطاول اجل هر دم ستمکاران گلوگیر - بتصور قهرش

اشرار را به پنبه زار هستی خویش آتش فنا انداختن — واز اندیشهٔ
سیاستش سمنکاران را قالب برداشت تهی ساختن جهان بین
جهانیان تا بخواب شیرین نرود چشم جهان بینش خواب بهاری را از
آغوش مژگان بیرون راند — وصبح مراد عالمیان تا طرب آهنگ
جشن نوروزی نشود عیش جهان را در کنار دل خود خون گرداند —
یک جهان شکست دلها را موبیائی لطفش محو نواختن — ویکعالم اندوه
خاطرها را نگاه گرم مهرش سرگرم گداختن — در عهد عشرتش گریهٔ تلخ
اطفال سرجوش شکرخند — ودر دور راحتش سررشتهٔ عمر علیل نهادان
بسلسلهٔ عافیت دوام هم پیوند — اگر باد صرصر از پهلوی گیاه
ناتوان بگذرد از اندیشهٔ صدمهٔ جنبیدنش خفقان دارد وگرگ
اگر بطرف گله راه بردارد سوسهٔ وحشت فروشی خاطر بزدمیش
خفقان دارد — بمقامی که سنگینی حلمش صیت خویش فروشد —
کوه باندازهٔ فرورفتن در ایجا دجاه کوشد — وبجای که بلندی شانش
بشهرت طنطنهٔ خویش کوشد عرش از پستی پایه در عرض وضع عجز کوشد
درباركاه عرش شکوهش جای ارجمندان زمانه صف نعال — ودر ایوان فلک

نشانش جبهه سائی سر بلندان روزگار نشانمندی اقبال - هوای اوج پیمائی
بام شانش کنجشک را بال احتشام سیمرغ دماند - و تمنای انوار اقتباسی
شمسهٔ ایوان عزتش ذره را بفروغ خورشیدی رساند - هر که از بلندی نگاه
مهرش افتاد پستی عدم در کنار چشم خویش جایش داد - بر حال جهانیان بخشایش
ایزدی تواند پنداشت که فرماندهٔ عدل پرور چنین شفقت گستری را بانصرام
مهام خلایق برگماشت عقلش را اگر علت وجود نظام مملکت دانند بجاست
و اگر وجودش را نتیجهٔ قضیهٔ عدل و داد خوانند سزا

نظم

مظهر الدینخان بهادر آسمان عز و جاه — آنکه بر حکمش بود گردون گردان را مدار
جوهر تیغ شجاعت اعتضاد سلطنت — افتخار جاه و دولت اعتبار افتخار
ناخن فکرش هزاران عقدهٔ مشکل گشاد — رشتهٔ نظم ممالک را درازی گشت بار
عقل فعال است از رای رزینش مستفیض — جوهر تابنیست از ادراک او دانش مدار
اقتباس لمعه از مهر رایش گر کند — صخرهٔ صما شود در کوه لعل تابدار
حکمت لقمانیان از عقل او یابد رواج — صفوت روحانیان گیرد ز نفسش اعتبار
از تجلی خیزی انوار حسن لایزال — پیش طبع روشنش خورشید باشد خاکسار
از نسیم نطق او خندد گل اسرار قدس — ریشهٔ انفاس او باشد حقیقت آبیار

باشد از نکهت فزائی دماغ اهل ذوق
سیرتش گلدستهٔ خلق حسن در روزگار

در دبستان ازل عقل رسایش خوانده است
از چنین چرخ سرگردش لیل و نهار

جز رواج عقل و دانش نیست در بازار او
عقل او کرد امتحان نقد قطب روزگار

چون سحر هر دم صفا طینتش صابون زند
دامن طبعش نشد آلوده از چرک غبار

نکهت خلقش بر د باد صبا گر در چمن
عطسه رشکش کشاید خون ز مغز نوبهار

انقباض چین نبید اندر گل پیشانیش
با د نوروز است در گلزار خلقش پیشکار

از نسیم نوبهار لفظ او در باغ دهر
همچو گل دارد شگفتن غوزه اندر شعله زار

شد مصون در دور دانش خاطر خونین دلان
از شبیخون تطاولهای زلف تابدار

بشکند سر پنجهٔ زور قوای نامیه
گر سدی جیب کدامی گل ببالد دست خار

تا سحاب نعمت او خرمی افزاشده
لاله روید از فیض او زمین شوره زار

بر سر خوان حضور نعمت ایثار او
بخشش حاتم بود مانند نقل نا گوار

ساقی فیضش ز سر جوش شراب کام دل
افکند طرح دوامی عیش در مغز خمار

از امید دلنوازیهای لطف عام او
شاهد مقصود دارد عالمی اندر کنار

از قماش فیض او با شاهد گلزار داد
خلعت دیباد استبرق بهار سبزه کار

خاهد از همتش در صید گاه امتنان
صعوهٔ امید صد عالم کند یکدم شکار

گر بکهساران شود ابر سخایش قطره ریز
ریزهٔ هر سنگ گردد در زمان دُر شاهوار

هر کجا در اهتزاز آید نسیم فیض او
خار و خس را تازگی بخشد بسنگ نوبهار

جوهر عرض مروت را نگاهش دستگاه
لمعهٔ حسن فتوت را دلش آئینه دار

در خور هر ظرف باشد بهرهٔ ایثار او
میدهد چندانکه در خورد شش بود امیدوار

از یمین اوست بحر جود را موج کرم
وز یسارش خاتم جم را بود صد افتخار

خندهٔ لعل لب او موجهٔ آب حیات
چین پیشانی قهر او زبان ذوالفقار

گر غبار رهگاه او تتق بندد بچرخ
جای قطره در همه عالم شود یاقوت بار

رستم و سهراب گردد پیش نر پیش ستوه
گر کشاید پنجهٔ شیرانه اندر کارزار

هر کجا خیزد غبار موکب اقبال او
ظلمتستان را کند از پرتو خود تابسار

کار گشت بخت نصرت بگذر از انوی عقل
جوی تیغش چون کند سرسبز باغ کارزار

از قدر اندازیش در عرصهٔ رزم و مصاف
لانهٔ زنبور گردد پیکر اسفندیار

خیره گردد دیدهٔ خورشید تابان فلک
گاه جولان گر جهد از نعل رخش او شرار

دشمنش دارد برنگ غنچه در گلزار دهر
سینهٔ خونابه بلبر از فشار روزگار

آبروی دشمنان او بمیدان مصاف
محمل آراید بدوشش با دمانند غبار

پیچد اندر سینهٔ تنگ عدوی دولتش
آرزوی پوچ مانند صدای کوهسار

راحت خصم گرانجانش بود چون کوه کن — از رگ خارا بود در بستر او پود و تار
هست لبریز خمار خشک مغزی نعاس — گیند سرهای اعدایش چو برج کوکنار
رشتهٔ انفاس گردد از وثوق مهر او — چون طناب خیمهٔ عمر مسیحا استوار
ریخت بیم احتسابش بادهٔ جام زرش — پنجهٔ خورشید میلرزد چو دست عشوه‌دار
روضهٔ رضوان بهار حسن او را همعنان — سدرهٔ طوبی است دایم قامتش را همکنار
گر شمیم خلق او سوی ختن گیرد گذر — بوی گل از لعل خیزد در میان کوهسار
گر به پیش قد موزونش کند قامت بلند — نخل پیرا تر جان گیرد ز سرو جویبار
گاه رقص شاهد گلگشن فشاند از نشاط — پارهٔ خود زهرهٔ زهرا تر یا گوشوار
تا که باشد در کمین فصل گل فصل خزان — تا که تازد در قفای فصل وی فصل بهار
از بهار افشانی فیضش بگلزار دکن — نو گل مقصود روید هر زمان از نوک خار
گلشن اجلال او دارد بهار عز و جاه — جویبار دولتش دارد ز اقبال آبشار

دوم محیط رفعت و عظمت مرکز دایرهٔ اقبال و دولت آسمان سند
آفتاب کلاه جوزا کمر کیوان بارگاه سحاب کف بحر دستگاه
کوه تمکین دولت پناه عالیجناب نواب محمد محی الدین خان بهادر
تیغ جنگ شمس الامرا امیر کبیر خورشید جاه دام عظمته

درکشور دکن اعیان دولت آصفیه را چندانکه پایگاه ارجمندیست
بزرگ و کوچک دودمان امیر کبیرها در را بیشتر از همه سربلندیست
سلسلهٔ نسبت خویشی شاهی که باین دودمان گرامی در عالم اعتبار
رسیده است کدامی امیر بلند پایه باین مدارج عظمے مرتقی نگردید - همانا
سران این تبار را زین نسبت خاص اجزای حقیقی سلطنت آصفیه دانم
و از پایهٔ تقرب و مناصب فخیمه ارکان اصلی دولت نظامیه اند - هرچه
از آئین سلطنت و قواعد فرمان دهان دکن پرتو اشاعت دارد - از
آئینه زار دودمان امیر کبیر عکس پیدائیش سر ظهوری برآرد - عقول
اعیان دول از ادراک دقایق معاملاتش سر بزانوی حیرانی - و
افهام ارجمندان سلطنت از دریافت حقایق تدابیرش غبار بیابان
پریشانی - فکر رسائیش بسنجیدن خوب و زشت روزگار خضر راه ارباب
فرهنگ و خبرت - و عقل دوربینش با درک نیک و بد زمانه مقدمهٔ بخیش
اهل دانش فطنت - از رهگذر دوربینی بیشتر و دوربینان دفتون را
بمصاحبت خویش برداشته - و از عمر عاقبت اندیشی زیاده تر
اولی العزمان مآل بین را بمنادمت خود پایه برافراشته - از

دکن تا بندی سپهر جولان نگاهش ـ واز مهد تا لحد جلوگاه اندیشهٔ
حقیقت آگاهش ـ از برخورداری بسیار اهل یورپ کامیاب بخت
گردیده اند ـ واز ملازمتش بسا ارباب هند بگنج مراد رسیده اند ـ انجمن
زمانه زمام مهمات جزوی وکلی دولت بقبضهٔ کفایت خویش داشته
واز بیدار مغزی و دوربینی بنظام امور ترک اندازه گیری واجب
پنداشته ـ نخل جلش ریشه ثبات بمغز تحت الثری رسانیده ـ و
نهال پایه اش بشاخ اعتبار سدره وطوبی پیوند درست گردانیده
عظمت شانش رفعت ثریا را خاکمال داده ـ و رفعت پایه اش
بر تارک اوج خسروخاور پا نهاده ـ پیش رتبه اش رتبهٔ امرا بسان انجم
و خورشید درخشان ـ و روبری شانش شان ارجمندان بقعات
زمین و آسمان ـ از پایهٔ ارجمندش ارجمندی سپهر بارجمندان
مسلم ـ واز رتبهٔ بلندش بلندی عرش برین بسر بلندان مسلم
کف فیضش ابر مطیر را از قطرگی خوار گزاشته ـ و دست همتش
کان را از خشک کناری بی مایه پنداشته ـ مروت چندانکه
آهنگ بالیدن دارد از همتر آزمینی نگاه دوست ـ و

فتوت هر قدر که قدم جرات پیش گذارد از پیشوازی دستگاه او ست
از تصور بهار کرمش آئینهٔ دماغ بی برگان روزگار را بسیر نیرنگی فردوس
رفتن — واز خیال آبیاری فیضش غنچهٔ دل خشک نکاران زمانه را
بعطا رپوقلمونی گلهای ارم گرفتن — از بهار مهرش هواخواهان را
چمن چمن سبز بختی باندازنگاه — واز پائیز قهرش بدخواهان را تودهٔ تودهٔ
غبار رنگ جسته غازهٔ چهرهٔ بخت سیاه — آئینهٔ بخت ظلمتیان از غبار
راه کرمش در جلا رسانی — وصدف کف تشنه کامان از رشحات فیضش
بسرمایه غنیانی — گوش رغبتش کمینگاه عرض مدعا — وچشم التفاتش
منظر جلوهٔ شاهد تمنا — دلش گرداب بحر شفقت — مژگانش موج دریای
رافت — طبع آئینه دار استقامت کهسار — خاطر تجلی خیز حقایق انوار
موکبش را موج انگیزی جیحون — وسپاهش را طغیان امواج سیحون
ارباب فضل وکمال را چندانکه جویند دربارگاهش جرگه بسته اند — واهل
وفن را هر قدر که سراغ برگیرند بمجلس جمل خود نشسته اند نظم

رایض اقبال وحشمت حضرت خورشید جاه	هست در دستش زمام توسن خورشید ماه
روز شب از پرتو انوار رای او بود	دامن کوه تجلی دامن خورشید ماه

از بهار افزای انوار بخت او بود
نو بهار روشنی گلشن خورشید و ماه

آفتاب طالع او یک نظر فرموده است
نور میجوشد هنوز از روزن خورشید و ماه

از بنیان فروغ همتش بار یده است
جای گوهر نو رد ار د مخزن خورشید و ماه

آفتاب همت او یک نظر بر تو د ماند
لعل رمانی رساند معدن خورشید و ماه

گر بنا شد از شرار آتش عقلش فروغ
تیره ماند تا قیامت گلخن خورشید و ماه

از تجلی آسمان طبع صافیش بود
صورت احرام علوی مسکن خورشید و ماه

گر بگیتی اختر تیره بدورش گل کند
چرخ را ساید درون ها دون خورشید و ماه

در جهان اعتبار جاه عظمت آمد
تا رک بختش سزای گرز خورشید و ماه

شمع بزم طالع جاویدمان او دهد
نور جاویدان شبیع روشن خورشید و ماه

آنکه گرمی نگاه قهر د وزخ تاب او
برق جولانی کند در خرمن خورشید و ماه

از توان بازوی افلاک دورش بگذرد
نیزه خطی او از جوشن خورشید و ماه

میرسد در گوش آگاهی امکان آن زمان
نغمه های مدح او از ارغن خورشید و ماه

سوم آفتاب اوج کامگاری گوهر عمان بختیاری کیوان منزل دریا دل جهان همت دفتوت عالم رفعت وعظمت غالیه کش چهرهٔ اقبال و دولت پیرایه بخش اجلال حشمت

یگانهٔ اعیان دولت آصفیه خلاصهٔ ارکین سلطنت نظامیه
نواب محمد فضل الدین خان بهادر سکندر جنگ اقبال الدوله وقار الامرا دام اقبالهٔ

اختر وجود این روشن گوهر بر سپهر اعتبار آفرینش بنواب خورشید جاه بهادر
از برادری لمعهٔ همفروغی داشته — و از پرتو ذاتی و علوی پاگاه صوری و
معنوی لوای مجد و عظمت تا کیوان برافراشته — از شرف آستانش
سپهر را هوای سرنیاز بر زمین مالیدن — و از عظمت بارگاهش عرش برین را
تمنای توتیای غبار زمین در دیده کشیدن — در ایوان رفیع همتش
سپهر آستانه — و در فضای وسیع طبعش فردوس طرح آشیانه
فرق عظمتش همسر فرق تاجدار خاوری — و اکلیل عزتش همشکوه دیهیم
سنجری — ارجمندان را سایهٔ دامان مهرش ظل هما — و روشن نظران را
گرد دامان لطفش کحل مسیحا — در چمن رفعت طالعش نه سپهر سبزه ایست
پامال جولان نگاه — و در گلشن بهار بختش هشت بهشت گلدسته ایست
نفس پرورهٔ نسیم صبحگاه — در بحر حشمتش نهنگ گردون حباب وار
لطمه خور سر گردانی — و در بهارستان عظمتش گل آفتاب غنچه آسا
بسیلی افتادهٔ امواج نسیم پریشانی — پیش سرو قامتش گردن نخوت طوطی نگون

وروبوی گل عارضش بهارارم شگوفه جوش جنون - درگلستانیکه نسیم
مقدمش درآید خارش بخشونت زبان گل فردوس زبان کشاید - و
دربوستانیکه شمیم خلقش امتزاز فزاید غنچه افسرده اش شگفتگی بهارارم خجلت
همعنان تبسم لبش بهار فردوس برین - دهمدوش طبع رنگینش شگفتگی
فصل فرودین بنفس نفیش جوهر فضایل رالسان آئینه لزوم دوام
وانطبع بهارنیش محاسن هنروفنون راهمرنگ رنگ و بوی کرمجوشی مستدام
ازجوشش بادهٔ ادراکش دماغ افلاطونی رانشئهٔ شهرت رسانیدن -
واز اشتلم بحرفکرش مغزفطرت ارسطوی راآهنگ دستگاه طغیان
محیط گردانیدن - ازصیت شجاعتش شیران عرین راوضع روباهی
ورزیدن - واز شهرت جراتش رستم واسفندیار رادردخمه لرزیدن
ازتصور جراتش مورناتوان باهنگ پنجه مائی شیرعرین - وازخیال
شجاعتش بزناتوان بقصد پیل افگنی درکمین - پیادهٔ لشکرش ازباد
بروت تهور پیش ترک فلک سرفرود نیارد - وسوارموکبش ازتبختر
شجاعت سام ونریمان راطفل فی سوار شمارد - رزمش راازدستگاه
تهور رنهگامهٔ دلیری دارا وسکندر چربیدن - وبزمش راازسرمایه عشرت

ونشاط محفل عیش جمشید و کیقباد سبقت ورزیدن ـ در محفل عشرتش مینای فلک در کشاکش افتاده دست تطاول مستان ـ و در بزم نشاطش جام زرین خورشید بگردش آمده سیلی کف می پرستان جرعهٔ ساغر عشرتش برات حیات خضر و الیاس رسانیده ـ و ریزه خوان همتش بهرهٔ مایدهٔ عمر مسیحا نصیب عالم گردانیده ـ خوانسالار فیضش بمهمانی گرسنه چشمان جهان سماط عام چیده ـ و شیلانچی جودش بدعوت فراخ حوصلگان عالم شیلان بید رنگ کشیده ـ نیسان مکرمتش اگر دامن بهوا فشاند سپهر بساط گوهرین گردد ـ و آفتاب سخاوتش اگر پرتو اثر نگاه رساند زمین معدن لعل و یاقوت شود ـ از گوهر ریزی ابر کفش بحر متهم خشک کناری ـ و از زرفشانی آفتاب همتش کان سوای ناداری ـ هر که در گلشن اخلاصش گلی چیده بهار سبز بختی اقبال رسیده و کسیکه در چمن مهرش ببوی رسیده تازگی ارم دولت صرف دماغ طالع گردانیده ـ احسانش برق خرمن حسرت خانه بردوشی ـ و امتنانش مصقلهٔ زنگ خاطر کلفت فروشی ـ بخمیر مایهٔ احسانش اعتبار آب گل فتوت ـ و بتاثیر بهار فیضش آب و رنگ چمن مروت ـ

از دانش و تمیزش زمانه را قدر هنر مشخص گردیده — و از خبرت و آگاهیش روزگار بپایهٔ عزت کمالات رسیده — چشم اربات بصیرت را از گرد راهش آرزوی کل الجواهر رسیدن — و دل اصحاب خبرت را از بهار نگاهش تمنای سبز بختی پیچیدن — **نظم**

فضل دین خان بهادر سایهٔ فضل الٰهی — کز وجودش رحمت حق در جهان آمد پدید
گشت بخت آرزوی خاکیان سرسبز ازو — انچنین ابر کرم اندر جهان آمد پدید
بحر شان عظمت او موج زد صبح ازل — از نم یک قطره اش نه آسمان آمد پدید
از وجود او دست استدلال اثبات قدم — در تن امکان حیات جاودان آمد پدید
باشد از اطلاق و تقیدش طلسمی در نظر — بی نشان را از نشان او نشان آمد پدید
گرد افشاند مدار رخسارهٔ اقبال او — رنگ در گلزار بخت خسروان آمد پدید
شاید دولت گیتی بود عریان ازلباس — بهر ستر ش این عریض الطیلسان آمد پدید
چرب و نرمی سخنهایش دا چندان فزود — دهر را مغز طرب در استخوان آمد پدید
بود شکل قالب بی جان وجود روزگار — از ظهور هستیش جان جهان آمد پدید
تشنه کامی هوس گردید سیراب امید — فیض بخشش را محیط بیکران آمد پدید
لعل و گوهر می فشاند بسکه دست همتش — وقت بی سرمایگی بحر و کان آمد پدید

ای هوس اکنون بسوی بحر و کان باید شتافت — ابر گوهر را بدست در فشان آمد پدید
از فروغ افشانی گردد رهِ ایثار او — نور در چشم امید خاکیان آمد پدید
کاکل لیلی خلقش بر هوا گر بهت فشاند — تارگی در مغز ذوق انس و جان آمد پدید
از زبان تیغ او در معرض فتح و ظفر — مورد انا فتحنا رانشان آمد پدید
گر کسی دارد بدنیا ذوق گلزار جنان — بنگرد در نخلش باغ جنان آمد پدید
نطق او آئینهٔ اعجاز دارد در بغل — از بیانش صورت سرنهان آمد پدید
بسکه از رنگینیِ طبعش بهار جوش زد — رنگ بر رخسارهٔ وهم و گمان آمد پدید
میرسد در باغ فیضش ثمرهای مراد — لذت مقصد بکام انس و جان آمد پدید
از دهان تنگ او جوشد بهار انبساط — همدم یک غنچه چندین گلستان آمد پدید
در دوات او بهما چشمهٔ آب بقاست — کز نم کلکش برات کام جان آمد پدید

چهارم معدن فضل و کمال مظهر مجد و اجلال آسمان عظمت و اعتلا آفتاب رفعت و علا برگزیدهٔ اعیان دکن اسوهٔ سران زمن اختر برج غرو شرف گوهر دریای فخامت صدف دولت پناه اقبال دستگاه عمدهٔ امرای ذیشان زبدهٔ سرلبندان زمان راجه راجا یان

مہاراج نرنیدر پرشاد بہادر پیشکار مملکت آصفیہ نظامیہ دام علوہ

این روشن گہر جگر گوشۂ قرۃ العین راجۂ دریا دل آفتاب منزل گردون
نیسان سرمایہ مہاراج چندو لعل دیوان کشور دکن است کہ در بسیط
آفاق سماط فیض عام میگستراند۔ و از حاتم نوائی دور گردان
و امصار را بہرہ یاب کامرانی میگرداند۔ تا روزگاری دراز و سادہ
آرای دیوانی دکن ماندہ۔ و تا زمانہ ممتاز دوربینی و کارشناسی
بر صفحۂ زمانہ نقش اعتبار نشاندہ۔ از غایت شہرت بذل و سخا نام جاویدان
منت کش اظہار نیست و از نہایت صیت ہمت و عطا آثار را بد قرارش محتاج
ستایش روزگار نہ۔ اکابران زمانہ از فراخ حوصلگی بدستیاریکہ
میرسیدند از خیال بذل فرماندہان دل میپرداختند۔ و اعیان
روزگار از علوی ہمتش بپایگاہی کہ مرتقی میگردیدند سر امید از ہوائے
خدمت شاہان خالی میساختند۔ صادران و واردان این کشور از تسلط
و استقلالش الکای دکن را جزو اقطاعش می پنداشتند۔ و
سیاحان دیار و امصار از جلب منافع نامحصورہ تخم نیکو نامی
و ہمت بلندش در مزرعۂ روزگاری کاشتند فی الحقیقۃ دران روزگار

دانش فتنیز وجود آن دیوان عالی همت از تجربه های زمانه نسخهٔ حقیقت
عالم بود — ورای صائبش در استکشاف مشکلات مملکت جوهر آئینه
اسکندری مینمود اهل فرنگ از سطوتش قدم جرات از دائره اعتدال
پیشتر نمیگذاشتند — و از نظم و نسق و اصابت تدبیرش رسمیات
مصادقت و اخلاص با سرکار نظام مغتنم می پنداشتند نمودار
شیوهٔ گزیده و حسن عملش نامه نگاران پیشین زبان انصاف کشاده اند
و آئین و روش سنجیده اش را بمیانجیگری روزنامهانشا نمندی داده اند
و هر سخن گزار را حجت ساطع آن فرهنگ و خرد از گوهر وجود گرامی مهاراج
نرینه در پرتو شادباد در چشم ادراک الحال مصور است — و همه آثار
علوی همت و سموی فطرت و رزانت رائی جد بزرگوارش در آئینه
زار عالم امکان جلوه گر است — در بن جزو زمانه که نقاش روزگار
نیرنگی پسند نقش انگلیون را بر صفحهٔ دلهای طارفان نشانیده است
و اشکال خاطر فریب پیشین نسق طرازان داد آئین باب نسیان
رسانیده است — با سالار جنگ مرحوم در داوری نظام کشورداری
بسیار سهیم و انباز مانده — و در بسا معاقد سلطنت و مهمات مملکت

یارائی زرین پارو دمسازش مانند ـ هنگامی که سالار جنگ از دکن
بجانب بیخر امید راجه بهادر بنظم کشور جبه بده میپرداخت و سرانجام
امور رجعتی وکلی سلطنت بی انبازی اراکین دولت تنهامی ساخت
چنانکه سالار جنگ بوداع جهان فانی کمر بسته چندی پیشتر رتق وفتق
معاملات دیوانی دکن بقبضهٔ قدرتش گزاشته بود و بغرمیت سفر بعض بلاد
که مقدمهٔ رحیل عالم جاودانی بود از کار دولت دل برداشته بود ـ
یک چند کوس شهرت دیوانی از بام رفیع نامش بصماخ گردون پیچید
وغلغلهٔ نظم ونسق وآئین دوربینش سرکوب دماغ نخوت ارجمندان میگردید
چنانکه سالار جنگ بی مساهمت اعیان سلطنت کار دولت پیش
میبرداشت راجه ممدوح در همگی امور ملک داری بی دستیاری
دیگرانبازان علم اقتدار می افراشت ـ اهل دکن را روش مرتوش
هر زمان دست بر دل می نهاد ـ وابنای وطن را طرز فتوتش هر لحظه
دل میداد ـ ازانجاکه نیرنگی روزگار گوناگون سلسله آرست ـ دوبقلمونی
حرکات فلکی طرفه نیرنگی نماست آب رفتهٔ دیوانی بجوی اقبال و دومان
سالار جنگ باز آمده ـ وبهار لطف چمن سازامکان در بهارستان بخت

شاخ نهال جانش گلشن طراز آمده راجه ممدوح همان گل خدمت
پیشکاری بر دستار اعتبار زده ـ و بی خلش خار کلفت زمانه یکه
بروزگار زده و راعیان دولت از گزیدگان بی نظیر است ـ و در
ارکان سلطنت از فروهیدگان باتدبیر ـ با حوادث زدگان
روزگار را در سایه امان امنیت پرورده ـ و بسیار محنت کشیدگان
فتنه زمانه را از شکنجه ستم برآورده ـ بومیائی رافتش شکست دلها را
صد درستی در کنار ـ و بنوشداروی شفقتش جراحت دردمندان را
هزار بهی هوادار ـ در مشورتخانه نظام مملکت عقلش با عقل فعال هم پهلو
و در مجلس رتق وفتق سلطنت فکرش مقدم نشین فکر ارسطو ـ سواد خانه
رای صائبش سرمه چشم قضا و قدر ـ و سنجیده ذهن نقادش آویزه
گوش اولین جوهر ـ دوش خاطر آزادش قبای اطلس دولت
دو عالم بر نگیرد ـ و آئینه طبع وارسته اش غبار کلفت خواهش کونین
نه پذیرد ـ از گرد راه خاکسارش آئینه تواضع در جلا رسانی ـ
و از خم ابروی نیازش گردن رعونت خجلت کش بار پشیمانی ـ مرآت
سیمایش از جوهر مفهوم صلح کل صفا خیز ـ و فانوس دلش از پرتو شمع

صدق وصفا انوار تجلی خیز ـ قشقهٔ صندلی برهمنان از اخلاصش مخجلت
کش صداع کفر رسانی ـ ونخ زنار بت پرستان از وثوق رشتهٔ
مهرش بیتاب خور بیهوده سلسلهٔ جنبانی ـ اگر حرف وحدتش
بگوش اصم بت رسد تا ابد جبههٔ سجده ریز از زمین نیاز صمد بر ندارد ـ
واگر هجوم کثرتش در نگاه وحدت خیالان مصور شود هنگامهٔ دو عالم را
جز از خویش نشمارد ـ بزمزمهٔ توحیدش مستان خرابات ازل های هوی
ابد فراموش ـ وبه نیشد حقیقتش بزم آرایان کثرت بنوای ساز
وحدت در جوش ـ چمن طبعش به نشو ونمای صلح کل خرمی جاوید سازد
وگلشن خاطرش بتازگی بهار ایقان گلهای دوام حقیقت نمایند
بشهد التفاتش کام اصحاب هنر مدام حلاوت آما ـ وبشیرینی لطفش
مذاق ارباب فضل وکمال همواره لذت ربا ـ تلاطم خط کف دست
فیضش امواج دریا را در تشویر داشته ـ وطغیان گرداب
جیب همتش عمان را بوضع سرابی گذاشته ـ نظم

نیر اوج شرف راجه نرینه رپرشاه	که بود سایهٔ چترش چو خ برین
رفعت مرتبهٔ او بحرمگاه ازل	پایه دیگر بنهاده بی صدر نگین

در جهان شرف جاه وی اقبال ابد
بست بازار ستم را ز جلالش آذین

گر بمضمون نیاز دل او پی برد
جبهه نخوت افلاک شود نقش زمین

گر بر دهره ز نیروی سکون روی او
بهوا چرخ زند جای فلک سطح زمین

تا قیامت چو زمین میل بجنبش نکند
گر فتد سایه باش بر سر چرخ برین

دل او مخزن اسرار نهان واجب
خاطرش مکمن نیرنگ شیون تلوین

طبع وارسته او از صفت اطلاقی
اعتبارات جهان را نتماید تعیین

شاهد علم چنان از عملش یافت جلی
که دگر نیست نیازش پی تحسین زمین

جنبشی گر بکلید سر انگشت دهد
واشود قفل در بسته صد حصن حصین

گر می هیبت او حمله برد گر بجسم
از تب غم بگداز د جگر شیر عرین

بسکه از معدلتش مایه راحت هم است
آشیان کبک دری جست زبال شاهین

گر بپاس نگه معدلت او برسد
خواب مشکل که گزارد سر خود بر بالین

از فنا موج زند بحر حدوث امکان
باشد از وضع غضب گر بفلک چین جبین

بلرفتاده چاه غم حرمان باشد
از نگاه کرمش در کف دل حبل متین

گر بانوار جمالش بکشاید مژه
چشم خورشید شود خیره ز لمعات جبین

پاس انفاس سخایش صدف آموخته است
سر بمهر است بدریا دهن در ثمین

تازگی بسکه بخشید سحاب جودش | باغ دلها شده سرسبز چو فردوس برین
نخورد چشم الهی زخزان آشوب | گلشن طالع او تا ابد دور پسین

پنجم والا فرگاه خورشید خرگاه فرازنده لوای شکوه عظمت
رونق افزای صدر عزت و دولت عالیجناب معلی القاب
نواب میر سعادت علیخان بهادر غیور جنگ شجاع الدوله
منیر الملک معین المهام افواج و فنانس دام اقباله
خلف اصغر نواب سر سالار جنگ مختار الملک مرحوم مغفور انار الله

در عهد مدار المهامی دستور فرخ گهر فرو هیده روزگار رشنا نمند فرو افر
نواب سالار جنگ مرحوم رتق و فتق سلطنت آصفیه برنهجی پیرایه
تمشیت میداشت که مهمات شهرگ ملکی برای زرین دیوان مختار
کشور سر انجام میافت و دادوریهای ناگزیر پیش معتمدین دانش آئین
میرفت تا بصوابدید آرای صایب بانجام مرام کافه انام بوجه اتم
پردازند و بنگهداری سر رشته مصالح و منافع سلطنت در امور
جزوی و کلی تسامح نسازند - ازانجاکه مراقبت حقوق عباد و پاس ناموس اکبر
و اصطلاح دولت از صعوبت انجام در آغار طاقت گداز ست و

واشکالات اغراض ارباب معاملات از جگر کاوی نهایت در پیدا
صعوبت دمسازی از پیش برداشتن کار امروز بفردا صورت نه بستی
ونقش نظم ونسق کشور با عمال تسهیلے عمال بروجه احسن نه بنشستی باصلاح
اندیشئ دستور فرو زیده گوهر که دست تعلق از سلسلهٔ نظام سلطنت نظام
باز کشیده باندازه گیرئ داوریهای سترگ در چندین علاقها معین المهامے
اختصاص خدمتی یافت وصعوبت کار که امنائے دولت را در خشیهٔ
غرض اهل کاران می انداخت روئ نافت از اعیان دولت نظامیه
آمندانی که شرف دودمان وعظمت عزت وشان میداشتند بپایگاه
ارفع معین المهامی مرتقی گردیدند ـ واهل معاملات بهر بهرے توجه
این کارشناسان بیدار درون از ظلمت آباد حیرت مآل کار بسر منزل
مقصود رسیدند ـ همانا بارگاه دولت آصفیه را دعایم وجود معین المهامان
اربع استواری دوام داده ـ واساطین عقول والائی این گزیدگان
ارجمند فطرت کاخ سلطنت نظامیه را پایه برتری نهاده ـ چنانکه
اختلاط اربع عناصر سرمایه ابقائی وجود امکانی است ـ باتمزاج رائے
رزین این چار عناصر دولت شخص سلطنت را وجود جاودانیست صدر عزت

معین المهامی فنانس و افواج بوجود باجود نواب اعظم افخم اعیان دکن
نواب منیر الملک بهادر مشرف گردیده - و چراغ دانش و تمیز آن اقبال نشان
زمانه را از ظلمت آباد گشت خاطر بشاه راه امنیت و جمعیت فراکشیده
از جوهر نیکوخواهی رعایا و قابلیت نسق دانی رعایت برایا پدر بزرگوار
خویش را یادگار است - و از فرهٔ ارجمندی فطرت و والا همتی
در گروه اعیان سلطنت نامدار - آثار کوچک دلی و بزرگ حوصلگی
به پرداختن مهمات سترگ مملکت از چیز قوت بشری مستبعد می نماید
و شیوهٔ ترویج قوانین افزایش امنیتش بر روی ادراک نسق آگاهان دهر
باب حیرت میکشاید - بمعماری توجه خاطرش جهان نسق دولت معمور
و بیاوری رای صائبش بازوی آئین سلطنت پرزور - کمان راستی
در قبضهٔ تدبر رسایش و هدف تدبیر چشم کشادهٔ راه خدنگ رایش
از نافیتش گرگ را شوق شبانی رمه لغل در آتش ساخته - و از نصفتش
شهباز را گرمی هوای مهر کبوتر بال و پر گداخته - در گلستانی که نسیم عدلش
جلوهٔ خرام نفرماید نرگسش به تماشای بهار روزگار چشم نکشاید - و در
بوستانیکه شمیم انصافش لطافت تازگی نیفزاید عطسهٔ گلهایش دستگاه بوی

تازه مغزی وانماید - چارهٔ جراحت ستم جز مرهم عدل و محال و علاج در دحوادث غیر داروی انصافش وهم وخیال زبان خنجرش صاف بیان قتل بدعهدان - ولب تیغش نزاکت تبیان شگافتن رمز معمای فرق سرکشان - بهار شگفته رویش دستگاه ارم سامانی و روان بیچ چمن خویش خلقیش سرمایهٔ فردوس رسانی - سایهٔ دست حمایتش بچترزنی یمن بال همما - وخاک راه عنایتش تقدمه نشین جواهر داری چشم مدعا - از تماشای خدش بهار ارم محو طرح اندازی آغوش نگاه و از نظارهٔ قدش ریشهٔ مژگان چشم شوق طوبی باج خواه - چاره در دسر احتیاج از صندل خاک آستان سخاوتش - ومرهم زخم منکر خواری از خاک راه عنایتش - قارون اگر گنجینهٔ کنایتش میدید از رایگان بخشیدنش چون درم زر دروی میگردید واگر حاتم دستگاه همتش می شنید طومار سخای خویش می پیچید نظم

مهر سپهر جاه جلالت نیر ملک	گردون فرطالع او ذره مشتری
آن آفتاب فیض که دارد نگاه او	بر حال خاکیان اثر ذره پروری
آن نکهت گل چمن خلق کردگار	کز وی بود مشام روان را معطری

آن تازه نونهال گلستانِ مکرمت | کز فیضِ او کند هوسِ امید نو برے
سازد مسِ زیانِ جهان را طلائی سود | خاک درش ز خاصهٔ کبریت احمرے
دستش یمِ محیط سخائی که موجِ او | بیرون فگنده ز صدف چرخ گوهرے
دارد ز شغلِ امنیت روزگار او | شهباز پاسبانیِ برجِ کبوترے
حلمش ثباتِ خویش گر آرد بکنایت | نه کشتیِ سپهر نجنبد ز لنگرے
دارد عروسِ مملکت از انتظامِ او | حسنِ جهان فریبی و اندازِ دلبرے
روید ز فرِ معدلتش سایه همها | باشد همای را ز همینت عدل گسترے
افزود از شکوه سر افتخار او | چون مهر سربلندیِ اکلیل سروے
دارد بعرضگاهِ فروغِ ضمیرِ او | هر ذره دستیاریِ خورشید خاورے
در عرصه که گردِ سمندش علم شود | اعمی شود ز تیرگیش چرخ چنبرے
نامش بدهر از نسق و نظم شد بلند | نام سکندرست ز سد سکندرے
یکسر ربود ظلمت ظلمت سرائی دهر | عدلش بسانِ شعلهٔ این مشعلِ منظرے
تیغش بود بمعرکه خصم بدگهر | چون ذوالفقار حیدر و کفار خیبرے
پیشِ شکوه قدر فرعنش سرِ سپهر | باشد حباب دار ز بادِ سبکسرے
چرخ است چون مدار پریشان منطقش | مهرست بر بساط سخایش چو لنگرے

در عالم مثال نظیرش بود محال | در عالم خیال نگنجد ز بر تری
تقدیر در معامله با او بود مشیر | تدبیر جسته تجربه او بداوری
در انتظام کشور و آئین سلطنت | با وی نموده جوهر فعال سروری
تا برکند بانجمن تیره جهان | فیض دم ظهور سحر شمع فاوری
اقبال او چو شمع ببزم زمانه باد | روشن شود ز طالع او بخت برتری
از بهر شمع هستی خصمش دم سحر | در محفل زمانه کند کار صرصری

ششم عالم عظمت و افتخار جهان فخامت و اعتبار گوهر بحر اجلال اختر سپهر اقبال سرحلقه اعیان دولت اصفیه وصدر نشین اعاظم سلطنت نظامیه تهمتن رو رستگار کامل فن نامدار نواب میر اسد علیخان بهادر نظام جنگ نظام یاور الدوله حسام الملک خانخانان معین المهام متفرقات کارگاه سرکار اکابر دودمان این همایون گوهر چندانکه وجاهت پایگاه عالیه ومناصب فخیمه میداشتند ودر عالم رجمندی مراتب عظیمه لوائے شان یکتائی می افراشتند اگر باحصای آن سرمایهای اعتبار لب گفتار کشاده آید نشانمندی آثار جاه واجلال آن صدر نشینان

عظمت حیرت برحیرت فزاید قطع نظر از اوصاف اضافی دولت و
حشمت بصفات ذاتی و شمایل خلقی انصافی که داشتند اعیان روزگار را
بآن سجایای فطری شرف تکمیل نفس کمتر در عالم ظهور میرسد - و ارجمندان
زمانه را سعادت تحصیل قبول آنچنان شیمه های پسندیده بطریق شاذ و نادر میدهد
چنانکه اشرف نوع انسانی اعظم سلسلهٔ امکانی جلالت مآب نواب
شاه نواز خان اعلی الله تعالی درجاته فی علیین کیه از پیشگاه نوازش
شاهان دهلی مفتخر بعهدهٔ جلیلهٔ صوبیداری ملک پنجاب بودند - و دلارمرای
دولت محمد شاهی بهمت و قوت انتخاب بودند صیت بذل و جود آن
همام عصر هنوز آویزهٔ گوش روزگار است و آثار ارجمندی فطرت
و فراخ حوصلگی آن فرد بیدهٔ زمانه زمانه را مدام سرمایهٔ هزار گونه افتخار است
درین روزگار نقص فطرت که آئینهٔ عبرت گذشتگان است وسعت
مشربی دولت آبمندان را مصروف سیر و تماشای عالم آب دارد - و
نعاس معجون بلاهت دولتمندان را مشغوف کنار مهد خواب دارد
اگر دیدهٔ بینا و درونی بیدار جویند نگاه تامل صفات خانخانان بهادر
ارباب بصیرت را همان درس آگاهی میدهد و بر دل اهل نظر چشم

حقیقت آئینه دار رشش همان منت پایه شناسی می نهد همانا تمریکه از
درخت ارجمند میرسد بذائق اصحاب تمیز بشیرینی منت گوارائی میگزارد
و شاخ و برگ پیوند خویش را از عالم نسیان دوام می برآرده در اعیان
دولت نظامیه چندانکه جویند صفات عرضیش را بشرف تحصیل دلبندان
چربیدن است و محاسن جمیله ذاتی را که بوجود باجود آن معظم زمان
اختصاص دارند بجوهر ذاتی اکابر سبقت گزیدنست چنانکه ارباب
دولت از قدح پیمائی و هوسرستی نشاط هستی امکانی را بانجام میگذارند
و از دلبستگی ملاعب و شغل شب بازی عشرت صبح و شام حیات را
در محاسبه نفس مسلم نمیدارند طمع استقامت آثارش با وضاع
متلون شاهد دولت گرمجوشی نجسته ـ و خاطر حقیقت جویای
آن قدسی نفس از شغل فضایل تکمیل نفس در بزم عیش و کامرانی
دمی فارغ نه نشسته ـ عقل دوربینش در تجربهای روزگار بوعلی را
از مهالک بیرون کشاده و طبع سلیمش در سنجیدگی معاملات ارسطو را
از نقصان فطرت عبرت داده ـ ناخن توجهش کلید قفل های سربسته
و شوار معاملات ـ و بنان التفاتش کلک نویدصریر نتایج مشکل

جهات — درچمن روزگار رنهال بختش بالیدهٔ آغوش نامیهٔ اقبال
و درگلشن زمانه گل طالعش دستگاه چیدهٔ شگفتگی بهار اجلال — آسمان دربارگاه
شکوهش فرق نیازش انداختن — وزمین را ازاوج آستانه اش بهبهت سپهر گردن دعوی
برافراختن — تف تفش گرمی دوزخ را ازیاد زبانیان ببرد — وباد گرزش رخ
دل رومیان تهان باب عدم کشاید — خنجر ابروی خوبان را بانجرش
پیغام نیاز — وتیغ تیرش را بانیغ نگاه محبوبان صد ناز — پیش
سلسلهٔ مکندش سلسلهٔ عمر خضر دمسیحا دراندازنارسائی — وروبرے
رمح خونریزیش قامت خوبان قیامت انگیز درروضع بی سرپائی
عرصهٔ محشر فضائی میدان جنگش — وفتنهٔ قیامت آتشین مهرهٔ تفنگش
چشم نصرت بهوائی غبار موکبش مجبور — ودل ظفر تمنائی نسیم چم
لوایش نامبهور — ازوفور احسانش دوش هوس راحبال تمنا
بار — وازکثرت ایثارش دامن امید را اندیشه آرزو خار — مروت
دنبالهٔ گردنگاه فیض دستگاهش — وفتوت هوادار طبع کرم پناهش ازحسن خلقش جهان
یوسفستان — وازرایحهٔ خوی نکوشش مشام اندیشهٔ امکان چمن سامان — درمیناخانه را
خیالش اجرام افلاک زجاجی بوضع کثافت ایجادی — ودرصفوتکدهٔ

صافی ضمیرش انوار نیر رخشان در عرض ظلمت نهادی ـ هنرمندان
روزگار که بدرگاهش روی آورند گاه قدرشناسیش در پیشبازی
سبقت کرده ـ و اصحاب کمالات زمانه که بگله خواری صرف روزگار
کردند در عالم تنعم آورده ـ زمانه بهر هنری که نشانمندی دارد از
قدرشناسیش شهرت اعتباری پندارد ـ مومیائی تربیتش شکست بند
از اعضای امکان برده ـ و مصقلهٔ التفاتش زنگ جهل از
آئینه های نفوس جهان سترده ـ از دام آرائی اندیشه اش
بلبل سدره را آشیانهٔ خویش گذاشتن ـ و از فشار ایجادی
غورمش گاو زمین را فریاد برداشتن ـ خامهٔ معجز نگارش در احیای
مرده دلان نفخهٔ ثانیه صور اسرافیلی داشته ـ و نامهٔ الهام
طرازش از وحی مقرونی نشانمندی لوح سینهٔ جبرئیلی داشته
مشقی خط خوبان از سلسلهٔ خط نگارینش ـ و صفحهٔ عارض محبوبان از
دودمان نامهٔ بهارینش ـ زبان قلمش به نستعلیق حرف زنی طبع عمان
بنان کاکل کاف درس آشفتگی داده ـ و موج انوار حروف
چشمه دارش چشم بصیرت رشید را مانند چشم عین بعالم حیرت کشاده

بهوا داری نزاکت طبعش بوی گل را از پردهٔ عدم مستانه دویدن
و بشوق نیرنگ فکرش رنگ بهار را بجنون جولانی در گلشن عالم
رسیدن ـ حریر گفتار خیال بافان از دقت موشگافیش متهم بوریائی
و لآلی کلام رنگین بیانان از جوهر شناسیش خجلت کش خارائی نظم

حسام ملک بهادر که تیغ او بمضاء — ز دوش رستم و سهراب سر فرو ریزد
باوج بام شکوهش اگر کند پرواز — ز مرغ وهم و گمان بال و پر فرو ریزد
بگلشنی که ببارد سحاب همت او — بجای غنچه ز گلبن گهر فرو ریزد
چو آفتاب بایثار گر کشاید کف — بجیب اهل امل کان زر فرو ریزد
بدور نشئهٔ ادراک او فلاطون را — غرور باده فطنت ز سر فرو ریزد
فشانده گوهر حکمت سحاب فطرت او — چنانکه ابر بهاران گهر فرو ریزد
حدیث صدق نشانش باهل صدق و یقین — چو وحی منزل یکسر اثر فرو ریزد
بود ز مبدء فیاض خازن اسرار — بهر معامله عقلش گهر فرو ریزد
دمی که آتش قهرش زبانه انگیزد — ز موج بحر چو قطره شرر فرو ریزد
بروز معرکه در عرصهٔ قیامت خیز — ز بسکه هیبت تیغش اثر فرو ریزد
عناصر تن اعدا بعالم اجسام — ز لرزه داشتن از یکدگر فرو ریزد

زبسکه رعشه فتد در اجم ز هیبت او
ز پنجه ناخن هر شیر زفرو ریزد

ز تاب مهر پر و رنگ از دم تیغش
چو گرد از سر دیوار و در فرو ریزد

شهاب تیر خدنگش بسان شعله برق
همه به خرمن اعدا شرر فرو ریزد

ز ضعف دل شنود دشمنش بگوش درون
هر آن فغان که ز درد جگر فرو ریزد

دمی که نیزه او قد کشد چو نیزه مهر
ز کوهسار سنانش کمر فرو ریزد

بباغ رزم بهار شجاعتش هر سو
بهر قدم گل فتح و ظفر فرو ریزد

همیشه تا که بدامان آرزوی نیاز
قبول حضرت باری اثر فرو ریزد

مدام نخل وجودش ثمر فشان باشد
بباغ تا که ثمر از شجر فرو ریزد

هفتم قوت پناه مروت دستگاه طراز وساده دولت
زیب صدر امارت کوه تمکین دانش آیین مشتری خصال
خورشید اجلال نیر برج عظمت گوهر درج فخامت گزیده
اعیان دوران فخر زمان نواب میر سرفراز حسین خان بهادر
صفدر جنگ مشیر الدوله فخر الملک معین المهام عدالتهای سرکار عالی

این والا گوهر کهین برادر نواب خانخانان نامدار است و از جوهر قابلیت
و فضایل ذاتی فخر روزگار است ـ داوریهای عدالتی که از هم

مهمات سلطنت اندازرائی رزنیش به تکمیل میرسند - ومعاملات ترک
عباد که یکسر طاقت گذارند از قوت فکریه اش انجاح میگردند -
از مصالح شناسئ رایش قضا وقدر را اندیشهٔ اشکالات مهمات از
خاطر رفته - واز اصابت فکر رسایش دستور العمل نظام مملکت
نظام صورت نظام گرفته - از تهدیدش ارباب اغراض را ذهان
انفعال بجگر فشردن - واز سیاستش ظلمه را از غیرت خون دل خویش
خوردن - در دور سیاستش فلک شفقی پیراهن خون گرفته ایست
ودر روزگار انتقامش شمع خاوری از آتش زنی پروانگان انجم
در کفن سحر خفته ایست - خاری که در گلشن روزگار سر کشد سر نیزه اش
وقف ارهٔ پر بلبل میگردد - وشعلهٔ شمعی که در بزم روزگار دمد گردن
رعونتش صرف مقراض بال پروانه می شود - در دور امنش کمند
نگاه خوبان مجبور اند از نارسائی - ودر عهد مواسایش غمزهٔ خونریز
محبوبان ناصبور اعجاز مسیحائی - از بهار سامانی فکرش گلهای نظم ونسق
مملکت مدام تازگی فروش روزگار - واز تازگی رسانی عقلش نکهت
اصلاح آئین - وقوانین سلطنت همواره دماغ پرور اصحاب دانش مدار -

جزر و مدرای صایبش محیط را قطره وار بیمقدار پنداشته - و تجلی کشای
طبع روشنش آفتاب را مانند ذره بی فروغ انگاشته - در عهد روزگار
دانش و ادراکش افلاطون را خم عدم مغتنم شهرت پنداشتن - و
در زمانه سنجیدگی فکرش ارسطو را از تجربات خویش انفعال برداشتن
درحریم اقبالش دولت در لباس پرستاری رعنائی فروش - و در
بارگاه اجلالش عظمت و رفعت بداغ کبریائی همدوش - از رشته
نگاه لطفش زخم سینه هوس را رفو گرفتن - و از یا قوتی نفیس دوش ضعف
دل آزرا قوت پذیرفتن - نم ساغر بزم عشرتش برات حیات پرورد
عشرتیان - و لای خم محفل نشاطش خمیر عمر جمشید دولتیان - از هیبت طلعت
پنجه اش اندام بهرام را لرزه گرفته - و از نهیب شلائینی بازویش دست
نیروی اسفندیار را رخائی رفته - عمان بخاک نشانده دست گوهر فشانش
سحاب برباد داده همت دریا نشانش - سپهر برین سایه نشین بارگاه
اجلالش - خسرو خاور نظر پرورده ذره راه اقبالش - در فیضش وعدگاه
امید تمنا - و بارگاه کرمش جلوگاه مقاصد اعیان - از دلربائی تقریرش
رغبت سامعه احرام بند طواف جنبش لب - و از خاطر فریبی جوابش

سوال مشاطه شاهد مطلب ـ از بهار خلقش اگر نفحه بغنچه رسد در بر دعجز لب میم
نه بندد ـ وار شگفتگی طبعش اگر گلی بنسیمی رسد در پایز بزنگ بهار ارم خند و نظم ـ

سام پیکار تهتن جگر دیو سنان | پیلتن شیر فلکن قلب شکن صف در جنگ
تن شیران شود از زخم تفنگش هاجم | داغ بر داغ بهم چیده ترازیست پلنگ
هیبت حمله او در دل قفا گردانده | روکند گر بسوی معرکه آش پرنگ
بر هوا بال فشاند چو عقاب تیرش | زاشیان رخ امکان بدر طارم رنگ
آب تیغش بنا های حیات اعدا | همچو سیلیست که از جوشن دلها بگذرنگ
تلخ کامی عدویش بود از روز ازل | فطرت او ز مرارت شده چون طبع آهنگ
آن سبک سیر سمندش که بود برق شتاب | داد بر باد ز شوخی همه میدان در نگ
همچو پرگار بدور قدمی پیماید | گر بماند ز او فلاک نماید آهنگ
آید از جوهر شوخی بهوا در جولان | تنگ آن در بغل خویش نگیرد گر تنگ
گاه بر سطح زمین گه بهوا گام زند | بچه شوخیست شتابش بچه اندازه در نگ
بر لب بحر اگر آب خورد از بیمش | بگریزد بسوی دشت ز گرد آب نهنگ
بسکه بالد بهواداری او عیش بذل | بسکه جوشد ز طرب از رخ یکعالم رنگ
رخ عالم شده آئینه سر جوش بهار | داده آغوش فراخی طرب را دل تنگ

حسن نقش نسق رائی جهان آرایش — دلبر باتر بود از نقش نسقهای فرنگ
کارفرمائی او در روش نصفت و داد — پایه بر تر نهاد است ز عقل و فرهنگ
عهد عافیت امکان شده است انتعش — باز پرورده در آغوش نظر گیتی رنگ
در گلستان دکن از اثر اخلاقش — نوبهار چمن خلد نموده نیرنگ
آفتاب است باوج فلک همت و جود — لعل و یاقوت بود در نظرش پاره سنگ
تا کشد ماشطهٔ باد صبا غازهٔ رنگ — تا بود روی عروس چمنستان گلرنگ
گل رخسار عدویش بود از صرصر غم — دژم و کنده ز شاخ اثر عشرت رنگ
شاد باد آرزوی جمله هوادارانش — از حنای اثر عیش بود رنگین چنگ

هشتم سپهر اوج دریای موج ثریا رفعت کیوان رتبت دولت و ستگاه اقبال پناه مرکز دائرهٔ عظمت محیط مرکز فخامت بهرام حشم برجیس شیم نواب شهاب جنگ مختار الدوله افتخار الملک بهادر معین المهام کوتوالیهای سرکار عالی

از انجا که حراست اکناف بلاد و رفاهیت سایر عباد و سرکوبی اشرار و تنبیه فجار از فرایض منصبی کوتوالی است و در جمله بسیط آفاق تر صیص بنیان این داد ریگاه مقدم بر سائر ابنیهٔ رفیع

فتوق ملکی و مالیست - در امن آباد دکن توجه فرمان گذار و ارکین سلطنت بتیسیر نظم و نسق
کوتوالی مصروف بوده است و آئین سیاست مدن درین قلمرو افزون تر از دیگر امصار
صورت مطبوعی نموده است - هر عقدهٔ داوری سترگ که مالا ینحل باشد بناخن توجه
نواب شهاب جنگ کشایش میگردد - و مقدمانیکه در استکشاف حقایق بجگر
کاوی نکشد برای صائبه دیگر توابع صورت انجاح می پذیرد - از راستی طبعش
بجز دان جادهٔ راستی هردم مطمح نظر - و از اصابت رایش معاملهٔ آشنایان را
نتایج مآل کار محسوس بصر - سیاستش کند گردن اشرار - و تهدیدش بخیر پای فجار
دست تطاول ظلمه از گریبان ستمدیدگان مجبور عذرخواهی - و سرپنجهٔ اقویا از دامن
ضعیفان خجلت کش سطوت دستگاهی - در روزگار سیاستش تیغ خون فشان
بهرام بسرفشانی سرکشان تیز دم - و در دور انتقامش پیکرهای متمردان پیکر جوزا قوام
از رواج گوهر خروشش رونق چار سوی جهان در افزایش - و از کمال اعتبار
نقد تمیزش سرگرمی بازار دانش و بینش - طبع ارجمندش سپهر توزک احتشام
و فکر بلندش آفتاب عظمت اعلام - از نیرنگی اقبالش گلشن دولت
جاوید بهار سامان - و از شگفتگی گل طالعش چمن بخت همواره بهار
نشان - در ارجمندان زمانه برتریش عظمت افلاک را انتخاب

و در دولت مندان روزگار بر دستگاهش سرمایه بحر و کان بنسیان
سپرده ـ اجلهٔ روزگار خاکسار کوئے اعتبارش ـ و
اکابر زمانه زمینگیر راه افتخارش ـ خیل و حشمش را آثار دبدبهٔ
سکندرے ـ و جنود و خدمش را نشان شوکت سنجرے
بلامیت نگاه لطفش امواج نسیم خبان متهم سوهان نگاهے
و بخاطر فریبے توجهش بهار چمن ارم متعفل خزان دستگاهے
سخا پرورده سایه دامان نگاهش ـ کرم تربیت یافته چشم
فیض دستگاهش ـ نوازشش رافتش نازشش اهل تمنا
و لبسازشش عطوفتش شلایمنی خواهش ارباب رجا ـ نگاهش
جادهٔ سرمنزل استغنا ـ و طبعش فضای عالم غنا

نظم

شهاب جنگ بهادر که شعلهٔ تیرش	لسان برق شرر ریز آتشین خیزد
سمند او سم شوخی اگر بپویه زند	هزار شورش حشر از دل زمین خیزد
شود فشرده سرایای چرخ از لرزه	دمی که تیغ بکف قهرش از کمین خیزد
ز عرض گاه شکوه و تجمل بختش	جم و سکندر با خاطر حزین خیزد
اگر بقطرهٔ آبے نگاه فیض کند	خجل ز آبروش گوهر ثمین خیزد

نسیم خندهٔ جیبش اگر وزد بچمن	ز خار و برگ و ثرم جوشش یاسمین خیزد
اگر ز طبع بهارین او رسد اثری	ز جیب فصل خزان رنگ فروردین خیزد
زهی غزالهٔ خلقش که در چراگه شوق	خجل ز نافهٔ او بوی مشک چین خیزد
حلاوت سخنش بسکه هست طوفان خیز	ز موج خندهٔ او جوشش انگبین خیزد

نهم ارسطوی دانش پناه افلاطون خرد آگاه
عقده کشای مهام مملکت طراز بخش آئین سلطنت
صلاح اندیش جهان نیکوخواه اعیان فضیلت مآب
کمالات انتساب محیط اسرار کونی و الهی سپهر دوار
رموز سپیدی و سیاهی نواب مولوی سید
مهدیعلی خان بهادر منیر نواز جنگ محسن الدوله
محسن الملک معتمد پولیٹیکل و فنانس سرکار عالی۔

اگر شمه از فضایل حقایق علمی و دقایق کونی و الهی که بنفس نفیس محسن الملک
ودیعت نهاده اند۔ و محاسن لطایف اسرار معرفت و حقیقت که
بآن قدسی گوهر داده اند گفته شود آویزهٔ گوش رغبت حقیقت شناسان
عالم معنی تواند گردید۔ و آئینهٔ خاطر قدسی نفسان بیدار دل پرتو آگاهی

تواند رسید اما کند بصران عالم ظاهری که از لمعات تجلی و اسرار معنوی روی
برتافته اند و تهذیب نفس و فی برغم خویش در ترک مشاغل علوم و معارف
دریافته اند بسماع ذکر دستگاه علمیه و معارف یقینیه اش لب هذیان خواهند
جنبانید - و از قیاس تراشیدهٔ خویش نتایج بیکاری ملایان مکتب در معرض
ظهور خواهند رسانید از قوت عملیه اش در سیاست مدن آنچه نشانمندی
داشته است و باغ بوعلی خیالش برنمیدارد - و کدامی صاحب ادراک گردن
دعوی حقیقت شناسیش از گریبان روزگار برنمی آرد - از عهد وزارت
سر سالار جنگ مرحوم هر قدر که ارباب فرهنگ و هوش هند و عجم در سرزمین
دکن رسیده اند و از قدردانی و پایه شناسیش بمراتب و مناصب ارجمند مرتقی
گردیده اند طنطنهٔ اقبال محسن الملک بلندنامی جمله را غبار دامن نسیان
گردانیده - وصیت دانائی و رسائی فکرش دانشوران دکن و فرنگ را
بعالم حیرت رسانیده - دولت طلبان از هوس خاک رنگین بدستمایه که
رسیدند دیگر از هوای عروج پایه سر خویش پرداختند و بسان کاهل پای
مرد و بسایهٔ شاخ اعتباری ساختند - محسن الملک را بهر پایگاهی که برکشیدند
بوالائی همت دلخوش نکرده از نشانمندی فره عقل اوج گرا رفعت پایهٔ دیگر

اندیشید - وانجام بپایگاه عظمتی رسید که در سر هر گردن فرازی هوای
سایهٔ دامان اقبالش بپیچید - یکسر آئین سلطنت و قوانین مملکت که از اکنون
دولت آصفیه را بدان کاربندی بوده است لمعات آثارش از آفتاب ضمیر
روشن محسن الملک نقاب اظهار کشوده است در تمشیت مهام مملکت اگر
پیشینیان هم دستور العمل تدبیرش می دیدند سر انصاف می جنبانیدند - و
در قوانین کشورداری از آئین دکن تجدید میگردانیدند - در اصلاح نقصان
مالی چندانکه صرف توجهه فرموده و در عقده کشائی اشکالات ملکی هر قدر که
سخت کوشی نموده نشانش تا دور پسین بر صفحهٔ روزگار خواهد ماند - و پسینیان
را در مهمات سلطنت بشرط کاربندی بعالم امتیاز خواهد رساند - اطفال
دبستان فراستش خط پیشانی تقدیر پیش از ایجاد خوانده اند - و نوسبقان
دبیرستان کیاستش عقل اول را بزانوی وضع ادب نشانده اند کلید شوخ
و ندانهٔ رایش زنجیر خای قفل ازمائی تدبیر دولت و ناخن رسائی فکرش
گره کشای سررشتهٔ اشکالات مهام مملکت طبع سلیمش پرگار مدار عالم بیناهی
در ای مستقیمش مرکز دایرهٔ دولت شاهنشاهی - در عهد امنش فتنهٔ عدم
آهنگ خاک بر سر افشان تفرقه بیداد - و در دور عدلش ستم شکسته پا

خون گشتهٔ سراغ راه فساد - از بام عدلش صدای کوس نوشیروانی
بلندی گرا - و از قانون انصافش آهنگ راستی راه گوش جهان پیما
از اختلاط مهرش چار آخشیج را پیوندانس یکدیگر جستن - و از امتزاج لطفش
اضداد را در آغوش آمیزش هم نشستن - اگر شعله از اندیشهٔ سرد مهری
از صحبت آب بدرجهه آب از فانوس حباب سر نیاز بر پایش نهند - و اگر
خاک از خیال رمیده مزاجی در کنار باد سر آرامش نهند باد از راحت
فراموشیش طبع خود را بعرض جنون دهد - در آئینهٔ ضمیر صفا مسکنش صورت
مدعای مستقبل حال مصور است - و آفتاب دل روشنش را ظلمت رای
جهان احتیاج هرلحظه مدنظر - ابر فیضش از گلشنی که غنان خویش پیچید زیان خار
بربی برگیش دراز گردد - و ریزش سحاب کرمش بهر بیابانی که تازگی
بخشد گلشن از سازو برگش داغ بر دل نهد - شاخ ثمر ریز مراد جز دست
سخای او نیست - و محیط گوهر خیز بخشش و داد غیر همت والای او نه - نظر
قبولش اگر آستین افشاند گوهر را دست رو موج از کنار صدف بیرون
راند سری که سودای مهرش نگزیده باوج سربلندی نرسیده - و چشمی که
بخشم فتوتش طرف نگردیده در عالم بینائی ندمیده - هنال هنر را از نامیهٔ تربیتش

سازو برگ بالیدن - و آثار کمال را از نگاه آفتاب التفاتش رنگ نخچگی
رسانیدن - چندانکه بار هجوم مطالب جهانی دامنگیر شود آستین خاطرش
چین پیشانی نمی پسندد و هر قدر که ابرام خیل مقاصد عالمی گرد گوش حلقه زند
دلش احرام وحشت نمی بندد - اندیشه چندانکه در گلشن محاسن محسن الملک
آهنگ گلچینی دارد - نیرنگ بهار صفاتش سلسله تسلسل بعرض نگاه تامل می آرد
تا گزیر بهر تماشای نظارگیان : چمن معنی گلهای نظمی که برشته فکر آصفی
دسته گردیده است - و نکهت مطالب نازکش بفریاد دماغ شوق رسیده
بدامن اوراق ریخته می شود و رشته اضطراب گفتار بکشاکش خموشی گسیخته میشود

خرد باشد نخستین بهره ایثار یزدانی
که زو باشد مسلم دستگاه نوع انسانی

نخستین زاده جوهر که والایند در گوهر
ز هر یک هر یکی برتر بصنعتهای یزدانی

خرد در روشنان بینی خرد در آسمان بینی
بدر وهستان بینی خرد را فر نورانی

بروی عرصه ها مون فراز گنبد گردون
طلسم و نقش بوقلمون خرد جوید بآسانی

خرد در سطح غبرا خرد در گنبد دروا
خرد در انجم رخشا شناسد راز پنهانی

بطون صورت اعیان ظهور کثرت امکان
چه در پیدا چه در پنهان شناسد عقل نورانی

خرد بر وضع ادریسی شناسد فر جبرئیلی
بدفع شکل تلبیسی کند ترجیح کیوانی

خرد پیوند دین دارد خرد اخلاص و کین دارد
به پیدائی یقین دارد کند ایقان پنهانی

خرد آئینه باشد که در زنگار آب و گل
بگیرد جوهرش از صافی خود زنگ نقصانی

ز شهرے ارنشان جوئی ز هامون گر گران خواهی
خرد گردد دلیل ره بمعموری و ویرانی

شود در مجلس ابراز حق مبطل معارض را
شناساند ز تسویلات نفسش را به نقصانی

خرد در داور یگانه جهان از نیروی یاری
رهاند مرورا از بند دام نقص نادانی

فروغ جاودان مرکز خاکی از خرد باشد
محیط نه فلک از پرتو عقل است نورانی

رسید ان شید هستی پرتوی در عقل افتاده
که اسرار حقیقت دید در جلباب ظلمانی

سپهران گر کند جنبش زمین باشد اگر ساکن
سکون و جنبش اینها خرد یابد بآسانی

ازان جام جهان بینی که جم میداشت در گیتی
خرد انباز بودش در همه اسرار پنهانی

ز پستی گر نبردار و خرد اختر شناسان را
کجا یابند اسرار نهان چرخ گردانی

ز انوار خرد جوشید ادراک فلاطونی
ز آثار خرد بالید حکمت های یونانی

یکے ابقای علت را دلیل استوار آرد
یکی دارد اثرهای طبیعی را به برهانی

ز استدلال سوفسطائیان حسرت خرد دارد
که گردیدند خاک از ذوق موجودات امکانی

که جان پیوند جوید هر زمان با جسم تعلیمی
فرو ریزند گو اجزای پیکرهای جسمانی

اگر در منزل مقصد کشیده کوه رویین است
خرد بر دارد و شش از راه از نیرو بآسانی

تراشد سخرهٔ صمّا بر آرد لعل از خارا | گهر بر گیرد از دریا کند معمور ویرانی
اگر دریای مواج است شور انگیز و طوفان زا | خرد کشتی بساحل میبرد از موج طوفانی
اگر در پاخلد خاری نجوید گر خرد سوزن | خضر ماند زهمراهی نشیند مرد جولانی
بکار خویستن اندازه هر کس از خرد گیرد | چه باشد مردم شهری چه باشد مرد دهقانی
بمکتب گاه استعداد از فیض خرد دارند | دبیران خرد آگاه آئین سخن رانی
زیاری خرد دارند شاهان جهان آرا | نظام کشور و آئین ملک و قاعده دانی
خرد از نکته انگیزی کند دایم گهر ریزی | بهندی و چه انگریزی بعبرانی چه سریانی
چو بر ملک عجم اهل عرب کردند استیلا | خرد میداشت از نیروی باری کبرانی
عرب را کار بالا شد زآئین خردمندی | خرد را روز پیدائی فراز آمد زپنهانی
چو از فرمانروایان هند رو بر تافت عقل و دین | نهاد آن کشور معمور آخر رو بویرانی
خردمندان چارفتند و دانش گشت بازیچه | جهان پیچید در او هام تسویلات شیطانی
دران کاری که ننگ آفرینش بود پیچیدند | نمودند از علمهای محاسن بوی گر دانی
گروه اهل یورپ را خرد شد رهبر منزل | همه کشور گرفتند از ره دانش بآسانی
بترویج قوانین سخت کوشیدند روز و شب | زدند از شهرت دانش بگیتی کوس سلطانی
دکن را هم بود چون هند کار امروز باکتر | خرد ورا کشد نیرنگی اینجا بحیرانی

زمین آن زرخیز نیست یکسر کان اکسیری
بود هر سنگ کوهش پاره لعل بدخشانی

خلد در خاطر ارباب یورپ بیشتر از هند
ولے بیرون بود از خیر نیروی امکانی

که در عهد شهنشاه دکن آئینه رای
چو اسکندر گزارد اهل یورپ را بحیرانی

جهان دانش و حکمت سپهر خبرت و فطنت
یگانه محسن اکمل که آنکه دارد فرقانی

اگر سلطان بپوشند چشم از آئینه روشن
و مدار رخنه دیوار کشور چشم ویرانی

زمین این قلمرو بود یکسر گرد و صحرا
نشانمند پریشانی یک اقلیم ویرانی

همه سبزه بصحرایش چو خار و وادی مجنون
بچشم خبرت عبرت نگاهان داشت سوهانی

برزع او سحاب تیره گون میریخت خاکستر
خواص برق خاطف داشت اینجا ابر بارانی

نمیگردید تخم سعی جمله آمبدان سبز
کفی خالی دلی پر داشت از غم مرد دهقانی

خزاین چون دل قلاش پر از مایه حسرت
مخارج بر مداخل داشت صد گونه فراوانی

چه شهر و برزن و کوی و چه یکسر شارع عامی
ز استیلای ارباب فسادت داشت ویرانی

ز بربستان همی بردند دست زیردستان را
محیل آزاد و هر آزاد فطرت بود زندانی

قیاس تابعان شرع استدلال پیدا دی
طریق اجتهاد مفتیان اغراض نفسانی

محق در بحث منطل شکسته چهره دانش
خرد در داور یگاه حقیقت بود زندانی

بلنف و اشتلم مجبول طبع جمله سرهنگان
بحقد و کینه ها مجبور نفس اهل طغیانی

ز دام آرائی نیرنگی اندیشهٔ باطل
مقال اهل دانش بود تسویلات شیطانی

فلک فرگاه سرسالار جنگ آن جوهر دانش
که عقل برترینش داشت فرواوج کیوانی

بنظم مملکت پرداخت گر داورد دانایان
چه هندی و فرنگی وچه مرد مهنی ایرانی

خرد راشد دوبالا کار از فرجهانداری
هنر را دستگاهی شد ز آئین جهانبانی

ز صلح عامه آئین نهاده بهر امنیت
بخاصان از مدار اشیوهٔ آموخت پنهانی

بکشور اعتدال هر نسق گردید میزانی
همه بی اعتدالی شد ز شهری و بیابانی

ضعیفان دستگاهی یافتند از نیروی مازو
ستمگاران کشیدند از تطاول دست پیشانی

رسید از فیضش مایه باکشت کشاورزان
بجای دانه گوهر کرده خرمن مرد دهقانی

خردمندان اصول نظم کشور را چو بینند
گزیدندی بدندان شگفت انگشت حیرانی

که سرسالار جنگ اینگونه آئین از کجا آرد
که کسری را گزارد طرز عدلش در پریشانی

خرد زانجا که پیوسته ست وادی حقایق را
نمنزلگاه آگاهی رسید از مصلحت دانی

که از خورشید رای محسن اکمل جهان آرا
بود دیوان نشانمند فروغ قاعده دانی

چو از خط فنا شد نسخهٔ هستی او باطل
قضا شد از نسق پیکر طراز علت ثانی

ز دانش گرچه فخر دودهٔ خود بود خود لیکن
ز خودداری برون جست از رضاجوئی سلطانی

درخت کبر و خودکشت که همچون خط ترسا
ورم مانده باوضاع جلیبا از پریشانی

معارض گر درین مبحث کند ایراد بر دانا
قیاس او بنقصانش بود برهان نادانی

هران مشکل که پیش آید به مرد صاحب دانش
تاملهای کاوش میکشد آخر بآسانی

وگر از ساحل امنیت آرد روسوی طوفان
بیفتد زورق بختش بگرداب پیشانی

شکست آن طلسم سیمیائی شد بنا بر هم
بلیناس فرنگ آمد به نیرنجات پنهانی

طلسم تازه تر انگیخت کار او دوبالا شد
برآورد امتداز خاص و عام از قاعده دانی

همه نیرنگ ایجاد طلسم عالم صورت
همه پیرایه بخش پیکر اغراض نفسانی

یکی گلشن طراز نوبهار مطلب ذاتی
یکی ریشه دوان نخل سرسبزی بهمانی

حباب مجمع املاک آنکه دارد طبع اشراقی
بود نفس لطیفش مبدء اسرار یزدانی

حریف خویش را از دوستگانی داد آن ساغر
که در بزم دکن برخاست بهرست افشانی

بچشمش جلوه گر شد بوستانی از خزان ایمن
همه پرورده آب سحاب فیض وجدانی

اگر صد سال بیند دیده ور وضع نهال او
نه دریابد سراغ ریشه اش از عقل امکانی

بپای نخل ما سبق یافت صد گونه ثمر خرمن
گر او دریافتی تازه حلاوت کام روحانی

چو گلزار ازل آئینه نیرنگی مجمل
چو بستان ابد آنسوی عقل نوع انسانی

گدامین گلشنی چون دفتر پولیتکل باشد
که بیشش جمله دفترهاست در حکم خیابانی

مثال دفتر پولیتکل حکم قدر باشد
که باشد جلوگاه نشاء اعیان امکانی

همه دیگر دفاتر را بفرمان قضا گیرند — که میدارند اثر با عالم اشباح و جسمانی
حریف از نکهت اسرار آنگلشن چو پی بردد — دماغ فطرتش نکهیرازان گر دید روحانی
همه دیگر دفاتر یافت یکسر کهنه تقویمے — همه پنداشت حشو و فتری از وضع نقصانی
چو نقش قرعهٔ اقبال را وضع دگر آمد — بنام آسمانجاهی فلک زد فال دیوانی
جهان در حل و عقد نظم کشور میزند رائے — ولی افتد بپای فکر هر کس بند حیرانی
بپیش دیده و نظم ممالک همچو کهسالیست — ز جا برکندن کهسار کی باشد باسانی
چرا گشتند این کهسار حایل گر کسی پرسد — نگوید کس جواب دلنشین از مصلحت دانی
عدالت هست برجا کار استقبا بود برجا — نه عنف و اشتلم دارد کسی نی فکر نقصانی
نمیدارد علاق مال یک خرمهره نقصانی — نه شهری راست تشویر نی اندوهی پشیمانی
چه دیوانی بود چه کوتوالی داور یگانه هست — بود از نظم پیشین کار را آئین آسانی
ولی طبعی نمیدارد بمهر و برگی رجعت — گشاده بر رخ عالم بود باب پریشانی
اگر در حلقش پیچد خیال دیده و دانده — اثر دارد سراسر انقلاب چرخ گردانی
هوا در نقصت افگنده ست ارباب خدمت را — که میجویند باهم بیشی از بهترین آسانی
نظام مملکت را یکسره بازیچه میدانند — بعزل و نصب سر دارند در فکر گریبانی
فساد پیکرستان این زمان آن اقتضا دارد — که صورت نگهدارند نفس هوسرانی

در آن ساعت که از طوفان بحر اخضر گردد و نیلی
فتاده کشتی کشور بگرداب پریشانی

نظام مملکت بر وضع پیشین داشت پیدائی
نه دیوان بود دونی اندازه گیر کار دیوانی

خدیو دادگر پرداخت با کار جهانداری
بلوح خاطر عالم نشانده نقش سلطانی

بهر کاری نشانی جست شه از محسن الدوله
که شکل او نمیدانست کس اسرار دیوانی

چنان برداشته از پیش سلطان کار کشور را
که بگشاد ندلب بهر تایش قاضی دانی

خرد اکنون زند فالی بنام محسن الدوله
که بگشاید گره از رشته کار جهانبانی

طبیبی را که باشد حاذق و در تجربه کامل
شناسد علت رنجور را از تجربه دانی

اگر رنجور را شد مبتلای رنج باریکی
به پرهیز و مزور صحتش جوید بآسانی

وگر تیمارداران را بر رنجوری تسامح شد
طبیبش میسپارد در مریضیت های پیدانی

غبار وحشت خاطر نجیرد تا ازین وادی
فروگیرم عنان رخش اندیشه زجولانی

جناب محسن الملک آنکه دریائیست از حکمت
زجوشش سر بگردون بحر عقل اوست طوفانی

زانوار ضمیر او نسق آن پرتوی دارد
که گردون را دهد از مهر تابان چشم حیرانی

نظام مملکت گر دوری صد ساله میدارد
خیالش یکقدم ره واندش از برق چوگانی

باوجی میکند پرواز عنقای خیال او
که میرمزد پرو بال عقول قاصی و دانی

نگاه ارتباط او بود شیرازه امکان
خیال قطع مهر او کند تعطیل ارکانی

قدم را با وجودش نسبت خورشید افلاکست — که تا پایان او دارش نگردد پرتوش فانی
امور عامه از وضع خاصش یافت اصلاحے — که رفت اطلاق نقصان بسیارہ از نوع انسانی
ز حلم او گه بخشش فشارد کوهساران را — شکایتی کند با سنگ خارا موج عمانی
ز عفوش معنی لاتقنطو فهمیده خصم او — وگرنه بود بیدادش همان خذلان شیطانی
مصون از لطمه آشوب طوفان جهان ماند — ز عدلش تا که باشد لنگر کشتی دیوانی

دهم مقدمه الکیش معرکه شجاعت و سپه سالار جنود میدان بسالت نهنگ لجه شهامت ضرغام غابات جرأت تهمتن جگر بهرام هنر یگانه روزگار سرآمد صاحب کمالان نامدار قطب سپهر تمکین و اجلال آفتاب اوج حشمت و اقبال مقرب حضرت خاقان زمان نواب مرزا محمد علی بیگ خان بهادر مجیر فرخنگ گامدار و ایالت قلعه گولکنده و ایدیکان بندگان حضرت حضور پرنور دام رفعته و اجلاله

از جوهر روشن فطری و بزرگ حوصلگی هنرهای نازک را در نظر کیمیا اثر شاهنشاهی بحسنی که عرض نموده - و خدیو قدرشناس عشا هده آثار غیور و شجاعت پایگاه اختصاص افزوده - سایر مقربان بارگاه علیا را از تفاخرش بر خویش جنبیدن است - و جمله گردن فرازان پایه تخت را

از شرفش دستگاه عزت چیدن - در بهارستان حشمتش اندیشهٔ بهار
گلهای نه سپهر رنگ رسائی تفاوت عالم خیال و شهود در نگارستان
سبز بختیش خیال نیرنگی چمن هشت بهشت سلسلهٔ آرائی رنگ نسبت
جهان عدم بوجود - از نشان عزتش سربلندی همواره احرام بند
عرش اوج پیمائی - و از آثار عظمتش ارجمندی مدام نشانمند جلال کرسیش
پیش تمکین جلش پا برجائی کوه از دنباله گردان غبار صحرا و بمقابلهٔ
اصابت رای رزینش رای جوهر اول آشفته تر از موجهٔ دریا -
زمین سایه پرورده تمکین شانش آسمان باغوش بالیدهٔ پایهٔ رفعت
نشانش - باختلاط افزائی مهرش پیوند گر مجوشی آب و گل و بنشاط
افزائی لطفش دستگاه اهتزاز دل - از مواسای مهرش قلادهٔ
الفت میش و گردن دل شرزه شیران - و از نیرنگی حمایتش
روباه ناتوان در مصاف پلنگ از معرکه گیران - از نگاه مروتش
احسان صاحب دستگاه نوازش - و از وضع فتوتش کرم خداوند
پایگاه نوازش هر که در پیشگاه نظر قبولش رسید برداشتن از فکر بزرگی
پایه اش فارغ گردید - ارباب امل را بهره مندی امروز از احتیاج

فرد استغنی گردانیده — و بے نوایان را کامیابی حال باستغنای
امید مستقبل رسانیده — نگاه مروت نشانش به خاطر فریبی بیگانگان
سحر انباز — و زبان فتوت ترجمانش بدلربائی آزادگان همدوش
اعجاز — بکلید نظر فکرش قفل باب اشکالات چشم براه کشادن —
و بفحص آگاهی فطرتش مخدرات ستر دین مهمات آمادهٔ قابلیت نتیجه
زادن — میزان خردش بوزن قوانین کارفرمائی هموار — وکیل
ضمیرش باندازهٔ مقدار رموز معاملات سزاوار — فکرش پیش از
تامل کارهای دشوار از پیش برداشته — و اندیشه اش قبل از رسیدن
بادراک مفهوم رازهای سربسته علم شهرت برافراشته — سرگرمی انجام
مهام شاهنشاهی خیال فرصت عرق از چهره پاک کردنش برنمیدارد —
و شغل مرام روزگار باندیشهٔ یک زمان آسودنش نمیگذارد — روز و شب
از کثرت کار تنگ فرصتیش چنان دامنگیر است که خامه دست و گریبان
تحریر و زبان با مردم و رلباس پاسخ و گوش گریبان سرپرآوری تقریر
محاظب و خاطر دامن بر میان زدهٔ اندیشهٔ تدابیر — همانا در ذهن ثاقبش
قوت قدسی نهاده اند — و چشم ادراکش بجلوهٔ عالم مجردات اسرار

گشاده اند — ورنه توجه نفس در آن واحد با موری از قبیل محال است
و برداشت بار اینچنین مشکلات از والهگان سلسلهٔ امکانی و هم
و خیال در انجمن کثرت یکی را با نگاه التفات نواختن و دیگری را بحرف
لطف آمیز ممنون عنایت خویش ساختن طرفه کاراوست — و در بزم
خلوت بمخاطبات مهر انگیز پایهٔ شرف حاضران بر افراختن و بتشبیت
احتیاج ارباب اغراض پرداختن گزیده شعار او — هر کسی از هوس
سرمایه اندوزی در خور حوصلهٔ خود همواره حسرت میبرد مگر هنگام عرض
احتیاج پیش همت والایش هر محال اندیش از کمی ظرف امید خویش
خون جگر میخورد — در تجلی کدهٔ بزم انس از لذت حدیثش کلیم وار شوق
دراز گفتاری آتش بجان میگرداند — و در عشرتکدهٔ محفل لطفش نطق از
التفات گوش رغبتش مهد زبان روح اللهی می جنباند حکیم علی الاطلاق
انواعی که در تحت جنس شجاعت آفریده است از جوهر فرد وجودش
هر نوع در عالم اعتبار ممیز گردیده است بمعاینهٔ کبر و بخدتش نفس
اعیان بهوای کرامت و ثبات مبالات هوان و جزع نداشته
و بمشاهدهٔ ثبات و جلش دل والاهمتان در راه مقاومت آلام و زنگیری

غضب قدم ارادت گزاشته - هر گه صیت بلند همتش گوش کرده
بذوق استماع ذکر جمیل سعادت و شقاوت ایجهانی بهر سرمایه اندوزی
استبشار نه پیچیده - و خاطر آزاده اش در مضیق مهالک فشار ضجرت
و خراش محنت نکشیده - نفسش در طوفانگاه خصومت جز لنگر سکون
طیش نگزارد - و طبعش از دستگاه طوفان شهامت موج اقتضای امور عظام
را از تری ذکر جمیل غیر قطره نشمارد - از تخلش کهسار غبار دامن عجز طرازی
و از تواضعش زمین خاک راه عجز اندازی - از همتش ملت و حرمت
را حصار روئین بروی آفات روزگار کشیدن و از رقتش نشتر تالم
ابنای جنس را بی حدوث اضطراب در خاطر خلیدن - بتصور جراتش
بازوی پشه را نیروی افگندن پیل و بخیال تقویتش دل مور را دستگاه
جوشن نیل - از سطوتش اجرام افلاک در عرض سست بنیادی -
و از هیبتش سرایای کهسار در لرزه ایجادی - شعله شمشیرش از ظلمتکده
امکان تیرگی وجود سرکشان زدا - و مصقله خنجرش آئینه روزگار رنگ
فتنه اشرار زدا - در عرصه خیال رزمش قوی چنگان شیر افگن شکسته بازو
و در میدان تصور جنگش دلاوران تهتن تن باخته نیرو - زخمهای

تیغش لب شفاعت خواه زبونی خصمان - ورخنهٔ سنانش چشم خونتابه فشان حال
عبرت خیز دشمنان - ازغبار موکبش چشم فتح را تمنای سرمه کشیدن - وازسایهٔ
پرچم رایتش درسر ظفر هوای شرف پچیدن - دم اژدهای تیغش پرورده دوزخ
فنا - وزبان مارپی خنجرش موج بحر بلا - هرکه بردِ تیغش دو دسرش درخاک وخون تپد -
وکسیکه خنجرش تیغ گردد قزاگند برتنش کفن شود - باسلسلهٔ کمندش سلسلهٔ گیرائی عهد توای
بسته وباشهپر خدنگش قوت سایبان همدمی بسته - تیرش شاخ نهال چمن اجل وپیکانش غنچهٔ
سربستهٔ گلشن اجل خدنگش ازصافی گشادی خلیدهٔ دل قضا وسنانش ازالماس نژادی جاگزیده
جگرنگار التصویر پچاک کمندش اعدا رابه پیچاپیچ گراندخته - اندیشهٔ تیزدم خنجرش دل
کینه پروران گداخته - بیک ضرب سنان رمحش حلقهٔ نه سپهر آغوش کشای چاک - وبصدمهٔ
باد گزرش سیر هفت زمین بال فشان پرواز اوج افلاک - خدنگش ازنیروی پرواز
عقاب اجل راشهپر ولفنگش ازدم آتشین اژدرفنا راهمسر - ازآثار شجاعتش که
بینندگان بسا اوقات دیده اند وشنوندگان ازسماعت صحت اخبار همواره
بشرف یقین رسیده اند واقعهٔ روزیست که عنان عزیمت شهریار بهرام سطوت
جانب شکارگاهی منعطف گردید - وخیال شیرافگنی که بازی مردان جنگجیست
بخاطر همایون پچید - پلیان فلک آسا دهیونان کوه فرسا بجولان پرداختند -

وغیوران تهور دستگاه بعرض جوهر شجاعت جلوه ریختند در دامن کوه حوالی موضع
یادگار پلی که یکی از توابع اضلاع ممالک آصفیه است نره شیری از کمینگاه کنام
جهید - وبهمان انداز جستن جستن بسرعت مهره کمان زنبوری از فراز کوه به نشیب
بن غار دوید شیردلان قوی پنجه که بخیال دستگاه یا دبروت تهور شیر را کمتر از روبا
می پنداشتند و از اندیشه نیروی پیل افگنی پلنگ را شغال وار خوار میگذاشتند -
از نهیب صدای مهیب غریدنش زهره باختند در آن مقام سپر داری بی خراش
زخمی از بی جگری سپر انداختند - بے جگران پهلوی خسی از بیم جان مغتنم عافیت
پنداشتند - و اشتر دلان سایه برگ درختان از اندیشه مرگ مفت امنیت انگاشتند
نواب افسر جنگ بهادر که سیمای تهورش آئینه جوهر شجاعت است
و طبع استقامت آثارش کوه یکعالم جلادت بمشاهده هنر آنهنر بهادران بے بهادر
و دست و پا چگے سران کند آور حیرت رسانید - و تنها میان تنها بهر کشتن
شیر آهنگ گردانید - مگر در آن مغاک تنگ که سیاه تر از چاه بیژن بود
و مانند حلقه چشم اعمی فطری بجای نور حدقه روزن تاریکی مینمود کمینگاه فرود
آمدن سیاهی نکرده - و ناهمواری راهش اثر دستگاه هبوط بعرض نیاورده
ناگزیر با تنگ فرد آویختن - دامن بکمر شکست - و رسنی که سلسله عمر خضر

مسیحا بود بیان بر لبست - خدیو غضنفر صولت چون آن شیر مثبته شجاعت را
بکشتن شیر بے محابا دید از خطر ناکی مغاک اندیشید از انجا که معرکه آزمائی بود
نواب افسر جنگ بهادر باندازیچه پیش شهریار در مغاک آویخت
و بمهره کمان زنبوری خون شیر غرین ریخت و مبکه گلوله ملتق بگریبانش
نشست زخم خورده بطرف افسر جنگ بهادر برجست گویند بپای آن تهور
آثار از نخست جانی فریاد می برانگیخت که بمژه زدن عطسه ثانیه کمان زنبوری
مانند نفخه اولی صور سرافیلی بجان خزنیش قیامت ریخت - دیده درانے
که آن آثار عظمت و جلال افسر جنگ بهادر مشاهده کردند حرف سطوت
رستم و بهرام از خاطر بردند بلکه ارباب یورپ که جگرداران را پیش
جلادت خویش بے جگر می پندارند - از معاینه آن واقعه بیشتر حیرت
رسانیدند و افسر جنگ بهادر را به شجاع بیباک متصف گردانیدند -
هما نا در چنین مهالک قدم جرأت افشردن از خیر قوت بشری صدمرحله دور است
و هر جگرداری بی کمینگاه مناص به جلادت نمائی خویش در چنین محل مجبور است
در چشم هنر بین شهریار روزگار تهور رستم و اسفندیار مصور گردیده و واقعات
جلادت بهرام و ارد شیر مشاهده جرأت شیر افگنی افسر جنگ بهادر تصدیق

خطاب ارجمند افسر جنگی را از شجاعتش عالم عالم افتخار است و پایه بلند برگیده پیر
جنرلی را از هنرمندیش جهان جهان اعتبار سپه سالاری این پر دلی و هنر آزمائی در عرصه
دکن بر خاسته - و کدامی سپهداری افواج نظام را بتربیت و هنر جنگ چنان نیاراسته
گاه گاهی باد پای صبا خرامش بصید اگفتنی بجولانی آید و بیشتر اوقات بعرصه حریفی شهسواران
روزگار چوگانش گوی میرباید - در وادی پهنای صفاتش خضر اندیشه هر قدر که
گامی کشاید عجز فرودش نارسائیست - و بیک خیال چندانکه جاده گفتار
پیمایند مجهود وضع آبله پائیست اکنون جرار میدگی نفس بفریاد جنون جولانی
شوق نتواند رسید - و غیر نشین آرائی خموشی تسلی گاه حرف و صوت نتواند گردید خطه
آثار افسری که رنگ بنای تحریرش خامه عجز طراز آصفی ریخته است و بنیاد
سخن بمصالح واقعات فتوت و شجاعتش برانگیخته دیده وران را بحیرتکده خواهد ساخت
و گوش آگاهی هوشمندان را تذکره فضایل و فواضلش ممنون شنوائی خواهد گردانید
نقش ایاتیکه بنظاره اسلحه گوی و چوگان بر صفحه میخ آن جهان فضل و هنر از خامه صداقت علامه آصفی
صورت ظهور دیده برامد خط ناظرین حقیقت شناس در ذیل این سواد مرقوم گردیده —

گرچه نادر واقعات اند از زمانه یادگار	اینچنین نقشی ندارد صفحه لیل و نهار
در میان گوی و چوگان گر ز و تیغ آبدار	اوفتاد از جوهر ذاتی جدال و کارزار

خنجر و نیزه خدنگ آمد بآهنگ جدال — با همه برهان قاطع با دلیل استوار
آن یکی چون خنجر خورشید بالید از فروغ — آن یکی چون ماه نو جنبید بر خود از افتخار
آن یکی عرض شکوه خویش چون گردون نمود — وآن یکی مانند محور راستی را شد مدار
آن یکی نمود یکسر گرمی خشم شهاب — گرچه در پهلوی خسن بود بشکل یک شرار
هر یکی شد خانه خیز دو دمان آهنی — جوهر ذاتی بحرف لاف کردند آشکار
تیغ با صد کج ادائی راست شد در گفتگو — کرد سر گفتار شوخی با زبان فتنه کار
موجه آبم درون من بود آتشکده — آتشم در آب چون در آب عکس شعله زار
یک نهنگ نیلگونم تشنه دریای خون — یک گ خشکم نهفته ابر وارم در کنار
سیرت مریخ دارم صورت چرخ و زحل — فعل و تاثیر مرا بیند عیان هر مرد کار
صولت شیرانه دارم هیبت نر اژدها — روی تابد از نبردم رستم و اسفندیار
آتش نمرودیم در معرض قهر و سخط — بر عدو الله نارم با خلیل الله بهار
از لب من نیمه خمیازه صبح محشر است — وز تف من گرمی خورشید محشر مستعار
از دمم تیزم کند قالب تهی هر شب هلال — وز روانیم ز جوزا شد دو پیکر آشکار
دهر از اشوب من یک عرصه محشر شود — خلد گردد بدتر از دوزخ شوم گر شعله بار
پیکر گردون تراشم همچو اوراق پیاز — سینه کهسار بشگافم بآئین انار

در اشارا تم اثرهای دعای سیفی است | صرصر صیفی شود از من نسیم نوبهار
نیستم از صافی دل جوین صوفیان | صوفیانه میکنم پیوسته نفس بدشکار
صورت آئینه ام از صافی دل مشتهر | جلوه نصرت بود از جوهر من آشکار
در مصارف بدر دیده در کف شیر خدا | چشم مبنای فلک انداز کار ذوالفقار
آیت نصر من الله و فتح آمده است | بهر غزای جلال شانم از پروردگار
ذات من بهر نظام کائنات آمد دلیل | میکنم در خیر و شر این دولت استوار
با سر شوریده آمد گر نیاز بهر جدال | بر فگند آوازه خود چون صدای کوهسار
گفت با این سر بزرگی کس ندیده همسرم | از شکوه و صولت و فر در کدامین روزگار
سر فرو با کس نمی آرم گهه کین و مصاف | سر گرانی میکنم با آسمان و کوهسار
پیکر خشنده دارم هیکل عرش برین | صولت روح الامین از قدرت پروردگار
مصدر آشوب و آفت را منم گردان سپهر | مشهد مردان جنگی را منم روئین حصار
از نهیم زلزله افتد باندام زمین | ور گرانیم بود گاو زمین اندر فشار
تو بیای استخوان شیر مردان میکشم | در نگاه دوربین پیر زال روزگار
آسمان از همهمه ضربم شود سطح زمین | تودهٔ غبار و بر باد چون مشتی غبار
از نهیم سد اسکندر رود زیر زمین | کوه قاف از هیبتم گردد سراسر تار و مار

از تصادمهای ضربم بحر گردد مستحیل
بر هوا چرخ دهم پیدا کند جوش بخار

از نهیم پیل اندر دیدهٔ موران خزد
پهن گردد چشم مور از ضرب من افلاک وار

هیکل نورانی من یک عمود صبح است
آفتاب عالم آرا دارد از من افتخار

گاه را باشد بزیر سایه ام تمکین کوه
کوه را از خانبشم فریاد خیزد کاه وار

کوه اگر سنگینیم گردد چو خردل ریزه ریز
بلکه نه افلاک از ضربم بغتید از مدار

پور دستان چو سوی مازندران آهنگ کرد
رستخیزی گرد ضرب گرز او در دیو سار

قلعهٔ مازندران لشکست از بازوی گرز
گشت کیکاوس از پشتی گرزش شهریار

ملک و دولت در پناه سایه ام آسوده اند
سر بزرگی مر اجودیهی هر شهریار

نیزه آمد در میان با قامت افراخته
راست همچون قامت خوبان مختر فتنه کار

گفت از من استقامت بهر خط استواست
کز برای اوج شاه خاوران باشد مدار

زانتسابم کهکشان را بر فلک برداشتند
تا ابد ماند بگردون رفعت او برقرار

جست چندان راستی از قامتم سرو سهی
قامت خوبان شده از قامت او شرمسار

کله اش بردارد انگشت سنانم بیمناک
گر کسی از سرکشی سر برکشد در گیرودار

تا کشیدم از علوی شان سر اجلال خویش
نیزه داران خاوران افگند فرق انکسار

شعله ام در دشت آتش خیز پیکار و مصاف
از سنان من شهاب ثاقب آمد یک شرار

بار من سرهای گردان برگ من فتح و ظفر
نخل سرسبزم بدشت لاله خیز کارزار

بر سنان خویش برگیرم ز بائین ترنج
گر بغلتید گنبد گردنده گاهی از مدار

فاتحم از راستی اندر جهان باشد علم
راست کارم راستی از من بگیرد شهسوار

میشود از بازوی من بازوی مردان قوی
راست گردد از زبانم کار مرد راست کار

کار من دیده است ترک چرخ در جنگ پشین
بازوی گیو نمود از سطوت من افتخار

خنجر آمد در میان بگشاد با شوخی زبان
گفت میدانند جوهرهای من مردان کار

در کنار شعله دوزخ مرا پرورده اند
خورده ام آب از نگاه شاهدان فتنه کار

شعله ام در دشت هیجا ماهیم در بحر خون
ماه نو در چشم گردون خنجرم در کارزار

جوهر ذاتی من پیداست از پیشانیم
کار من نازک بود مانند ابروی نگار

سر برآرد شعله برق تجلی از دلم
طور رقصد در هوای شعله ام مثل شرار

خنجر ابروی خوبان کند شد از تیزیم
او کشد مردان ببدل من کشم مردان کار

جای من در پهلوی رستم دلان باشد مدام
کار من افتد همیشه با دل اهل فشار

در کف رستم دریدم سینه دیو سپید
هم سر اکوان بریدم در میان کارزار

از دل سهراب جوی خون گشادم بیدریغ
نصرت و پیروزی رستم زمن شد آشکار

بهر خود دارم بدل یک چشمه آب حیات
بهر دشمن موجه بحر فنا در گیر و دار

شیرهای هوای دسته ام آرد ز بحر
افگند بر ساحل بحر فنا لیش پیل وار

دسته من دسته گلهای فتح و نصرتست
باغ نصرت را بود از آب روی من بهار

چشم مردان قلب گردان از فر و غم مستنیر
پنجه شیران کف شاهان ز من بند و نگار

تیر بگشاده زبان سخت از آهن دلے
کرد گرم از گفتگو هنگامه های گیرودار

من یکی مارم ز دهان آلوده ز هر اجل
هست پیکانم سراسر صورت دندان مار

مرغ بے جانم ولی پرواز دارم در هوا
بال مرغان را فرو ریزد نهیبم در شکار

هر کجا من پر فشانم مرغ ریزد بال و پر
هر کجا من در نشینم رخنه گردد آشکار

گاه میدوزم جگر را گاه از دل بگذرم
سینه گردان کنم غربال گاه کارزار

شوخی و خونریزی من دلنشین گردانست
همچو مژگان تبان جان ها کنم خون چشمه سار

میکنم با نیروی خود از دل سندان گذر
شعله آسا می جهم بیرون ز پشت کوهسار

ریشه آزادیم بالیده در خون گوان
خون فشان پیکان من باشد همیشه غنچه وار

گرد چون با حکم گشتاسپ بسوی نیمروز
عزم جنگ رستم دستان یل اسفندیار

چاشنی چون کرد روئین تن کمان صد منے
گشت جسم پور دستان از خدنگش زخم زار

از قدر اندازی رستم گر آمد نشان
کور گردید از خدنگش دیده اسفندیار

بود آرش پهلوانی قادر اندازی دلیر
تیرش از رضافی کشادی میشدی سندان گزار

از کمانش جسته تیری بر چهل منزل رسید
شوخی برق دمان از تیر او شد آشکار

آن زبان دارم که سر معنی فتح و ظفر
میکند بر منبر صدر دلیران آشکار

هر یکی سرگرم شد در عرصهٔ لاف و گزاف
هر یک آورده دلیل راجح خود استوار

گفت آهن نهادیم و ز آهن زاده ایم
هست آهن را شرف بر چوب سنگ کوهسار

خالق اشیا که فرموده و انزلنا الحدید
هست بر باس شدیدش حجت پروردگار

هر چه باشد از حدید آزا بود باس شدید
گوهر آن جوهر آن را بود صد افتخار

این حجج چون در میان گوی چوگان اوفتاد
گوی و چوگان آمدند از بهر حجت خصم دار

گوی شد بر اوج و گاهی آمده سوی حضیض
خورد چوگان پیچ چندان گشت چیت تا رتار

گفت خنجر چیست نیزه چه بود شمشیر چیست
گر ز آهن دل چه باشد چه کمان تیر بار

تیغ گر سر میبرد خنجر اگر دل میدرد
جوهر فرد تنش زین نیست هرگز آشکار

طفل هم شمشیر بندد هم کشد ترکش مدوش
هم نهد خنجر به پهلو بهر جنگ و کارزار

نیزه و شمشیر و خنجر هازنان هم بسته اند
گرده اند از نیروی بازو بمردان کارزار

تیغ گیرد در دهان غازی بسان پهلوان
یا گزارد بر رسن بهر معلق بار بار

گر ز باشد یک سر بی مغز و خالی از شکوه
نی صفای قلب و اردنی نشان روی کار

صخرهٔ صما اگر از صولت گرزی شکست
زین شکستنها در ستیش نگیرد اعتبار

تیشهٔ فرهاد هم بشکست کوه بیستون — کوه شد از تیشهٔ آهن نهادش جو بخار
وضع ناهموار خنجر پارهٔ آهن بود — دستگاه آن بود از عاج و آن هم مستعار
اصل تیر بدنشان از آهن است و شاخ گز — نی بود وقعت بچوبش نی بآهن اعتبار
آهن و چوب اند در اجناس باهم مختلف — تیر را بر جوهر ذاتی نزیبد افتخار
نیزه هم آن اصل دارد آنچه باشد اصل تیر — اصل این هم همچو اصل تیر ماند یادگار
تا میان آمد نشان جنگ از توپ و تفنگ — گرز و تیغ و تیر و خنجر نیزه افتاده ز کار
گرز و تیغ و تیر و خنجر نیزه چون کردند گوش — این قباحت از زبان گوی و چوگان آشکار
چون معارض سخت کوشیدند در بحث و جدال — گوی و چوگان را نشان جستند و جهه افتخار
گوی گفتا چرخ گردانست بار نگاه من — رخنهٔ انجم بود از خوردن من آشکار
زهرهٔ مریخ باشد گر کنم عزم عروج — تاب بازو ترک گردون چون برانگیزم غبار
بازیم بازی خال و مردم چشم بتانست — گردش چشمم کند صد فتنه چون چرخ آشکار
آفتاب از خاوران آید بسوی باختر — تا نهد سر بر زمین خدمت من بندهوار
از نهیبم سینهٔ مهتاب گردیده دو نیمت — ماه لوشیم کند قالب تهی بی اختیار
گر دمن گیرند ترکان همچو مژگان صف بصف — میگریزم از میان همچون نگاه فتنه کار
از یمین و از یسار و از قفا و روبرو — میکنم اندازهٔ نیروی مرد شهسوار

آسمان بار است بازان تا که چه افتاده است
میخورد صد فن زچپ بازفلک بر راستکار

از طریق راستی در راه چپ پویم فراز
تا که یابد راستکار از من چپ لیل و نهار

گاه آیم بر هوا سیلی زنم بر ماه و مهر
گاه افتم بر زمین چون گوی باشم خاکسار

بر زمین سایم جبین خویش را از راه عجز
تا بجا آرم همیشه سجدهٔ پروردگار

گفت چوگان از تفاخر من عصای موسیم
می برآرد صولتم از مار افسایان دمار

اژدرانه مهره رخشندهٔ گو افکنم
در میان عرصه بهر امتحان مرد کار

هر که باشد بی جگر از مهره ام دارد گریز
آنکه باشد شیر مرد آن مهره گیرد بی قرار

در جنوب و در شمال و غرب و شرق و تحت و فوق
مهرهٔ رخشنده ام تازد همی خورشید وار

بوده ام در باغ گیتی راست چون سرو سهی
سرو باشد بی بر و باشد مرا از گوی بار

دیده ور از گوی چوگان سر حق گیرد سراغ
صورت نون و القلم را می نماید اعتبار

میشود از صورت ما اسم ذات حق عیان
هست ما را بر همه اشیای امکان افتخار

اسم ذات حق بود چون از الف و لام ها
اسم الله گوی چوگان می نماید آشکار

از ازل دارم سر شوریدهٔ وجد و سماع
دست افشانم بستی رقص سازم مست وار

گوی چوگان از بهتر از همه آلات حرب
میل این بازی بود شغل شهان نامدار

گوی چوگانند یکسر دستگاه رزم و جنگ
میشود از بازی ما مرد بزدل مرد کار

تا نداند گوی بازی مرد را نبود هنر | تا کمینگاهش نجوید گرد نبود پخته کار
کار چوگان بازی مردان نمی آید ز زن | نی ز پیر سالخورده نی ز طفل نی سوار
گرچه رزم اسلحه سخت است پیش ننگ و عار | صعب تر از گوی بازیش ندانم مرد کار
بازوی فولاد باید پنجه خارا شکن | سطوت افراسیاب و صولت اسفندیار
دل قوی چون نره شیران طبع با تمکین کوه | رای چون پیران حکمت پیشه دانش مدار
از حریفان گوی بردن میتواند از هنر | هر که باشد پخته کار و دوربین روزگار
رخش باید باد پای و برق مضطر در شتاب | از عنان فارغ بود چون او هم ابر بهار
از سکون آن عیان بینند آثار سکون | در شتاب آن شتاب برق گردد آشکار
چپ ست خیز و تند پوید راست آید سوی گوی | هر کجا را کب میان آن دهد از افسار
هر کجا گوی مقرر گیرد و بگیرد آن قرار | هر کجا گوی مقرر دارد و دود آن بقرار
گر م نبود این زمان هنگامه چوگان گوی | مانده از شاهان پیشین گوی و چوگان یادگار
داشت میل گوی بازی خسرو بهرام گور | در فن بازی گوی آمده سر روزگار
گوی بازی بود شغل بادشاهان عجم | کز هنرمندی بیستی داشتندی افتخار
چون سیاوش رفت از ایران سوی افراسیاب | بر طریق صلح نی بهر مصاف کارزار
با هنر پیشه سیاوش گفت این پور شنگ | کای فن چوگان و گویی از تو صد افتخار

گوش کن حال چوگان بازیت از دیر باز — کاندرین فن بوده کامل ترین روزگار

یکزمان روی بمیدان کن که تا گوی زنیم — آنکه با چوگان تو گوی هنر را شد مدار

گفت با افراسیاب آن پهلوان با صد ادب — کای سپهر عز و تمکین ای همایون شهریار

من چسان در گوی بازی با تو جویم همسری — من که هستم یک سوارت تو که هستی تاجدار

از اهل توران چند گردان را گزید افراسیاب — هفت مردان را سیاوش کرد زایران اختیار

با سیاوش سخت کوشیدند گو تورانیان — لیکه گردیدند پیش او همه آشفته کار

در همه تورانیان تنها سیاوش گوی زد — گوی برگردون رسانده فرق خود خوش میشمرد

اختر ارباب اورپ یافت چون اوج شرف — در همه آئین مردی کارشان شد استوار

تیغ بازی نیزه بازی و هنرهای سیاه — ماند از کهنه سواران بهر جنگ و کارزار

نیزه بازی تیغ بازی چون بلشکر عام شد — بهر خاصان ازمیان برخاست وجه اعتبار

چشم بگشادند در پیشین هنر اهل فرنگ — جمله سنجیدند آلات مصاف و کارزار

گوی بازی را گزیدند از ره مردانگی — بهر خاصان تا میان آمد نشان افتخار

در رواج گوی بازی سخت کوشش ساختند — غافل افگندند از کامل فنی در روزگار

گوی بازی نیست یکسر شیوه جان بازی است — جان نمی بازند الا گردنان نامدار

از دکن تا هند و هم از هند تا ملک فرنگ — گوی بازی را سران عهد کردند اختیار

سروران از گوی چوگان یافت پایه برتر یافت — گوی و چوگان یافت پایه زافسر والاتبار

افسر جنگ آنکه از نیروی بازو یش بود — در کمینگاه تزلزل گنبد نیلی حصار

گوی چوگان چون رساند مذبران کمال — از حریفان حجتی دیگر نیامد استوار

بنیه‌بان شد تیر و خنجر گر زسر افگند پیش — کند شد دندان تیغ و نیزه افتاده زکار

گوی و چوگان چون دلیل راجح آورد پیش — جای خوش کردند بر دست امیر نامدار

شهسوارانی که می‌بینید گو بازی او — پایهٔ او از هنرمندی نمیداند شمار

گوی از نیروی او چون مرغ آید بر هوا — گاه غلطد بر زمین مانند سنگ کوهسار

شعلهٔ جواله از گردش شود چوگان او — گوی او گردد دم جولانگری رقصان شرار

او سپهر رفعت است و در کف او صولجان — همچو خط استوا گو بود خورشید وار

پیش چوگانش بسان بندگان هر لحظه گوی — گاه پوید بر یمین و گاه تازد بر یسار

روز میدان گوی بردازنیرو مردانگی — زاهل کنتخت و لشکر همی یارد برار

خاصه از کامل فنان می شهسواران فرنگ — کز هنرمندی شان میداشت یورپ افتخار

دانش آگاهان جرات پیشهٔ سونت هزار — آنکه باشد هریکی در گوی بازی نامدار

اهل لندن را مباهات است بر آئین شان — داده اند از یک فنی شان بگیتی اشتهار

روز سه شنبه سه ده بود از ماه صفر — شد حریف افسر جنگ این گروه نامدار

هر یکی کوشیدنی های شگرف — در قفا در بر دو دیدی بر یمین و بر یسار

در قفای گوی چون چوگان فتاده هر یکی — ساختش بر رود و دیدنها گویش هر سوار

از دویدن با هواران را نفس در دل شکست — گشت خون از محنت و کوشش درون هر سوار

از جبین موج عرق جوشید با صد اشتلم — وز زمین طوفان گرد انگیخت یکعالم غبار

باد پایان سست گردیدند از جولانگری — سوده شد نعل و سم خارانها در هوا

از سمام شهسواران جوش زد چندان عرق — کز تری گردید پیراهن بسان آبشار

پیش هر یک سنگ آهن ساخت از گو آمده — هر یکی کوشید از نیرو فزون در گیرودار

سست شد بازوی مردان پست شد فکر بلند — پنجه و دست دلیران اوفتاد از سعی کار

طبع از کوشش بماند و دستها گردید شل — شد زبون جان گوان از ترک تا زیبشمار

جان فشانی گرچه اندر گوی بازی ساختند — همچو گو برگشت از حله حریفان روزگار

باد اندر مشت پیمودند از گو باختن — پیش افسر جنگ سعی شان نرفته زینهار

آن سیاوش وش ربوده گوی میدان همدیار — ریخت در چشم حریفان سعی او مشتی غبار

شد بلا گردان بهروآفرین خوان ماهر — فتح و نصرت گشت بر بازوی دوست اوشتار

گرچه این چرخ کهن بسیار بازی دیده است — گوی بازی اینچنین هرگز ندارد یاد گار

می تواند نیروی بازوی او اندازه کرد — دیده باشد هر که زور بازوی اسفندیار

باشد از بهر نظام عالم اهل هنر — گردش افلاک را بر گردش گویش مدار

طبع او شعوف گوی دست او چوگان بود — خاطرش مصروف این بازی بود لیل و نهار

گرد و از نیروی او چوگان سنبل صولجان — میشود از طاقت او گوهال آسا نزار

دست و بازو چون برافراز د بچرخ صولجان — گنبد گردان نماید در میانش حلقه وار

میشود از گردش چوگان او طوفان بپا — در کمینگاه هنرمندی چو امواج بحار

گوی با چوگان او چندان هوا داری کند — کز خر لفیان جسته می آید بسویش بی قرار

بر قفای هر دغل بازی خورد چوگان او — میدود بر روی چپ انداز گویش شعله وار

مهر و مه دو گوی زرین کهکشان چوگان شده — دید چون با گوی چوگان مسیل طبعش روزگار

ایکه میگوئی لعب مانند چوگان بازی است — قد — وین نمیدانی چرا کردند شاهان اختیار

تا بچوگان نوازش از سر میدان دهر — گوی دلهای ضعیفان را برند از روزگار

اهل یورپ سر فرو آرند پیش عقل او — یک فنی دارد بآئین مصاف و کارزار

آنکه گر جنبش کند در عرصهٔ جنگ و مصاف — در قشون گردنان گردد قیامت آشکار

صارمش باشد برنگ برق خاطف فتنه خیز — نیزه اش گردد شهاب ثاقب آسا شعله بار

اشهبش تازد بمیدان همچو شیر اندر اجم — ادهمش پوید بعرصه چون نهنگ اندر بحار

صولت پران عقاب از تیر او گردد عیان — هیبت سیلاب جوشان گردد از تیغ آشکار

تیره گون ابر از پر تیرش شود روی هوا | گرد و از پیکان بجای قطره یکسر ژاله بار
هر یکی رستم جگر مست از می جرات شود | هر یکی را از اجل پیچد درون سر خمار
نیزه اش انجیده ساز و گرده شیران غاب | خنجرش کفتیده ساز و روی گیران چون انار
از سر گردان همه مردم گیا روید بدشت | وز تن مردان نماید عرصه یکسر کوهسار
تیر او غربال ساز و سینه مردان جنگ | باد گز او بر آرد از سر گردان بخار
باشد از شمشیر او دریای آتش موج زن | گرد و از تیر خدنگش سنگ خاره چشمه سار
باد سرپاشش که دارد فتنه یوم النشور | غنف آسیبش اگر گردد بمیدان آشکار
در تن خارا نهاد هر یک رستم جگر | ریزه ریزه استخوان گردد سراسر ذره وار
بگذرد گر تا صف مژگان خیال خنجرش | تا ابد ماند نگاه چشم بدبینان فگار
تیر او نه چرخ را دوزد بهم چون برگ گل | تیغ او از هفت دریا ها برانگیزد شرار
از حسامش شیر گردون سر بدزدد در فلک | وز سنان او طنین چرخ تازد در بحار
گر خیال نیزه اش در خواب دشمن بگذرد | جای مژگان خیزران خیزد ز خشم اشکبار
نام تیغش بر زبان خصم گر آید به سهو | از دهان تا دل شود از جوشن خونش چکیده سار
چون سر محشن علم سازد سر انگشت خویش | سفته گردد چون گهر الماس اندر کوهسار
از خراشش سم رخش کوه فرسایش شود | سنگ خاره موج زن چون بحر اندر کوهسار

کم زکنجشکی شمارد طعمه نسرین چرخ
چون عقاب تیر پرانش کند میل شکار

نصرت و تائید یزدان همعنان او شوند
فتح تازد از یمین اقبال تازد از یسار

قارن بهرام سطوت بیژن گیو سنان
نوذر جمشید تیغ و بهمن اژدر شکار

در نبرد آرش کمان و در بخط افراسیاب
در هنر رستم نشان و در توان اسفندیار

آنکه گر تازد سوی مازندران چون تهمتن
وانکه سوی چین کند گر حمله چون اسفندیار

از نهیبش قلعه مازندران خیزد ز جای
یکسره از هیبتش ریزد همه رویین حصار

آنکه تیغ شعله بارش بنگرد گر آسمان
تیغ خورشید درخشان لشکند بر کوهسار

آنکه گر آید سموم قهر او طرف چمن
چون چنار آتش فشاند شاخ موج جویبار

آنکه گر کاود بن رمحش دل تحت الثری
از تفش گردد مغاک خاک یکسر شعله زار

سفته سازد مردم چشمان تنگ مورا
نیزه خطی و تیرش در دل شب های تار

نیزه او بر فلک دوزد ترنج ماه و مهر
تیر او بر گنبد گردان شود انجم گزار

منج شاخ گاو از زیر زمین آرد فراز
برکشد قطبین براز آغوش چرخ بی مدار

گردد از تشویر او بر چرخ دو پیکر سد
تیمه ماند مهر همچون ماه تا روز شمار

سایه دستش بود تا بر سر تیغ و قلم
آن کند نازش برین دین را براد صد افتخار

بر درش بهرام کیوان پاسبان صبح و شام
بر جنابش مهر و مه دو حاجب لیل و نهار

مهر و قهرش را نشانمندیست از اثبات و نفی | نیست محتاج براهین از بداهت زینهار
هرچه در اثبات مهر اوست میدارد وجود | آنچه وقف نفی قهر اوست نبود آشکار
از نهیبش آسمان لرزد چو جسم رعشه دار | وز عتابش سر بپای زمین اندر فشار
کوه را تمکین او سنگ فلاخن کرده است | بحر را ایثار او چون قطره گردانده است خوار
در محیط رفعت اقبال او نه دایره | چون وجود نقطه موهوم دارد اعتبار
از عروج اوست اهل جاه را اوج و شرف | وز کمال اوست ارباب هنر را افتخار
با نهال قامت او یک ارم با صد گهی | با گل پیشانی او صد چمن جوش بهار
خنده و هم گریه خصمش شگفتی آورد | خنده اش چون زخم منکر گریه چون ابر بهار
او سپهر رفعت است و آفتاب اوج قدر | ق | برکشیده از علوی گوهر او را کردگار
در دنائت خصم میدارد هوای پایه اش | بی خبر بر آسمان کی میرود مشتی غبار
رای او در عالم امکان بود آن آفتاب | کز فروغ خویش دارد شش جهت را در کنار
قادر یکتا وجود او یگانه آفرید | ق | گشت برهان کمالش از کمالش آشکار
چار ارکان وجودش چون بهم آمیختند | ز اعتدالش کرد ابداع ثلثه افتخار
خاک شد آئینه دار حلم طبع قدسیان | آب از خشم و فای اهل دل آمد بکار
آتش از انوار اجلالت سراسر خوش دمید | باد از عزم سریع سالکان شد سازگار

هر کرا در کائنات است افتخار آب و گل
هستیش باشد دلیل قدرت پروردگار

یا رب این انسان بود دریا باشد از رحمانیان
کز صفات خود بود نادرترین رهوار

نفس ما کشتی چو ان ملک است بحر عنصری
طبع صافش چون سحر پاک است از گرد نقار

هر کسی سازد مروت از برای آشنا
هر کسی سازد فتوت از پی خویش و تبار

فیض عام او ندارد مورد تخصیص خاص
لطف خاصش بر محل عام گردد آشکار

آصفی چوگان کلکت گوی معنی برده است
تن مزن اکنون کزین وادی برخیزد غبار

یا الهی تا که گردد آسمان مانند گوی
تا که خط استوا را هست چوگان مدار

دشمن اقبال افسر جنگ باد در جهان
همچو گوشوارین مغز آتشه کار و خوار و زار

دوستان دولت او را بود در روزگار
همچو چوگان دستگاه رفعت و عز و وقار

یازدهم دانش پناه خرد دستگاه سلاله اعیان دولت آصفیه
ونخبهٔ اراکین سلطنت نظامیه صاحب فرهنگ و تمیز هرل
عزیزیگانه دانشمندان زمانه خلاصهٔ جمهور خردپسندان فرزانه
حقایق شناس نظام مملکت نوئی بخش آئین سلطنت برگزیده
روزگار سر آمد امرای نامدار نواب انتصار جنگ بهادر رفعت

مدار المهام سرکار نظام در جملهٔ اراکین دولت آصفیه و اعیان سلطنت نظامیه

انتصار جنگ بهادر را مصلحتی که مدار کار ستر ک مملکت و مرجع معاملات
سلطنت گردانیده اند و از تجربه دانی و کارشناسی و اندازه گیری مهمات
ممالک در سایهٔ اجزائی دولت باعتبار جزو متمم رسانیده اند ارباب ادراک
بفحوای این مصالح کمتر توانند رسید - و اصحاب فرهنگ و تمیز
از رموز این منافع بمشکل آگاه توانند گردید - اهل دکن را چند انکه از زیادت
افزائی نواب آسمانجاه بهادر بصدر وزارت سرمباهات بآسمان سائیده
همان قدر از تسلط انتصار جنگ بهادر در مهمات مملکت نقش مراد بکرسی
اعتبار نشانیدن است اقتضای طبایع اهل دکن هر قدر که مشخص عقل و دانش
گردیده است تقدیم مراسم مراعات دلجوئی از لوازم اطوار خویش پسندیده
از اهم متمنیات این گروه شیوهٔ رفق و مداراست اما بیشتر از انکه در چیز
قیاس نکنجد رعایت حقوق اهل دیارش مطمح نظر والاست پیشینیان بتمامی
نظر حقوق اهل دیار را کالم یکن می پنداشتند از انصاف پسندی نظر عورش
کاتبان دفتر ایجاد نقوش تلافیش بر صفحهٔ جریدهٔ روزگار نگاشتند چنانکه دستور نک محضر
در حضور کار گیا شیوهٔ صلاح اندیشی از فرایض منصبی خویش میداند
و محاسن و نقایص معاملات را بی غایله تصنع بعرض داور میرساند

این نصفت شعار هم از شیوهٔ بی غرضی و روش صلاح اندیشی در
دل وزیر با تدبیر نشسته - و از شرف راست گفتاری و نیکو خواهی عامه
خلایق کلاه گوشهٔ عزت بفرق اعتبار شکسته - در نظم و نسق کشور آرای
و آئین و قوانین جهان آرائی از خردمندان ارجمند است - و در معرض
عنف و اشتلم زمانه بخرم و احتیاط از حلیم الطبعان دانش پسند است
بگسیختن زنجیر اشکالات مملکت روز و شب سر از زانوی تامل می نمی گیرد
و بکشیدن محنت شاقهٔ مهمات مملکت تفاوت صبح و شام گاهی مسلم نمیدارد
بخاطر فریبی ارباب معاملات انداز تقریرش سحر انباز است - و
بجان نوازی ملهوفان زمانه وضع حرمتش هم پهلوی اعجاز - از مخرج
طبیعتش جز مفهوم مداخل دولت سر بر نیاورد - و از مکمن خاطرش
غیر خیال توفیر محاصل مملکت ظهور ندارد - ضمیر روشنش با درک اغراض انبای زمان
اشراق افلاطونی داشته - و قوت مدرکه اش در تعقل مقاصد ارباب روزگار
تجربات ارسطوئیش نظر گذاشته - بدریافت معاقد مقاصد عظمای دراکش هر قدر
رسائی دارد زمانه از متعلمات می شمارد - و بکشف معضلات مطالب قصوی
فکرش چندانکه والائی دارد روزگار معلمت تمیز خویش می انگارد - و در طریق

زلت اقدام کجروان بنظر انصاف گزشتن از واجبات می پندارد و
در مسلک ثابت قدمی راست روان قدم گزاشتن فرض عین میشمارد.
به تحسین دوستان برخویش خندیدن نداند. و بنفرین معاندان برخویش نپیچیدن
نداند. قلم نصفت صریرش آوازهٔ زنجیر نوشیروانی نشنیده.
و دستور العمل معدلت تحریرش شهرت عدلنامهٔ کسری پست گردانیده
در تمشیت مهام انام مراعات تحفظ حقوق پیش نظر داشته. و در توثیق
مبانی سیاست مدن اعتدال را واجب پنداشته. از بی غرضی
باکسی سر نیاز فرود نمی آرد. و از استغنای طبیعی با هیچ اهل معامله تعلقی
نمیدارد. بجلا رسانی مدرکهٔ جوهر آمال از آئینهٔ جبههٔ حاجت مندان روزگار
شناخته. و بپاستواری قوت رانخهٔ مظنونات طبایع ارباب غرض سیلابی
ساخته. چنانکه خاصه بادهٔ دولت مستعار است که کم حوصلگان را بقدح
پیمائی یکدو درجه اعتباری مست طافح میگرداند و عروج نشئهٔ دستگاه
رتبهٔ دماغ سفها را بهوای لامکان سیری میرساند. از تواضعش استکبار
همان وضع زمینگیری دارد. و از خلقش عنف و اشتلم سرنخوت از گریبان
همان لطف و مردمی می برآرد. در عهد مروتش مدعیان از فکر نقض عهد و آزار

و در دور رفتوش بی هنران از خیال تسبیحه های بیکاری فارغ نشسته اند

نسخه پیشانیش از ستم چین جبین معرا - و کتاب حسن اخلاقش بمفهوم رفق

و مدارا محشی - از رفعت پناهیش پستی زمین را بلندی نه سپهر عهد

مواخات بستن - و از عظمت دستگاهیش عروج عرشیان را شکوه

لامکان کلبه گوشه شکستن - در چمن بختش بهار اقبال بدامن کشی ناز

و در گلشن طالعش گلهای دولت بهشت سلسله پرداز - با نفس نفیش

جوهر کمالات را برنگ آئینه تجلی فروشی - و بطبیعت صالحش بهار فضایل را

مانند رنگ و بو اختلاط جوشی - از نگاه قدرشناسیش اصحاب لیاقت را

پایگاه اعتبار - و از اندازجوهر پروریش ارباب استعداد را

نشانمندی افتخار - سحر را از فروغ ضمیر روشنش تجلی عالم آرائی - و شام را

از پرتو ذهن ثاقبش نشانمندی دستگاه ظلمت ربائی نظم

فرزانه یگانه عصر انتصار جنگ	آئین کار از خردش گشت استوار
آنجا که رای روشن او سر برآورد	خورشید پیش او بنهد فرق ذره وار
آن آسمان اوج که در زیر سایه اش	بهر شکوه عالم علوی بود مدار
آن دانش اکتساب که از فرع عقل او	باشد کمال جوهر اول در اعتبار

اجلال را ز گوهر والای او شرف
اقبال را ز طالع او عز افتخار

از پایهٔ وجاهت صوری عقل و فهم
در کشور نظام بود صاحب اعتبار

در داوری عالم امکان ز تجربه
ادراک عقل بوعلی از وی است مستعار

از چرخ دهم ستیز محابا نمیکند
جسته نشان آگهی خوی روزگار

گر روز و گر شب است همان فکر کارهاست
نبود در نظم مملکت او را دمی قرار

آندم که بحر دانش او جوش زن شود
گردد ز موجه قلمش منفعل بحار

تا التفات همت او هست پیشوا
حاجت ندیده هست غم و در انتظار

هم خصم از مروت او هست کامیاب
هم دوست از قوت او هست کامگار

گر با حریر هستی عالم دهد وثوق
بود حیات خلق دگر نگسلد تار

هر جا چراغ دانش او میدهد فروغ
تاریکی جهالت عالم کند فرار

در عرصگاه جوهر دانش ز تجربه
آرد برون ز درج درون در شاهوار

از نقش جبهه پی ز تمنای دل برد
اهل غرض کند بسویش اگر گزار

آثار نصفتش ز پی دفع حادثات
باشد بروی خلق ز امن و امان حصار

مشمول فیض عاطفتش در جهان شود
مصروف حال هر که شود لطف کردگار

بر شجرهٔ چکیدهٔ کلکش نظر کند
آنکس که دارد آرزوی در شاهوار

دستور را زچه تکیه ندارد برای او
گزرای اوست قاعدهٔ کشور استوار

از کهنه کار خویش خجل گشت آفتاب
زهرست پیش همت او خوار خاکسار

دارد فروغ فطرت رنگین او بدل
لعلی که سر برآورد از صلب کوهسار

با آنکه فرق عزت او بر فلک بود
دارد زوی عجز همان طبع خاکسار

عفش چو چشم خشم کشاید بکوهسار
تا رنگ نظر ز صخره صما کند گزار

زان بادهٔ که صبح ازل ریخت در نخست
مغزش ندیده است گهی کلفت خمار

در گلشن زمانه بفیض نسیم عیش
طبعش شگفته تر ز گل فصل نوبهار

حلمش که چرخ را ببر از ل ساند داست
باشد بسان کوه و خشم پایدار

از شیوه های رفق و مدارا و مردمی
دایم بود بدشمن و احباب غمگسار

نقشی که بست خامهٔ او از نظام ملک
ماند بروی صفحهٔ ایام یادگار

دوازدهم سرو جویبار عظمت گل گلزار دولت بهار چمن اقبال نهال گلشن اجلال گوهر بحر والا دودمانی مقرب بارگاه سلطانی نواب میر ریاضت علیخان بهادر محبوب یار جنگ ایدکان سرکار نظام دکن دام اقباله

ازبسکه طرز مزاج شناسی داند از تقریر خاطر پذیرش دلنشین چند و قدر شناس دیده

وشیوهٔ خدمت فروشی و دولتخواهیش بطبع اشرف شهریار جاگزیده بخطاب
مستطاب محبوب یارجنگ که جزو مشترک نام همایون سلطان است سپیده
از علوی همت و سموی فطرت در دولتمندان دکن نظیر خود نداشته۔
و بدهقانئ سعی در مزرع روزگار جز تخم نیکو نامی نکاشته۔ با چندان
عرض رعنائیش افتخار بالیدن ۔ و با فتادگانِ وضع افتقار زمانیش اعتبار
خمیدن ۔ در سیکدهٔ روزگار جوشش بادهٔ دولت دماغ جهانی را نخجیر
انجامئ نخوت رسانیده ۔ مگر مغز حوصلهٔ اش همان سرخوش نشئهٔ قدیم نیاز
است ۔ و در گلکدهٔ زمانه بهار اقبال نهال طبیعت عالمی را گلفشان غرور
گردانیده ۔ لیکن شاخ وضع خاکسارش همان بالیدهٔ نامیهٔ افتقار
برگ و ساز است ۔ از صلح کل با دشمن و دوست دمسازست ۔ و از حسن اخلاق
با آشنا و بیگانه یک انداز ۔ در سنجیدگئ جوهر قابلیت هنرمندان میزان
ادراکش بمیزان تمیز روزگار نسبت تساوی دارد ۔ و در تعقل مادهٔ اهلیت
صاحب کمالان مقیاس ضمیرش بکیل خبرت زمانه دعوئے همسری
نمیگذارد ۔ در فیضش بر رخ هرکه کشایند خیال امید دیگر بر آموخاطر
نگردد ۔ و بچاشنئ وعده کرمش هرکرا شیرین کام نمایند از تلخئ هوس دیگر

تلخکام نشود - خیال وفای وعده اش مانند عمر دوباره دلنواز ارباب
هوس - وتصور گلفشانی فیضش بسان موسم بهار سرمایه بالیدگی هزار
دخس - از شگفته رویش گلهای نوشگفته را چین جبین سرمایه انبساط
واز تازگی بهار خوش خویش غنچه آسا از انقباض طبیعت دستگاه انشاط در
بهارستان هستی گلبن وجودش از گلزمین بی مثلی سر کشیده - ودر چمنستان
آفرینش گل فطرت رنگینیش از شاخ یکتائی دمیده - از گریبان صبح طالع
روشنش آفتاب دولت را دمیدن - ودر کنار دل فروغ چهر شش آئینه مسویدائی
همت را بصفا رسیدن - در گلشن مروتش چشم نظاره پایگاه نرگس درس حیرانی
میدهد - ودر چمن خلقش دماغ مشاهده با مغز گل پرنشانی میدهد - از نسیم خلقش
چمن چمن خندهٔ شادی احرام دهن تنگ غنچه بسته - واز استعارهٔ نطقش گلشن گلشن
نسیم قدرت اعجاز مسیحائی طلسم خموشی غنچه شکسته - در نطقش دانگرد و تا هجوم سامع
گرد لب حلقه نزند - وبادهٔ گفتارش در خم اظهار نرسد تا هوس ذوق
آهنگ استقبال نکند - بخیال اینکه دولت را پائداری نیست وسخن را
جاوید یادگاریست - اکثر اوقات شریف بمطالعهٔ کتب پیشینیان و
تذکرهٔ سخن آفرینان صرف میشود - وروح گذشتگان بیاد ذکر خیر که بر زبان

حقیقت بیانش میرود و دران عالم خوشنود و ممنون یاد آوری میگردد
کتب خانه که ترتیب داده است همانان اساس سخن نهاده است که پیشینیان
را مفت تفرجگاهی خواهد بود و کم سوادان را که از دستگاه دولت بهره
تمیز نمیدارند عبرت بی حاصلی خواهد افزود - حرف حرف و
سطر سطر بعرق ریزی همت فراهم گردانیده - و کلام متقدمان را که
از بی نظمی زمانه پوسیدگی یافته بود بسان گوهر در سلک انتظام رسانیده
واردات طبع حقیقت سرایش بالهام مقرون - و آفریدهٔ ذهن سیاسش
بشیون گوناگون - اگر از موج سراب تر زبانی کند دریا را در آغوش
گرداب حیرت آئینه نشاند - و اگر از تازگی خار حرف زند گلشن را
منفعل خشک وضعی خزان گرداند - بهار گفتارش رنگ طرب بندد تا غنچه دل
ارباب مذاق خمیازهٔ افسردگی نزند - و بادهٔ مطالبش در خم بیان نسد تا مذاق
ارباب تمیز خمار انجامی عرض نکند - زبان خامه معجز نشانش شایان سرگوشی
جبرائیل - و صریر کلک سحر تبیانش سزاوار هم آهنگی صور سرافیل نظم -

هر آن منشور کز دیوان احسان مشیت دانفذ	بهر عنوانش باشد نخستین زیب عنوانش
نوال او صلای گر دهد بر سفرهٔ نعمت	سفر خوانش بود حاتم خلیل آید مهمانش

اهل کا هد بدو رفیضش از دو رد تنگ نظر فی ... هوس نا لد ز دریا با ایثار فراوانش

زمایه تا ابد خالی نگرد د کیسهٔ دریا ... رسد گر بهرهٔ ایثار دست گهرفشانش

محیط همتش هر لحظه طوفانی دگر دارد ... فرو ریزد گهر از جنبش امواج طوفانش

بشاخ نخل طبع او بود همت گل خندان ... کرم یک غنچه باشد بر نهال باغ احسانش

سپیم خود نذارد همتش در گوهر افشانی ... دو بر چهرهٔ نیسان عرق از شرم احسانش

هوادار سخا یش طرفه سیر مدعا دارد ... که میمالد چو گل خمیازهٔ دور گریبانش

نگاه مدعا چندانکه میمالد بسوی او ... مروت دستگاه خویش میچیند از احسانش

کسی کز التفات او ندارد ساز بالیدن ... بهار آرزوی او نباشد غیر حرمانش

بود مشکل بدرگاه حضورش بار خاصا را ... که عامان را لطفش بار داده است در بانش

نه غم از رفته نی اندوه حال است و مستقبل ... برای گردش حال اند این محفل نشینانش

رسید ناکامی نعمتی بر سفرهٔ دولت ... که میدارد مگس فرمانی بر خوانش

کسی کز بوی خلق او دماغ ذوق آراید ... ز کام آید بمغز دل ز بوی رود ریحانش

خم بازوی حاتم حلقه در گوش کمان او ... بجای آرزو در دل نشیند نوک پیکانش

فلک دارد ز خورشید درخشانی که مطبخ ... بدریوزه رسد هر صبح در خیل گدایانش

کشد عدلش بنام چرخ گردان شیر گردونرا ... شود چرخ دندان تیز اگر سازد بدورانش

کمان آبخت از طاق بلند چرخ گردیده ... هلال چرخ از ترکش کشی ترکید انش
چو رستم بشکند یک حمله او کار رزم را ... اگر افراسیاب آسمان آید بمید انش
نگاه مهر او گر دید از سامان جمعیت ... سراپا شانه بهر زلف دلهای پریشانش
همیشه تا بهار دولت و اقبال می باشد ... گل جاه و چشم رو پد بشاخ عزت و شانش

سیزدهم دانش مآب فطنت اکتساب عمدهٔ امرائے نامدار اسوهٔ گزیدگان روزگار رفیع الشان سمو المکان عالے مراتب والا مناصب راجه شیوراج بهادر دهرم و نیتی نظام

از بدایت عهد طلوع کواکب اقبال فرمان دمان مملکت آصفیه اختر بخت دومان راجه شیوراج بهادر بپایگاه رفیع مالگزارے کشور دکن تافته - واز حسن انتظام وکفایت شعارے این دولت خواهان خیراندیش مداخل مملکت برمخارج افزایش دریافته - از آثار صلاح اندیشی نوازش سلاطین پیشین که دمه این دودمان راعز امتیازی بخشید - واز روش نیکو خواهی تعهدات خسروان دکن همواره پیرایهٔ قابلیت افتخار

سایر بزرگ و کوچک میکردید - باین خدمت خاص از اجرای سلطنت
کدامی صاحب پایه چنان اختصاص نجسته و نقش اعتبار امنای دولت
بر صفحهٔ زمانه باین عظمت و فخامت ننشسته - دیوانان دکن که از اعاظم
اساطین سلطنت بوده اند و از نیروی تسلط در آئین کار دولت
تصرف نموده اند لیکن در اقتدارات منوبهٔ اکابر این دودمان هیچ
دخل نکرده اند - و دست قدرت خویش از آستین افراط و تفریط بیرون
نیاورده اند - مختار الملک مرحوم که در اندازه گیری کار مملکت احدی را
انباز خویش نمیخواست از وقتی که بدیوانی دکن مسلط گردیده در حل و عقد
نظم مملکت سخت پیچیده - در بسا معاملات دولت علم اقتدار خویش برافراشت
و با افراط و تفریط در رتق و فتق کشور توجه برگماشت شیرازهٔ اجزای مالگزاری
هم از هم گسلانید - و هیئت مجموعی کارها متفرق گردانید - اگرچه این
تغیرات در حقیقت کار دولت پراگندگی افتاد اما صورت تجدید
نظم و نسق جلوهٔ تازه دلفریبی داد - بار محاسبی و خزانهٔ عامرهٔ سلطنت
بر دوش دیوانی برداشته - و اعمال دفتری مداخل و مخارج مملکت
بقبضهٔ ارادت عظام همین دودمان گرامی گزاشته - از ان زمان تا حال

کارمالگزاری را بهمان وضع پیشین نشانندی بوده است و از حسن عمل
راجه شیو راج بیرنگ نقش ثانوی جلوه دلبستگی عرض نموده است
ارباب مناصب وجود باجود دشمن از متعلقات زمانه می پندارند و اصحاب
تیول ریزش سحاب توجهش سرمایه سرسبزی کشت بخت خویش می شمارند
از منش گزیده و خوی پسندیده ضرب المثل روزگار است - و از
علوی همت و سموی فطرت صدر نشین امرای نامدار - در بهارستان
روزگار نامیه عقلش اثر فیض جاوید رسانیده - و در گلستان
زمانه بهار فکرش بنکهت گلهای نتایج متنوعه دماغ روزگار تازه
گردانیده - بر قله قاف عظمتش عنقای سپهر آشیانه جسته - و بر سمای
بارگاه شکوهش آفتاب مرغ زرین شهپر وا نشسته - مروت از
نگاهش دریا موج - و فتوت از همتش آفتاب اوج - طوبی شاخ نهال
بخت رسایش - و ارم گلی از خلق چمن سلسله آرایش - بسلسلة
کمند خلقش گردن دل آزادگان را هوای بالیدن - و بدام آرائی
وضع خاطر فریبش طبع وارسته مزاجان را ذوق صید گردیدن - در
اندازا تسلیم قدرش خسرو خاور از شعاع پشت دستی بر زمین گذاشته

راجه شیو راج بهادر که زنیسه وی خرد — فره بخت فلاطون و ارسطو دارد

پنجه اش پنجه نیروی فلک بشکند — آنچنان نیروی اقبال ببازو دارد

بر دربار که عزت و جاهش کیوان — قشقه بندگیش صورت هندو دارد

نوبهار کرم او چو بهار آراید — لعل داغی بدل لاله خودرو دارد

دولت و جاه ابد را چو دل قیس کشید — لیلی بخت از اقبال چه کیسو دارد

آنکه دربار گهش طایر مهر خشان — پرنشانی ز طرب شکل پرستو دارد

آنکه از رافت معدلت او شاهین — سایه شهپر خود بر سر تیهو دارد

خصم بی حاصل او داغ غم بی ثمریست — شاخ امید دلش بهره نازد دارد (رخت امید)

تا که شاهد فیضش بدم جلوه گری — بهر دل بردن آزو شره جاده دارد

تشنگی شره آز لطوفان افتد — خط دست کرمش موجه آمو دارد

نامه دانش او گنج گهر میریزد — رشحه خامه او جلوه لولو دارد

گرچه در سایه اقبال برافراخته سر — لیک از فقر و فنا طبع خدا جو دارد

اعتدالیست طبعش بهار امکان — روش راستیش سرو لب جو دارد

چهاردهم والاگوهر فرزان اختر منبع مکارم اخلاق

مجمع محاسن اشفاق گزیده منشی ستوده کیشی دانش
آگاه خرد دستگاه سرمایه مجد و تفاخر راجه مرلی منوهر بهادر دام علوه

از انجا که فطرت انسانی هیولای قابلیت صور گوناگون است - وجوهر ذاتیش
در جلوگاه استعداد مشیون بوقلمون - زمانه در تکمیل نفس راجه مرلی منوهر
بهادر را مساعدت کامل گردانیده - و آبیاری جویبار اقبال
نهال بختش را بسرسبزی شرف اتم رسانیده - چنانکه رنگ گل چشم نظارهٔ
شوق را آب میدهد - و بوی ریحان دماغ ذوق را تازگی می بخشد -
بهار فضایلش از سازوبرگ کمال مغز فطرت ارباب دانش را چمن
سامان نموده - و رنگ و بوی محاسنش از لطافت فروشی طبع
اصحاب بینش را گلستان نموده - عمر گرامیش صرف تکمیل مراتب کمال
و اوقات عزیزش وقف تحصیل مدارج عز و اقبال - در چمن ادراکش
نسیم صبح ازل الآن نقاب کشای غنچه های اسرار - و در گلشن
عقل رسایش شور محشر الحال هنگامه آرای اظهار - از پرتو صبح
ضمیر پرتش آفتاب اشراق دستگاه - و از فروغ شمع دلش ماه تاب
تجلی نگاه انجمن بخت هفت سپهر پرستی - و از میخانهٔ شکوهش

آفتاب جرعهٔ مستی ـ باستعارهٔ رنگینی طبعش گل جاوید
بهار فروش ـ و به تشبیه تازگی خلقش یاسمن مدام
ارم همدوش ـ صیت سخایش حاتم را از پردهٔ
خمول عدم بیرون کشیده ـ و شهرت عطایش
در کالبد جعفر باز روح دمیده ـ پرویز عشرتان بذوق
لای ساغرش مخمور ـ و افلاطون فطنتان بشوق صاف
جامش ناصبور ـ سایهٔ قامتش طوبی را فشانمند
سبز بختی گردانیده ـ و بهار عارضش گل آفتاب را
آنسوئی انداز نگاه خزان رسانیده ـ اندیشهٔ والایش
هفتم سپهر را اولین پایهٔ زربان عروج خویش فهمیده
و خیال رسایش عرصهٔ لامکان را اقامت گه خویش
اندیشیده ـ عقل بر ترش بر عقول عشره منت ادراک
میگزارد و طبع نفیسش نفوس فلکی را در عرضگاه لطافت از جنس
جسم تعلیمی مے شمارد ـ از جبههٔ فروغانیش انوار فراست را
سرمایهٔ تجلی کشائی ـ و از چشم بصیرتش پرتو بینش را

دستگاه ید بیضا نمائی ـ از جذر و مد فیضش دریارا
موج تشویر برانگیختن ـ واز ریزش کف جودش
نیسان را سلسلهٔ گوهرباری از هم گسیختن ـ نظم

راجعهٔ مرلی منوهر آنکه بحر عقل او — سرزمین ملک یونان را بطوفان داشته
آنکه معمار وفاق اوز انداز دفا — ذوق آبادی طبع رنج ویران داشته
کاخ شان عالیش در عرصهٔ عرض شکوه — واز حیرت دیدهٔ برجیس دیوان داشته
در طربگاه چمن خیز بهار دولتش — خصم او مانند شبنم چشم گریان داشته
دشمن اقبال او کی میتواند شد طرف — تیغ او کام فنا چون کام ثعبان داشته
در گلستان از هوای سبز بختی عروج — آرزوی سایه اش سرو خرامان داشته
بحر خجلت میکشد از موج بحر همتش — انفعال از دست فیضش ابر نیسان داشته
زهرهٔ خلقش بدل آویزهٔ روت و هرت — چاه بابل در کمینگاه زنخدان داشته
آفتاب همتش در جلوگاه تربیت — لعل را شرمنده در صلب بدخشان داشته
حاسد اقبال او از صرصر سودای غم — طبع خود را صورت سنبل پریشان داشته
هر کجا حسرت نصیبی اشک غم طوفان کشان — شفقت او آستین بر چشم گریان داشته
لیلی لطفش بصید طبع ارباب کمال — دام بر دوشی ز جعد عنبر افشان داشته

پانزدهم دانش آئین کوه تمکین عالی همت والا نهمت همایون گوهر فروزان اختر آبروی دولت واقبال سرمایه نازش حشمت وا جلال نواب میرداور علیخان بهادر بهرام جنگ بهرام الدوله دام رفعته

ازانجاکه میزان ادراک مختار الملک مرحوم در اندازه گیری مادهٔ استعداد انسانی باکفهٔ میزان خرد ارسطو نسبت تساوی داشت ـ وعقل والایش در جلوگاه جوهر فطرت ارباب لیاقت علم اشراق افلاطونی می افراشت به تربیت اصحاب لیاقت توجه مفرط می گاشت ـ وبپایگاه افزائی ارباب استعداد آئین گزیده میداشت ـ بمعائنهٔ جوهر قابلیت ومادهٔ اهلیت جوهر معدن فرهنگ ودانش گوهر عمان فضل وبینش نشانمند مجد وتفاخر بهرام جنگ بهادر را بکسب مواد تکمیل نفس بلندن گسیل فرموده بود ودر دودمان خویش از نوازش خویشی پایهٔ اعتبار را فزوده بود

این والاخسرد بهر تحصیل سرمایهٔ اعتبار تا روزگار دراز در ملک
فرنگ با دانایان فرنگ یار و دمساز مانده — و درمیان گروه
دانش آئین از والائی خرد دور بین از اهل هند و دکن
نمت زمانده — مانند قطرهٔ نیسان که احرام بند صدف
غربت میگردد — و بآرامیدگی کنار بحر سفر فروغ افزای جشم
آبندان میشود از برکات غربت بساحل وطن پس از تحصیل
سرمایهٔ آبرو عنان باز گردانیده — و از جوهر قابلیت فطرت
خویش برادراک و تمیز مختار الملک حجت رسانیده — اما بازار قدر شناسی روزگار
سرد گردید — و جوهری بازار ادراک سفر جهان جاودانی گزید — اگر استعداد گل
از پیشتر به نسیم قدر شناسی بر سید دماغ روزگار از بوی قابلیتش چمن واری
تازه میگردید — اما اکنون هم اگر نامیهٔ التفات شاهی بپرورد نهال نفس نفیش
می نخواهد روزید نخل بختش از برگ و بار اعتبار طوبی شرف خواهد گردید — فکر
دوررس در هنگامهٔ شور محشر داد نبالهٔ گردنگاه خویش میداند — و عقل ترش رفعت
فرش برین را سایه طرف کلاه خویش میخواند — قوت نظریش در پردهٔ رخ گل
بمشاهده آمیزش رنگ و بو گرمی داشته — و قوت عملیش در اجرائے امکانی از ادراک تصرف

قوت نامیه علم تصرف افراشته - فرو فنگی قارون مضمون متبذل غوره نشینش اوج گرانی
روح الامین مطلب دست خوش فکر رسائی آفرینش - براندام شکوفش قبای مهر دوزد ابر
کوتاهی - و از سایه بخشش فضای لامکان گوشتین مباهی - کاه انگین حلمش در فشار کوه سیاه
سرگرم نچه بازیدن - و موج بحار از دقارش بارگ های خار از شبانی خویش محروم نمیدانند
همت شمر نخل فطرتش - دولت شگوفه نهال فتوتش - کرمش عذر خواه دار حاتم
فیضش غمگسار تمنای عالم - صبح موج طبع تجلی خیزش - آفتاب ید بیضای خیبر شکر نظم

آسمان بفعت ثریا منزلت بهرام چنگ — گر بشکوه او تفاخر کند بگردان کند
کاکل لیلی خلق او بگلزار دکن — کار بوی دسته های سنبل و ریحان کند
آفتاب همتش در جلوه گاه اعتبار — سنگ خاره را سراسر لعل و هم مرجان کند
ابکه از بحر شکوه او ربابد گر نمی — قطره بیدست و پا طوفان صد عمان کند
آنکه از تربیتش در معرض فضل و کمال — طفل مکتب خانه او فخر بر سحبان کند
گر نسیم باغ خلق او وزد در روزگار — لعل را در صخره صما چو گل خندان کند
گر ز خوان جود او اشعب ربابد بهره — جعفر و حاتم خلیل الله را مهمان کند
پرتو انوار رای او بظلمتگاه دهر — ذره تیره درون را نیر رخشان کند
طبع او از تازگی صد طعنه بر گلشن زند — خلق او از نوبهاری فخر بر بستان کند

گر لب جان بخش او موج تکلم گل کند | خضر را شرمنده از سرچشمه حیوان کند
گر غبار راه جولان سمندش بر رود | چشمه خورشید را چون چشمه قطران کند
هر کجا دست سخای او برون آید ز جیب | حرص جم چید دستگاه و آرزو سامان کند
گر خیال گردش چشمش کند دشمن بسهو | موی مژگان در نگاهش شوخی پیکان کند
از پی ابطال دعوی همه فرعونیان | خامه اش کار عصای موسی عمران کند
تا که باشد کشت بختش در زمین روزگار | ابر فیض شاه هم سرسبز و هم ریان کند

شناور دهم افلاطون اشراق دستگاه هرمس حقیقت آگاه بلیناس رمزشناس نیرنجات اسرار بوعلی نیرنگی آگاه ادوار حسان زمان سحبان دوران اللوذعی الالمعی المتبحر المهر الفاضل الفاضل ابن الفاضل الکامل الفائق الفایق فی التحریر والتقریر نخبه دودمان الجم سادات نوریه مورد فیوض لم یزلی جناب آقا سید علی طوبی ملک الشعرائی پایه تخت آصفیه نظامیه دام مجده و عظمته

فخامت و دودمان و عظمت پاکیزگی گوهر چند انکه بوجود مقدس آقا سید علی داده اند - و مدارج علیای کمالات و مراتب عظمای فضایل بنفس نفیس آن حجت سلف و ودیعت نهاده اند - سپهر دوار بهر آرایه بینایی که والک تنلش درین دور ندیده باشد - و گوش آگاهی روزگار بهمیش در جمهور افاضل

بدستگاه چندان فضایل و فواضل نشینده باشد - از فروغ گوهرش دودمان
سادات نوریه را همان نشانمندی تجلی طور - و از ضفائی نفس لطیفش خاندان
صنادید نوریه را همان آئینه داری عالم نور - بزمزمهٔ توحیدش در محفل روحانیان
شور کثرت هم آهنگ ساز وحدت - و نغمهٔ حقیقتش در انجمن قدسیان
ترانهٔ وحدت همدم پردهای کثرت - زبانش لبرد و سرائی اسرار
دراز - و بیانش بنغمهٔ حقایق هم آواز - وضع نفی غیر حق چندان تراشید
که سراپا صورت حق گردید - و بکستن سلسلهٔ تقیید بقدرے کوشید که از دلبستگی
همه تعینات مطلق گردید از اطلاق وضع تجردش شیون مراتب سته را پیوند
گسیختگی سلسلهٔ تنزلات هم - و از تقیید ترکیب عنصریش هیولی را در
ارتباط صورت نوعی نازش نظر پرورد گی فیض قدم - پرتو شمع وجودش
ظلمت شبهات عدم سابق از شبستان دماغ امکان ربوده - و لمعات
جلوهٔ نمودش عالم شهود را آئینه دار انوار مطلق نموده - لبرگرمی نهیش هوائے
نفس آمارهٔ عصاة را استحاله پذیرائی عرق انفعال و بصیقلگری هیبتش
آئینهٔ نفوس قدسی نفسان را نازش جلوه پرستی جمال ذوالجلال - از افادت
قیل و فاش طبع متکلمین ادب آشنای موارد کلام - و از افاضت

توجهه باطنش اشراقین صاحب دستگاه ادراک تام - تخصیص موارد
مفهوم آیات بینات زبانش مسلم - وبه تنصیص تاویلات مقاصد متشابهات
محتبش محکم - رموز حکمت العین حقیقت پیش نظر گزاشته چشم بینایی اسرار
واسرار حاشیه قدمیه ذات بیچون محفوظ داشته خاطر حقیقت آئینه وارش
ساقی فیضش بر روی مخموران خرابات ازل در میخانه ویسقون من رحیق
ختامه مسك کشاده - وشیلانی نوالش شکم پرشت چسپیدگان ابدرا
برساط ولکم فیها ما تشتهی انفسکم ولکم فیها ما تدعون صلای
داده - ابکار معانی بیگانه اش بدامن کشی ناز لم یطمثهن انس قبلهم ولا
جان - ونکات رنگین دلفریبش بجلوه نمائی کانهن الیاقوت والمرجان
الفاظ فروغانیش کامثال اللوء لوء المکنون - وعبارات متینش قصور
یطوف علیهم ولدان مخلدون ازبدایع کلامش ماقل ودل یدیع الزمان
واز بلاغت بیانش صبی صابئی دوران - درجولانگاه خیالش فرس
فکر ابو فراس همواره افگنده سم - ودر وادی پیمائی اندیشه اش خضر
قیاس امراء القیس مدام گم - از آبیاری سحاب فکرش صنوبری سازد
برگ برخویش بالیدن واز شگفتگی آفرینی بهار طبعش ضمیری اصیدن

ضمیران بدامن اندیشه چیدن - در کارگاه متانت کلامش حریر گفتار
جریریش از نسیج عنکبوتی استواری ندارد - و در بازار قماش نازک
گفتارش و بیای بیان حریری پلاس و ارجز خشونت بعرض نیارد -
جرعهٔ چشمه سار طبعش کام هوس زلالی را سیراب مدام فرموده - و لمعهٔ طور
ذهن ثاقبش چشم هوش کلیم را تجلی حیرت جاوید کشوده طنطنهٔ کوس شهرت
خسرو بدوال تو صیفش عرش تسخیر - و دبدبهٔ صیت شکوه نظامی از کوکبهٔ
انفاسش عالمگیر - بهواداری نسیم انفاسش گلستان سعدی نزهتکدهٔ
جاوید بهار - و لبریز رهوای بادهٔ گفتارش رشحات ذوق بمامے
میخانهٔ مدام سرخوشی روزگار - بشلائینی قوت فکریه اش افلاک را
از تصادم هم اندیشه از هم ریختن و بفرو رفتگی غوریش طبقات زمین
را از فشار هم خیال محشر برانگیختن - از برق جولانی خیالش عرصهٔ پهنای
ازل وابد تنگ قضا - و از رسائی کمند سلسلهٔ فکرش در وهٔ عهد قدیم
کمینگاه پستی نما - پهلو نشینی عرش برین تنگ طبع بلندش - و همسرے
لامکان پستی شان خیال ارجمندش رشحات سحاب سبکروحی فضا حتش غبار
گرانی از نشستن گوش اصم شسته - و حرکات ملایم قدرت نامیه بلاغتش

قفل خموشی سوسن زبان ابکم شکسته - نوای ساز تقریرش دلربائی حواس
برنگی نکرده که سامعهٔ شوق را از سرجنبانی تحسین دمی فارغ دارد وبهار
انداز تحریرش دل نظاره بطرزی نبرده که باصره آب دهی نگاه ذوق
گاهی بچمن ارم روی آرد - دمی که محیط ناطقه اش جوش زند شناوران ادراک
را پشت نهنگ حیرت ساحل رسائیست و وقتی که صدف بیانش گوهر
اسرار گل کند غواص فهم را بعرق غوطه خوردن گوهر گنجینه ربائی - فوارهٔ
قلمش در جویبار گلشن نثر آب زندگی جاوید روان گردانیده - وبهار
تازگی رقمش در قطعهٔ چمن نظم خرمی مدام رسانیده - نقطهٔ امتحان کلکش
مربع نشین چار بالش صفحهٔ تحقیق - وحروف گوهرین سلکش لالی مرسلهٔ
گلوی شاهد تدقیق - ریشهٔ نهال غورش نم پروردهٔ مغز قارون -
وگل مغز ادراکش تازگی گل کردهٔ بهار آگاهی افلاطون - در میکدهٔ وسعت
دهنش شیشه های افلاک تنگظرفی آغوشش - ومیخانهٔ پخته خیالش صهبای
آتشین جوش شفق خاموشش - بنسیم انفاس اعجازش روح مرده دلان
آگاهی را برنگ بوی گل بالیدن - وبشمیم نطق سحر پردازش دماغ خشک
مغزان فطرت را بهار تازگی ارم رسانیدن - آفتاب افادتش بقدر

تقضای حوصلهٔ عالی فطرتان پرتو رسانیده چشم براه ایجاد جهان دیگر است
و سحاب افاضتش کشت قابلیت والا حوصلگان باندازهٔ فسحت فطرت
خرم گردانیده عنان گران کردهٔ عالم ظهور اهل هنر است - در دایرهٔ
وسعت ذهنش محیط نه سپهر را مرکز وار آرمیدن - و بصفحهٔ فسحت
طبعش نقوش دفتر ایجاد عالم را بسان حرفی جاگزیدن - پیش فروغ
دمائی خطش خط شعاعی خورشید جهانتاب در پیچ و تاب آرائی و رونق روی
بهار رسائی گلکش شاخ نهال طوبی در انداز بی برگی نمائی - بمشک فشانی
مداوش داغ لاله را بر ذر سیاه نشستن - و به فروغ دمائی خطش شعلهٔ
طور را چهره شکستن - گلچینی گلستان استفاضه اش سبز بختی رنگین ادایان
هنر و فن - و نیرانوی ادب نشینی دبیرستان استفاده اش دستگیر معنی
طرز رانیان سخن قصاید غرائش از شکوه معانی بلند زبان لامکان سیری
خیال و خرایدغزلهایش از ادای دلپسند غارتگر طاقت هوش شیفتگان
کمال - یوسف مضمون بیگانه بهوای کاروان مصر خیالش بی اختیار
از چاه کنعان عدم سر برمی آرد و زلیخای دل ارباب شوق را رسوای
شیدائی میگرداند - دلیل مطلب نایاب بازوی محمل ضمیرش بخود ارجی خفا

قدم بیرون میگزارد وقلیس خاطر اهل ذوق را در بادیهٔ جنون بیمائی میسپارد
شمع فصاحتش شبستان فروزی الفاظ فردغانی برنگی نکرده که تا دمیدن
صبح یوم النشور محتاج شعلهٔ اظهار شود ونشئهٔ بلاغتش دماغ استعداد
جهانی را بوضعی نپرورده که تا برهم خوردن خمهای افلاک کمند خمار گلوگیر
خاطر سرخوشان سخن گردد —

نظم

نهال گلشن فضل و هنر سید علی طوبی — که میدارد بهار فیض یزدانی گل افشانش
وجودش از شرف صد کمال و فضل آراید — نباشد افتخار از تکیهٔ تخت سلیمانش
بملک فطنتش بازیچهٔ اطفال اشراقیست — فلاطون پیش او رستاقی و رستاق یونانش
سواد نسخهٔ فرهنگ او علم ازل باشد — بود عقل نخست ابجد نویس اندر دبستانش
وجودش بر کمال هستی اعیان بود حجت — که صنع ایزدی شد از ازل آئینه گردانش
هیولی را که با چندین صور باشد شکیبائی — بود از ارتباط الفت تخلیط ارکانش
علوی قدر او را الامکان شاید مکان باشد — فلک سر در گریبان میبرد از رفعت شانش
اگر دریای عقل او کند آهنگ طغیانی — خورد لطمه عقول عشره از امواج طوفانش
بشبستان بسیط همتش اشعب بود حاتم — سلیمان وار دارد بی نیازی طبع مهمانش
بهار سینهٔ او تا چها باشد چمن آرا — ارم خوابیده در خمیازه دور گریبانش

دمیده در گلستان طرب طبعش ز رنگ گل
تبسم جوش دارد هر دم از گلبرگ خندانش

دم سرجوش شهد چشمه سار نطق او گردد
نسیم بال انفاس مسیحائی نگس رانش

درفش کاویان از شوکت مضمون بلندش
که آید از صریرش قرده های فتح هر آنش

گهرهائیکه از ابر خیال او فرو ریزد
دهد طبعش فروغ تربیت چون در غلطانش

ببزم خلق او شمعی که می سوزند می آید
شمیم طره حور از بخور ریز دامانش

دلش دارد ز سوز عشق چون پروانه سر گرمی
گداز جان بود هر دم ز شمع حسن جانانش

بگلزار تجلی تا دلش دارد چمن سیری
دماغی پرور د بوی نسیم لطف رحمانش

قماش آن مگر از جرم خورشید درخشانست
سحر میجوشد از آغوش گرد فرش ایوانش

ببزم سینه مینای دلش دارد می مستی
که هول صور محشر را برد از طبع مستانش

بپیش طبع رنگینش چمن بر خود اگر چیند
زند از قهر مصر لطمه بر روی خندانش

فشاند گر ز کلک گوهر آمار شحه فیضی
دود بر عارض فیضی عرق از شرم باران

بگوه طور معنیش کجا چشم کمال افتد
غبار آلود حیرتگان بود از کحل صفاهانش

تفاخر داشت شاه اصفهان بر بندگان خاقانی
بگردون میرساند فرق گر بودی ثنا خوانش

کلیم از شمع گفتارش بدل دارد چراغانی
که هر داغش ز پهلو بر خ دهر تابانش

کجا شد الوزی و آن شکوه و عظمت هیهات
که تا چشمی کشاید بر جهان عزت شانش

وجودش برکمال سابقین حجت سایندہ	کمال او شود بہر خلف برہان فیضانش
الٰہی تا کہ از طوبیٰ بہار ہست و جنت	ازین طوبیٰ جہان جنت شود اقبال دولتخواہش

بنای اندیشہ از طرح فشانی ایوان مدیح شہریار بتعمیر کنہ کاخ پرداخت۔ و بپای کار توصیف ایستادگان پای سریر خلافت مصالح گفتار بقدر ضرورت رسانیدہ چندین قصیدہ بلیر پا ساختہ اکنون واجب آمد کہ باب گل حرف و صوت رنگ بنای ذکر تختگاہ شہریار ریزد۔ و طبع حریفان کنج عزلت را بسیر و تماشای شہر عالی بنا برانگیزد اگر بمشاہدہ شہرے نتوان پرداخت بنظارہ کوشکی می توان ساخت۔

جبذا شہری کہ چون خسرو گیتی افروز سپیدہ دم از غرفہ خاور سر بر می آرد بامید قبول نیاز جہت تسلیم تمنہای ہر ایوانش کہ شموس بروج سپہر شکوہ و اجلال اند از شعاع دست بر سر میگزارد۔ و بہوای کسب بہرہ اولو المحاذی روازن ہر کاخش کہ سپہر چشمہای لمعات تجلی اقبال اند بال افشانی میدارد۔ پرگار اندیشہ رسام روزگار در اندازد وسعت فضایش از پرگار

وخامه فکر مهندس زمانه در تعقل خط اطول فسحت حوالیش سر دعوی انجام بر
پائین خجالت آغاز نهاده - باوج کنگرهای رفیع کاخش کمند خیال بلند فطرتان
در انداز تا رسائی و برفعت باههای ایوانش عنقای اندیشه بلند پروازان
منفعل هرزه بال کشائی - بناهای محکم و سنگینش کوهساریست که از معرض
رسته سر بفلک برافراخته است و عمارات رفیع و متینش آسمانیست
که بر هوا قامت کشیده سایه شکوه بر سر شش جهت انداخته از سنگینی بنایش
سینه گاو زمین را به پشت ماهی الصاق گرفتن - و از گرانباری سایه
دیوارش فرق گردون را در سینه زمین فرو رفتن از جلوه صفائی هیکل
گل کرده دیوارش چشم تماشا را بسان آئینه در آغوش حیرت خوابیدن
داز لمعات تجلی قباب زرین قصرهای جواهر نگارش تا رنگاه نظاره را
برنگ رگ برق تابیدن - گوهرین کاخهایش از پرچین کاری لعل و
زمرد طلسم خانه هزار گونه نیرنگی - و زنگار قصرهایش از ترصیع الماس و
فیروزه آئینه دار حسن رومی و زنگی - صنعتکده های چینی کارش از نگار الوان
نگارخانه چین در آغوش - و نعمتکده های زرنگارش بنقوش بوقلمون بهشت ارم
همدوش - بنایان بلند خیال بناهای سنگینش همانا از خشت نه شهر ریخته اند

که رفعت دیوارش آنسوی اندازهٔ قیاس رسیده ومعماران ارجمند اندیشه
پشته پشته کج صبح در داش شفق پخته پشته دیوارهایش برانگیخته اند که
عالم عالم تجلی محیط ششجهت گردیده قصرهای منیع از استواری اساطین
مشیدذات العماد ست وایوان های وسیع از قلمونی نقوش بدیع لم یخلق
مثلهافی البلاد - خنده گلهای خیری بر دیوارهای نگارآراسته گنگل رنگ عنبرانی
گردانیده وتبسم غنچه های سوسن رنگ لاجوردی آسمان لاجوردی باسمانه ها
رسانیده - از پرتو رنگینی لعل های ترصیع بهارگلشن بدخشان در دیده ها
مصور واز عکس خرمی زمرد تعبیه سرسبزی چمن ارم فرش راه انداز نظر بحراغان
افروزی ذرهای راه درشب تاربرزن وکوی تجلی زار وبهجوم آوری فروغ
شمسهای کاخهای مطلع الانوار آفتاب را در روز روشن شپیره وار چشم
گشادن دشوار پیرگردون به تماشای باریچهٔ اطفال ذرهای روازن
کاخها عینک دورنمای مهر هرصبح مرده میگزارد لیکن برافروختگی شمع های نورانی
بهر قریب نگاهش شب بازی عجبی از پرده فانوس می برآرد کیوان
از غایت علو بر پای بنایش بوسه میزند وبهرام از نهایت شکوه بر پشت
دیوارش تکیه میکند - دیوارهای آسمان سرکویش دماغ نخوت ترک فلک را

پست گردانیده و آسمانه های عرش شکوهش فرق ارجمندی کرسی را در گریبان انفعال کشانیده - محراب طاقها از خاطرنشینی لبسان ابروی خوبان خلخ و نوشاد - و حلقه های درش از کمینگاه دل آویزی مانند حلقهٔ چشم پریزاد - صحن صفا آگین هر ایوان کشاده تر از فضای سینهٔ خورشید طلعتان ، و در کشادهٔ هر قصر بهشت آئین فراخ تر از دل صاحب دولتان آستانه ها بخت بلند زمین است و رواقها طالع ارجمند عرش برین -

مکانهای این شهر گردون شکوه — متین اند چون کالبدهای کوه
زمینش ز رفعت نشانی رساند — زهر کاخ دعوے بکرسی نشاند
بود کاخش از پایهٔ ارجمند — فراز زمین آسمان بلند
فضاها اقامتگهِ فرشیان — مناظر نشیمن گهِ عرشیان
مکانش چو افراخت فرق مهی — ز دعوی سر عرشیان شد تهی
فضاهاے ایوان چو عمر خضر — نگنجد در ادراک اهل نظر
بنیاد بر خود چنان هر مکان — زمین گشت تاج سر آسمان
بسقف مکانهای محکم اساس — سر گنبد چرخ دارد هراس
بهر منظرش دیده شوق جو — کند التجا از پے کسب نور

مژه بشکند گر دمی آفتاب | نه بیند رخ تمه اش بی نقاب
بود طاق ایوان چنان ارجمند | ز طاق دل افتاد چرخ بلند
ز اندازه هر کاخ او برتر است | زمین را شکوه فلک در سر است
کمندی که عمر خضر یافته | بپایش کمینگاه کم یافته
هوا گر هوادار ئے او بلد | ق | نپیوند اجزای او بگسلد
که فیض نجارات سطح مکان | هوا را دهد روح جاویدمان
همه کاخ و ایوان گوهر نگار | ق | نبرد یک اندیشه خرده کار
درین گنبد لاجورد سپهر | بود چون شرف خانهٔ ماه و مهر
بذوق صفایش دم صبحگاه | برآرد سر از جیب خاشاک راه
ز نکهت بود گرد قصر مکان | عبیر گریبان حور جنان
قبایش نشانیده نقش مراد | ز والائے خود چو سیع شداد
صفائے که میجوشد از بام و در | بود فرشش راهش فروغ سحر
ز آهک رسانید چندان صفا | که خورشید دارد هوای ضیا
اگر آب و آتش کند اشتلم | ندارد زیان صورت هفت خم
فروغ چراغان شبهای تار | ز شمع کواکب برآرد شرار

به نقاشی نقش پرداز چین
بود چین در آغوش این هر زمین

در آئینه رخسارهٔ آتشین
چو شمع است در آب حیرت‌گین

ز نیرنگ گلهای نقش جدار
بدامان نظاره ریزد بهار

بهاری که در باغ امکان بود
همه صرف این کاخ و ایوان بود

روان آب میگردد از چشمه سار
زند مرغ هم بال در مرغزار

گهی اشک از چشم بلبل چکد
گهی خوی ز رخسارهٔ گل چکد

ز جوشیدن موجهٔ جویبار
تری سر برون آرد از آبشار

بود فاخته را دگرگونه حال
نفس کشت طوق گلوی خیال

ز عنادلیب قدسی بلند
کشد نالها قمریٔ مستمند

گل و لاله بر روی هم ریخته
بهاران قیامت برانگیخته

اگر خار در پهلوی گل خلد
بگوشش فغانهای بلبل خلد

بپای درختان پر برگ و بار
ثمر ریزد از جنبش شاخسار

بهر گوشه اش ساز در برگ نشاط
بهر جانبش مایهٔ انبساط

ز تعمیر او رنگ چون ریختند
کج صبح عشرت برآمیختند

بساز تماشای دلخواسته
بود همچو فردوس آراسته

شود قصد گردون اگر ریزه ریزه	نجنبد بنا هایش از رستخیز
رود گر کسے زین سرا سے سرور	چو آدم نیفتد ز فردوس دور
وگر سبز بختی نیاورد روی	نچیده گل از گلشن آرزوی
بشرق و بغرب و جنوب و شمال	هوا راست کیفیت اعتدال
هوایش بود نشئه عیش دل	بود آب او مستی آب و گل
بهر گلشن او بهار طرب	بهر محفل او نگار طرب

مهندسان روزگار درجه و دقیقه هاے اقالیم بریچات متاخرین چندانکه تعقل کرده اند همین دقیقه بتقویم زمانه نگاشته اند که اکثری از بلاد دکن بخط استوا قریب داشته اند فیض فصول اربعه قطعات ربع مسکون را بحرمی بهار در اوقات معین میرساند۔ اما باغ و بساتین بلاد دکن را نشو و نمای هشت فصل بهشت میگرداند عنف و اشتلم صیف و شتا دل برگے نمیخراشد وطغیان تسلط باد عاصف اضطراب خاطر گیاه ضعیف نمی تلاشد۔ زمینش چندانکه آب میکشد باران رحمت باری گران عنانی نمیکند و غنچه و گلها هر قدر که اساس شگفتگی نهد انقباض پائیز بر لبش قفل پژمردگی نمیزند۔ زمینش

از تازگی و سیرابی آب و هوا قوت نموی دارد که اگر شاخ خشک شعله را
در آغوشش نشانند برنگ نهال تازه سرسبزی میگیرد - و اگر ریشه
سوخته برق را در زمینکده خیابانش دوانند مانند تار سنبل نشو و نمایی میکند
خمیر خاک پاکش از جوهر جان است و آب زلالش بخاصیت آب حیوان
ساغر کالبد آدم اگر از خاکش میریختند در دفانه نشینش نمیگردید -
و اگر لب لعل مسیحا بزلال روح پرورش سیراب میگردید از تشنه کامی تبلاش
عقیق آفتاب نمیدوید بهواداری نسیم سحرگاهیش از موج نفس طول حیات
خضر پیدا و بتر زبانی خوشگواری آب زلالش کام جان از حلاوت آب زندگی
بهره ربا - موج نسیمی که در فضای گلزارش اهتزاز نماید رشک نکهتش در لفافه
لیلی پیچتاب پریشانی می افگند - و گرد بادیکه در عرصه هامون دلکشایش بال میکشاید
از حسرت سرسبزیش در سینه سرو بی نفس میتپد - اگر شعله وجود ابلیس را آتشکده این
سرزمین تواضع میکرد غیرت وضع هوایش عجز نمی تراشید - و اگر گل وجود آدم بآب پاک این بهشت تقدس
سرشته میگردید در مزرع طینتش تخم معصیت نمیدمید - خونگرمی اعتدال
هوایش بسان حرارت غریزی سرمایه حیات اقرائی - و سرشیم اختلاط
آب و خاکش شکسته دلان را بتاثیر مومیائی - بدکشی توصیف هوایش

زیر و بم نفس را نغمهٔ اعتدال - و بر طبالسانی آب گوارایش کام دهان
را لذت بیابی آب زلال -

نظم

هوا از دم معجز عیسوی — بود مایهٔ عیش عمر نوی
چنان خاک شد از هوا آبیار — که سیلاب چه شد ز موج غبار
ز جوش رطوبت بود دمبدم — تلاطم بگرداب نقش قدم
ز شادابی خاک و اردشناه — چو شبنم دل ذره در موج راه
هوایش چو معجز بیانی کند — لب غنچه رنگین بیانی کند
کسی گر ز آبش رباید نمی — ز مغز وی جان ندارد غمی
رسد جرعه اش گر بخضر حیات — نجوید دگر زاب حیوان برات
سکندر بی آب حیوان شتافت — بتاریکیش جست ولیکن نیافت
اگر در سواد دکن آمدی — پس از مرگ جانش بتن آمدی
خضر جرعهٔ خود ز آن آب پاک — نباشد تنش را نیازی بخاک
ولیکن چو گرد بیابان و دشت — بپوید سواد جهان را نوشت
ازین آب اگر جرعه میکشد — ز سر گشتگی ها همی آرمید
بفیض لطافت فروشی آب — تراشید آئینه شکل حباب

رطوبت چنان است در کوهسار | که چون رشحهٔ قطره غلطد شرار
شود زاهد خشک اگر گوشه گیر | بطوفان بیفتد ز موج حصیر
به هامون اگر قطرهٔ شبنم است | بسر جوش طوفان یک قلزم است
ز تحریک باد جنوب و شمال | سوادش فشاند گل اعتدال
بهر گوشه از آهتر از هوا | بطبع جادیست نشو و نما
شوم بلبل تازگی بهار | هوس میکشد دل سوی لالهزار

چون از بیان خوشگواری آب این لطافتکده نهال طبیعت نشو و نمای خرمی گرفته — و از حدیث اعتدال هوای این نزهتکدهٔ غنچه دل شگفتگی پذیرفته — دامن بگلرزنی های شوق بهار مشرب بی خاطر آرزومند را بتماشاکدهٔ گلهای رنگ و بوی ذوق نظارهٔ نیرنگی های بساتین این سرزمین گریبان طاقت میدرد — اگر سیر بهارش سیر نتوان دید باندازهٔ نگاهی از تازگی خیابانی چشم را آب توان داد و بدماغ تمنا منت بوی چندین گل توان نهاد —

زهی گلستانی که اگر نسیم جنبش دم اعجاز مسیحائی گل نکند غنچهٔ خاطر پژمرده دلان

نخندد — وخی بوستانی که اگر شمیم خیابانش جوش بهار نزند دماغ خشک
مغزان از تازگی طرف نه بندد — زورق هوس شیدائیان بهار از جوش
ریحان شباب شاهدان چمن هر سو بطوفان عالم آب افتاده — وطغیان فیض وشئ
رنگ حسن لاله رویان گلشن دماغ سودائیان رنگ و بو هر جانب سیلاب جنون
داده — سرتمنا نوردان سبزه زارش از سودای تماشای شهر سبز خالی
وطبع اگر به پیراهنان شوق گلزارش از هوای سیر آتشکدهٔ بهار فریادی
افسرده بالی — از غوغای حسن سبز نیگان لیلی وش چمن سر در هوایان بهار
مشربی را شور جنون مجنون وار در سر پیچیده — واز غلغل جمال نوخاستگان
شیرین منش گلشن در دل رنگین خیالان نیرنگی طلب فرهاد آسا شورش عشق
بالیده — ساقی نسیم بدماغ رسانی سرخوشان چمن هر نفس ساغر گل بگردش
می آرد — وبادهٔ فروش بهار بسرو رنجشی خمیازهٔ سکاران گلشن از سر مینای
سبز و هر دم بپنبه میبرد وارد — بگلاب افشانی شمیم ریحان و سمن مشام تردماغان
چمن در عرق بهار غوطه زن — و بغالیه سائی رواج نسرین و نسترن دماغ
بهارین مشامان گلشن خفته بوی ختن — بشکن پیرائی صبا طرهٔ آشفته شمشاد
رشک زلف تابدار سلسلهٔ مویان سرو بگلگونه کشی نسیم رخ شبنم آلودهٔ گل

روکش چهرهٔ عرق افشان بهشتی رویان بساغرپیمائی گلهای بهار را هر سو از
انداز بیخودی سیاه مستانه در پای نازک نهالان غلطیدن و باختلاط از
صبا نامیه را هر گوشه از وضع شگفته روئی هوادارانه در طبیعت گل و ریحان
ریشهٔ الفت دوانیدن بکشاکش نشو و نما ریحان از آغوش سفال زمین
بیرون جسته - و بهجوم آوری شگفتگی و خرمی سبزهٔ پیاده بیرون
باغ نشسته جادهای روش خیابان بسلسلهٔ راه عمر خضر و الیاس
و بوتهای گل و ریحان برنگ کواکب ثابته بیرون از خیز قیاس گرمی رنگ
لالهٔ لعل فام خال رخسار گلعذاران را سپند مجمر بیتابی گردانیده و خرمی
سبزهٔ زمردگون خط یاقوت لبان را بسوختگی دود آه حسرت رسانیده
رنگ شقایق نعمانی نقش پرطاوس را بداغ رشک داشته - و بهار گل
دارغوان گرمی رونق گلزار ابراهیم را سرد گزاشته - گلبن این
گلزمین از برداشت نشو و نما چندان قامت برافراخته که بهوای
آشیانه بندی شاخش بلبل سدره پرانداخته - برگ طوبی خ
خلائی نازک نهالان رعنایش - و گبردن سدره طوق بندگی تاجداران
قلمرو فضایش - از رشک سائی زلف سنبل سنبل زلف خالیه مویان را

برخویش پیچیدن و از حسرت تازگی خط بنفشه بنفشه خط بهشتی رویان را
گره گردیدن ماشطه صبا بشانه مژگان نرگس آرا لیشگر زلف سنبل -
و زرگر بهار بوشاح الوان غنچه ها حلی بند بگرگل شبنم افشانی هوا در بناگوش
عروس چمن عقد مروارید آویخته و رشحه چکانی موج جویبار بهوای شاهد
گلبن خلخال گوهرین ریخته - ابکار غنچه ها بصد تبسم زیر لبی عشوه ساز دلربائی
بلبل و بوالهوس نرگس بهزار وضع فریب محو نظاره شاهد گل -
از آتش رشک لالها مشکین خال عذار گلچهرگان افروخته زغال و از
شرم رنگ ارغوان لاله شفق سرجوش سبزه گان غرق عرق انفعال
ساز برد و دوش زنبق لباس زعفرانی و زیب تن شاهد گل پیراهن
ارغوانی - جادو زبانی سوسن سوسن زبانان چمن دلربائی را
در وبستان مشق خاموشی گزاشته - و کرشمه ریزی نرگس نرگس
چشم جادو نگاهان گلشن خاطر فریبی را در حجاب حیرت داشته - بوضع
رعنائی گل قحبه زبان سرزنش سوسن هردم دراز - و باندازشوخ چشمی نرگس
لب های خاموش غنچه هرزمان باز - در سواد کده شب داغ لالها شراره
سنگ خاره را جلوه کرمک شبتاب - و در تجلی کده روز

بیاض یاسمن مرغ زرین تهمتن شیره وار بیتاب تبلاطم خیزی بحر شفق
رنگ گل کشتی هلال طوفانی و بطغیان انگیزی فوارهٔ نوای بلبل
حباب آسمان لطمه خور سرگردانی باعتدال افزائی هواطرهٔ مشوش
بید مجنون بردوش خرمی جمعیت فروش و بمیخانه کشائی بهار ساغر
چشم نرگس مستی چشم لیلی دوش بدوش عطسه کشائی شمیم روح پرور
غنچه های شگفتگی آماده از دماغ خشک زاهدان یوست زهد بیرون
داده بوته کلبن ارشوشهٔ طلائی گل زرخیز و شاخ درختان از قرضهٔ
سیم شگوفه سیم ریز - سرو ازرگ گردن نشو ونمای طبیعی باراحسان
برداشت قوای نامیه بگردن نبرداشته و سبزه از رعونت سبز
بختی ذاتی خرمی و آبیاری فیض سحاب را در تربیت مسلم نه پنداشته -
گلشن از گردش پیالهای لاله طرکبدهٔ طرفه گلگون ایاغی و چمن از جوش
شراب رنگ گل وارغوان میکدهٔ تازه تر دماغی - از عکس سبزهٔ ارغوان
موج جویبار گندنای لاله فشان موج خندهٔ نوشین گل گوش صدف
سرچشمهٔ آبجوان و شعلهٔ آتش نوای بلبل نغمه های آب جویبار چراغان
لالهٔ نعمان - مرغائی حباب اگر از موج جویبار رشته بریائی بود -

از اهتزاز هوا بطیران بال می کشود بزمزمه زنی حباب تار موج جویبار
نغمه انگیز و بتیر دستی تحرک نسیم ساز آبشار نوا خیز - بشعله افروزی
گلهای آتشین رنگ شهپر عنادل بال سمندر گرویده و با تشنه جوشی
لالهای آذرگون از بیضه فاخته مرغ آتش لانه سر کشیده هنگام تماشای
لاله زار نارنگاه تماشائیان رگ یاقوت رمانی و دم نظارهٔ قطرات
شبنم چشم نظارگیان صدف گوهر غلطانی درختان را از خرمئ
اوراق تازه خلعت نوروزی در بر و شمایل را از شگفتگی گلهای الوان
دستار شوش مستانه بر سر - انگبهت سنبل در دماغ گلستان سودای
سلسلهٔ جنبانی جنون پیچیده و از رایحهٔ بنفشه در مزاج بستان ریشهٔ
شوریدگی بالیده از پرتو شمع لالهای شبستان بخت گل شب بو روشن
و از فروغ سپیدهٔ سحر رنگ نسرین و نسترن روز سیاه ریحان سپید
بختی آستین نسیم خندهٔ گلش اگر سوی بدخشان آید غنچهٔ لعل از شگفتگی در آغوش
سنگ خارا گنجد - و اگر کاروان شمیم ختن در چمنش بار کشاید با وصبا
با نکهت یک غنچه هم پله اش نسنجد - طوفان رطوبت شبنم
تا کمر گل رسیده و موج سبزهٔ تر تا کشتی آشیان بلبل سر کشیده

از جلوهٔ رنگ گل آتشی گلشن آتشکدهٔ بهار و از عکس لون گل فرنگی چمن شعلهٔ ار
از قطرات شبنم گلستان معدن لآلی شاهوار بهم رسانیده و از شوشهای
زر گل بستان گنجینهٔ زر جعفری عرض گردانیده فاخته بصد اصول فاخته
آهنگ زن نشاط و هزاردستان بهزاردستان دستان سرای
انبساط - نبوای سنج شاخ درختان گلستان نیستان و بموسیقار شهیر
مرغان بستان شورستان بهوای پروانگی شمع لاله گل پروانهٔ ماهتاب
هر شب بال جنبان و بشوق جلوه پرستی گل آفتاب حربای آفتاب
هر روز رنگ رخ گردان بهار لطافت سایهٔ گل ابریشم ادیم زمین
گلریزان ساخته و خرمی سبزهٔ زمردفام در فضای جهان فرش
مخملی انداخته نافرمان بفرمان قهرمان بهار لبسر بر چمن مربع نشسته
و صد برگه بسان پنجکاران بهوادارش کمر بسته ساقی گل شکین از سیاه
مستی وضع تغافل دل لاله قدح پرست خون کرده و شاهد گلنار فارغ
بجلوهٔ آتشینی از نهاد ریحان دود برآورده

نظم

تعالی الله چها جوش بهار است	که هر گل یک گلستان در کنار است
بهار از شوق گل وا کرده آغوش	ز مستی خویش را داده فراموش

بهشت عیش دل کهسار و راغ است | جهان از نکهت گل تر دماغ است
هوس را از امتزاج نکهت و رنگ | نماند از بهر سیر گلشن آهنگ
کواکب از بهار خندهٔ گل | قدح پیمای جوش نشئهٔ مل
بهار آید بوضع می فروشان | رساند مے بجام بادهٔ نوشان
ز رنگ آتشین لاله و گل | در آتش غوطه خورده بال بلبل
تبسمهای گل خمیازهٔ شوق | ترنمهای بلبل مستی ذوق
نگه هر جا که دامان بر کمر زد | بجایش رنگ طوفانی دگر زد
هجوم رنگ گل اندر رگ گل | رساند بست جوش موجهٔ مل
بچشم حسرت هر عندلیبی | رسد از آب رنگ گل نصیبی
بسیر این گلستان تا فتد خویش | نگه از چشم نرگس میکند پیش
بلی گر اندرین گلشن نخفتی | دو عالم خنده زیر لب نهفتی
نهالے گر درین گلشن دمیده | بهارش بر نمو سبقت گزیده
گدامی دستگاه عیش دادند | بهشت غنچه چندین زر نهادند
بشوق دشت و گلزار است سیماب | شرار رنگ گل چون گرم تاب
شفق سر جوش رنگ لاله زارش | ارم خفته در آغوش بهارش

درون لاله داغش نقش بسته
که هندو نیست در آتش نشسته

شد از سرگرمی نیرنگی باغ
دل لاله چو شمع سوخته داغ

بود از شعلهٔ رخسار گلشن
شبستان دماغ چرخ روشن

گل صد برگ را اختر چنان تافت
که باغ از سایه اش رنگ طلا یافت

بهار خندهٔ گلهای صد برگ
ز رنگ زر دو دارد ساز صد برگ

ز عشق باغ دارد دوده خیزی
هوا دار نفس رنگ زریزی

بر سو بست گلهای فرنگی
طلسم نو بهار لاله رنگی

بنان خونش بهر لاله چو شید
که سر تا پا رگ یاقوت گردید

ندارد عندلیب از شکوه راسنی
زبیباکی بطبع گل گرانی

نهفته نو بهار عطر آگین
بناف مشک دانه نافهٔ چین

چنان دارد هجوم افواج لاله
بود سوحش رم خیل غزاله

بفیض خرمی سبزه در آب
چو طوطی سبز گردد بال سرخاب

ز جوشش انگیزی خون گل تاک
بود لبریز از صهبا خم خاک

چو ساقی نرگس از سرمستی نهاده
بدست خویش زرین جام باده

چه جامی جام صهبای شفق جوش
چه باده باده مستی در آغوش

بهار از بسکه در مینا نهفته | حباب می برنگ گل شگفته
بهر سوئیست در چشم تامل | گلستان در گلستان لاله و گل
خس و هر خار دارد گلفشانی | کند صحرا و هامون گلستانی
برنگ سرمه میسازد طرب ناک | خرام گرد باد عرصهٔ خاک
به نقشی عرصهٔ نظاره تمام است | گل رعنای اینجا صبح و شام است

ازانجاکه هر میوهٔ این چاشنی کدهٔ بر شاخ هر موسم نمیرسد و هر ثمرهٔ تازهٔ این حلاوت کده بکام ارباب ذوق لذت شیرینی حیات تازه میدهد طوطی ناطقهٔ آهنگ شکرشکنی توصیف برخی اثمار دارد ـ و فواکهه گفتار رطب و یابس برطبق عرض میگزارد تا سامعه کارکام و زبان سازد و دیگر میوجات جهان از چشم اعتبار ذوق اندازد

تاکش از ریشه دوانی سر و در مغز گاو زمین میخانهٔ مستی چیده که بار گران جهان بدوشش سبک گردیده و انگورش از عروج رسانی نشئهٔ دماغ فلک را جولانگاه خودپرستی گردانیده که از وضع سرکشی پایش بر زمین نرسیده مینا از پرزوری صهبایش برنگ طوطی بال می افشاند ـ

دساغر از طوفان سرجوشیش مانند کاسهٔ گرداب مدام بگردش میماند
اگر قطرهٔ می زلالش بکام خوابیدگان خرابات عدم ریزند باهنگ
رقص هستی مستانه برخیزند افشردهٔ غوره اش چاشنی شهدناب
رسانیده وشیرهٔ انگور رسیده اش لذت آب حیات را در
روز سیاه نشانیده رشک صاحبیش در چشم فخری غوره کرده -
وحسرت ریشش بابیش دل عسکری را بخون پرورده از نشهٔ مهر تابش
مرگ و پی مغزستان جولانگهٔ خون هشیاری وازکیفیت دماغ
آرائی شرابش دل سرخوشان خم بادهٔ ادراک سرشاری انار در
چشم جوهری خرد درجیست پر از دانه های یاقوت تابدار بلکه جمله زمرد
است مملو از شرارهای آبدار - معدن یاقوت رمانی بر دنمایش
منت ارزیدن میکشد دکان بدخشان به نثارش از اوج خویش پایه
برتری مهند - دانه هایش لآلی شاهوار ست باده پرورده بلکه یاقوت
در رنگ شفق غوطه خورده - گلگون سرشک عشاق اند که از گرمی
تفتگی در آغوشش هم گره بسته اند یا لخت های دل خون گشته اند که
از راه سینه ریش تا بپیوله چشم شوق خوش نشسته اند نغزک نغزک که

بسان بهشتی روبان شیرین دهن گاهے از گریبان پیرهن سبز سری آرد
و گاهے برنگ سبز رنگان شیرین ادا از نیرنگے ناز لباس سرخ و زعفرانے
زیب بر دوش دارد انداز سادگیش ریشه محبت در دل بیدلان
سید واند و وضع شیرینش مذاق نظاره تلخکامان را حلاوت آموده
میگرداند دم تصور لذت شیره آب دهنش نوشگوارئ آب حیوان
طوفان زا و هنگام خیال حلاوت شربت چاه ذقنش مزهٔ شهد ناب
چشمه کشا - حب نبات با دانه اش پیوند جانی دارد و آبجیات
با شیره اش خونگرمئ روحانی - دم ذکر شکرگفتاریش منقار طوطیان را بند گردان
و وقت بیان شیرین زبانیش کام ذوق را بموج حلاوت کوثر و تسنیم
پیچیدن گاه برنگ طوطیان سبز بال در آغوش قفس زمردین
رنگ آشیان اقامت ریخته و گاهے مانند تذرو آفتاب پیوند
رشته مهر سبز باغ از دل گسیخته با وجود کوچک دلی وضع
بزرگ حوصلگیش دل بزرگ و کوچک را نواخته با وصف شکسته
رنگی حسن ادای شیرین حرکاتیش سرخرویان معرکه شیرین دشتی را
زرد رویے ساخته از آئینه سیمای زعفرانیش جوهر نشان

بیدلی جلوه گر - واز نغمهٔ رنگ ارغوانیش مفهوم خون شدن
دل پیش چشم اهل نظر - و دم تر شروئی او دندان طمع بالهوسان
معذور کند گردیدن - و هنگام شیرین زبانی او لب و دهان
تلخگامان را با غوشش هم چسپیدن - از اعتبار برخورداری
مولائی میرسد - و از افتخار سبزبختی به پایگاه امیائی میرسد
ناشپاتی را چون حب نبات بشیرهٔ حلاوت پرورده اند -
و بشیرین سازی کام ارباب ذوق ملوبریزهای قند کرده اند
سنگین دلی این سیب ذقن دل بیدلان را خون گردانیده - و
شکر فروشی این شیرین دهن حلاوت بوسهٔ سیب ذقن نوش
لبان بکام هوس رسانیده از شرم لذتش حب نبات را بسان ژاله
آب گردیدن - و از غیرت چهره برافروختگیش رنگ رخ سیب
سمرقندی گرم آهنگ پریدن - بطوفان انگیزی رنگ آتشینی
شفتالو خلیلی مرد پسیل آتش رسیده - و بموج خیزی جوش طرتش
کار آبی آبی گردیده - از اندیشهٔ فشار آغوش لب خون جگرش احرام بند
برخ دویدن - و از تصویر سخت گیری پنجهٔ مژگان خورشید آئینه اش

برنگ نسترن محو از هم پاشیدن - کیمیا ساز مهر طلاے زرد الورا
بوسه گداز تب و تاب گرانشته برمحک ذایقه شوق روزگار میزند
سرجوش رنگ این ترنج معصفر لذت صفراے غم بوسه ترنج غبغب
شیرین دقنان میشکند - بچوگان زنخ شاخش گوی خورشید را هم
غلطانی و لطیفانچه فشانی موج رنگش رخ سیب قمر را داغ رسانی و آغوش
وحشی دانه هاے خشخاش لذت انبار - و در استخوان پهلوئش مغز
حلاوت سرشار - بجائیکه بیان حلاوت کیله نقل گفتار شود و دهان ذوق لب و دندان را
از خمیازه پیرائی حسرت چاشنی قند مکرر فارغ دارد - و بمقامیکه مزه شیرینش شیرین
ساز کام اظهار گردد زبان شوق از گریبان دهن هوس حلوای بید و سر بر می آرد
با هنگ استقبال لذتش لب شیرین دهانان محو آغوش کشائی و بغرم سجده نیاز
حلاوتش ابروی ماه نو مجبور وضع جبهه آرائی هلال ابروان بصد بن دندان در
آغوش لبش در گیرند و منت لذت بوسه می پذیرند و شیرین دهانان بهزار
هوس کامجوئی از حسرت لبش می میرند و از حلاوتش چاشنی عمر دوباره میگیرند به انگبین
مشتی قناد بار علایق از دوش دل انداخته و هواے سبکروحی مانند حباب قالب تهی ساخته -
هر که بر صبح عارض صبحش چشم نکشوده روے هندیده و کسیکه این دندان شوق بوسه دهن

شیرینش تر بوده پیوسته لب حسرت گزیده اگر آفتاب رخ نارنج
چهره پرداز خاور باغ گردد حسن گلوسوز شاهدان نورس غازهٔ سرخروئی
نگیرد و اگر گرمی جلوهٔ آتشینی او جگرگداز نشود نارنج خورشید سوزاتر
عشق نه پذیرد موج رنگش به پنجه مائی نارنج مهربازوی شاخ سیمین
کرده و فشار غیرت نزاکتش دل نارنج ماهتاب خون کرده اگر
امید وصال این آتشین عذار دست بر سینه نهد دل بیدلان بیسان
آبی آب شود و اگر شربت دهن این نوش لب بکام آرزو بهره نهد
شهد عمر شیرین مشربان تلخ تر از زهراب گردد ترنج معصفر پوست
طلای دست افشار پرویز عهد بکدلی بسته و رنگ چهرهٔ زعفرانیش از
جلوهٔ مفهوم صفرا قانع الذهبا نصر الناظرین صفرای غم مفلسی شکسته ماه کنعانان
کف از ترنج باز نشناخته جلوهٔ حیرتش و زلیخای روزگار بنگاه
آرای تصور صورتش با فسانهٔ شیرینی بادام شیرین رنگ خواب
بادام چشمان شیرین ترازانگبین و بچشمک زنی ادای دلنشین دارد
از چشم غمزه آفرین شیرین تا رنگ رد غلش از مغز مخمون نهادان
میوست جنون بدرچیده و چرب و نرمی زبان مغزش بشیرین گفتار

چرب زبانان چربیده پسته شیرین دهن که از تبسم نمکین شوری در
جهان انداخته ببوسه لب شکرین مذاق سینه ریشان عشق را نمکدان
لذت ساخته عناب را از غیرت تشبیه لب پسته دهنان آتش بجان
افتاده و فندق سر انگشت نگارین دستان از غم همرشیش خون دل
بیرون داده از ریشه دوانی رطوبت ناطحیل مغز زمین دل میرآبی
گرفته و از سیل کشائی آب حیات شربتش کشت حیات خضر شادابی پذیرفته

اگر بنگری خرقهٔ تاک را — نه بینی ثریای افلاک را
بشوریدگی میکشد سر ز خاک — چو رگهای منصور رگهای تاک
چو چشم پری مستیش در کمین — چو مستان سرش در کنار زمین
رگ تاک چون رشتهٔ نائله — بود دانه اش جام تبخاله
بماند از مستی چشم پری — کند باده اش هوش غارتگری
نم رشحهٔ اوست لعل مذاب — بود دانه اش مردم آفتاب
نه انگور در چشم بنیادل است — ز سر جوش مستی سراپا دل است
می لعل گون در دش مرجان مزن — چو خونابه در زجاج بدن
قدح را بر اد چشم پیوسته باز — صراحی دهد دل بچندین نیاز

دلش خرم از و حامل راز شد | چو افلاطن از هوش ممتاز شد
گهر بار از وی زبان بیان | ثر تا فشاند بیان زبان
ببالائی شاخ انبه دلپسند | بهشتی ست بالای سرو بلند
بود از درختان بالیده شاخ | بکوچک دلی همت او فراخ
زند جوش از گرمی آفتاب | درون دلش شربت شهد ناب
ز شیرینی عمر دارد برات | بجایش چو خضر است آبحیات
گهی باشد از شوق آتش بجان | چو خارهٔ آتشین بتان
گهی روی خود زعفرانی کند | گهی چهره را ارغوانی کند
چنان میدد از بجان ریشه را | که شیرین کند مغز اندیشه را
دهان و لبش اوست شکر فروش | دلش داشته مغز لذت بدوش
بود کیله از بسکه شیرین زبان | ز دل میبرد با دشیرین لبان
ز بس عشرت عید بر روی هم | هلال اند چندین به پهلوی هم
گهی خضر آسا بود سبز پوش | گهی زعفرانی قبایش بدوش
به طفلی ز پیری کند آرزوی | میانش خورد تاب همرنگ موی
چو بر پیکرش ضعف پیری رسد | چو ابروی خوبان به خم تن دهد

رسد نوبرش چون بکام و زبان ‌ ‌ ‌ دهد لذت لعل شیرین لبان

بود دانه نار را اژدها م ‌ ‌ ‌ شرر وار در حقهٔ سبز فام

فتد سایهٔ او اگر بر زمین ‌ ‌ ‌ شود سبزه از رنگ او آتشین

بچوگان زنی های شاخ بلند ‌ ‌ ‌ زند گوی بر هفت کاخ بلند

چنان سیب ترخ بر او ختند ‌ ‌ ‌ کزو داغ مه بر جگر سوختند

بکام دهن های بوسه شکار ‌ ‌ ‌ چو سیب ذقن لذتش خوش گوار

چو از لطف روسوی دندان کند ‌ ‌ ‌ علاج دل دردمندان کند

بود لذتی مغز بادام را ‌ ‌ ‌ زدل برد تلخی ایام را

حیا بهر چشمش بود سد راه ‌ ‌ ‌ ندارد بیادام چشمان نگاه

نماند روغنش جوش از دل برون ‌ ‌ ‌ میوست رباید ز مغز جنون

ز هر نخل چندانکه گیرد ثمر ‌ ‌ ‌ رسد تازه از بیکد گر بیشتر

دو بالا شود حسرت اهل ذوق ‌ ‌ ‌ نگنجند اندر سبدهای شوق

بساتین بهشت اند در این دیار ‌ ‌ ‌ ز هر میوهٔ تازه و خوشگوار

دلی گر خیال ثمر یافته ‌ ‌ ‌ همانم بدست نظر یافته

چه انگور و انبه چه سیب و چه نار ‌ ‌ ‌ بود میوهٔ فیض پروردگار

بهار خاتمه فرش راه چشم نظارگیان همین اختصاص
یعنی حد خیابان باغ شوق از منع ابرام رنجه گانی
نوید میرساند ـ وجلوه همین مستی گلهای
معانی بطوماز نیرنگی دیگر طول مقال طی میگردانند

لله الحمد که این مرقعه سیاه قلم نفس سوزی بسواد سویدای دل
آئینه بزم حیرت سرانجامی آصفی نظامی جلوه پرواز گرفته
و پیکر دلفریب شاهدان معانی بیرنگ آمیزی خونناب جگر ریش
نگار آرائیش پذیرفته ـ جادوئیهای براکیخته ـ جادوئی خیال
نفسهای فریاد پرست دعوی سامری دستگاهی را بسادر غبار توتیای
خاموشی خوابانیده ـ وتجلی کشائی طوراندیشه دل فغان مست آرائی
سرائی را درجیب حیرت آئینه بسیار خون گردانیده ـ تا این خسروی
میکده کشوده اند دماغ مخموران سخن را بسرخوشی مدام رسانیده اند
وتا این سلیمانی سرمه بمهر اس روزگار سوده از چشم رمد رسیده
نظارگیان معنی را بفروغ جاودانی منور گردانیده اند ـ جگر تفسیدگان
این وادی را زلال جان لوزد رساغر هر نقطه محیط سرجوش است ـ

گم گشتگان سواد این منزل را شوخیٔ هر لفظ یک کاروان درا
خروش - خارهای الفاظ درشت که بجگر خراشی آبله پایان وادیٔ
استعداد قامت دوربا شش می آراست از جولانگاهِ زوائی عبارات
برچیدم و در کالبد غنچهای مضامین تازه که نفس آشنائی نسیم بیان
رنگین خیالان سخن نمیخواست نفس روح پرور دمیدم - گلعذاران
رعنائی فروش معانی که در سرابستان عدم غنچه نشسته بودند بذوق
چمن سیریٔ اندیشه برخاستند و بشاطگیٔ بهار مدرکه بهر هفت نیرنگیٔ
جمال آراستند - دمی که بیتابیٔ شوق نظاره جرگه بست این گلعذاران
بهار فریب چادر نازبیک شاخ افکنده عزم بیرون خرامیٔ گلشن
ضمیر کردند - و از رنگیٔ جمال جهان آرا چشم حیرت کمین ارباب
بصیرت را آئینهٔ تصویر کردند - الفاظش چمن آسوده مرغانند که
بزمزمهٔ زیر لبیٔ نشاط دل رنگین خیالان میسرایند - و معانیش
شوخ پریزادانند که بادائی نهانی آشکارا صبر تاراجیٔ شیدایان
نمی نمایند - ادائی شیرین عبارات بکام دل تلخی کش فرهادان شان
چوی شهد رسانیده - و انداز لیلیٔ مضامین بنگاه طرز مضطر مجنون وشان دس

جنون یاد داده بنده - هر قدر که شعلهٔ آتش را از فروزینهٔ خاشاک دستگاه
دو بهاست شرار اندیشه را پنبه زار، مغز سرمایهٔ گردون تازیها - و
چند انکه قطرهٔ شبنم را تار شعاع خورشید کمند افلاک رو بهاست
آئینهٔ دل را عکس شکوه خیال دستگاه جلوهٔ لامکان پرداز بها نظم

چرخ گردانست یک میخانهٔ صهبای شوق	نیر رخشان بود یک جام سرشار سخن
در کمین کندن گل خار دارد دور باش	نیست بی تمهید زحمت فیض گلزار سخن
بار سنگین مضامین برندارد هر خیال	دوش نه افلاک خم گردید از بار سخن
گوهر معنی گنج سینه باشد بیقیاس	لیکه نبود مایه در جیب خریدار سخن
آبروی گوهر معنی بجای خود بود	گو که برخیزد غبار از راه بازار سخن
شورش هستی بانداز سخن بالیده است	نغمهٔ قانون امکان است از تار سخن
گر بهار و در خزان جمع بشد زباغ روزگار	بلبل ذوقی ندارد از تکرار سخن

نخستین سرجوش بادهٔ لفظ و معنی که در خمخانهٔ سخن طوفان برانگیخت
پیر مغان خیال (ظهوری) میکده آشام معنی بساغر مدیح
(ابراهیم عادل شاه) ریخت که بوی کهنگیش نور رسیدگان
بزم سخن را سرخوش مستی مدام دارد - و کیفیت پرزور شش خم گلستان

معنی را از خمار تمنای همیشه تر دماغی بیرون می آرد - بتراشه حازدی
مطرب زبانش نفس جادو آهنگی باربد کلان در سینه شکسته - و بگرم
آهنگی ساز بیانش شعله افسون نوائی نکیسا نوایان بغبار سرمه گمو
نشسته - دم خیال ملاحت کلامش تنگنیش زخم دل ارباب ذوق مصروف
آغوش کشائی - و هنگام تصور حلاوت سخن شیرینش لب و دهان
اهل شوق محو لذت شکر خائی - از نافه کشائی زلف لیلی نشرش خیال نکهت
زلف عنبرین لیلی روشان موی دماغ معنی سلسله آرایان - و از شکر و
شیرین نظمش اندیشه شیرینی بیت ابروی شیرین منشان رگ تلخی مذاق مضمون
حلاوت ربایان - سواد کاکل سطور نظمش دستگاه تشویش زلف لیلی
وبیاض جبین السطور نثرش سرمایه پیمائی برق تجلی - بدگرمی خیالش
صریر خامه را صولت صدای صور سرافیل - و به نیروی اهتزاز طبعش
مضمون نامه را شوکت رسائی بال جبرئیل - کمان کش فکرش به نیروی
بازوی طبیعت کمان روزین معنی چنان پرکش کرده که فولاد بازوان
دعوی سخن کمان انداختند - و قادر اندازفکرش چرخ چنین
روش سخت بقبضه قدرت آورده که پرتابیان آماجگاه معنی

از چاشنی گردنش رنگ رخ باختند ـ سیاه خیمه الفاظش از حسن
لیلی وشان معنی جلوگاه قیامت کاری ـ و جلگاه عبارتش از جمال
سلمانزاد این مضامین جرگه دلشکاری ـ گلبانگ صریر خامه اش
هوی مستی سرخوشان بزم طرب شکاری سخن ـ و بوی جیب
نامه اش عطر نازکی دماغ رنگین مشامان بهارکده هنروفن ـ اگر قطره
نقطه ایست بدستگاه یک عمان سرچشمیست ـ و اگر گلبرگ نقطیست

بساز و برگ یک عالم بهار فروشی

نظم

تا گل معنی ز شاخ کلک فکرا چکید	بلبل شوریده بیرون ریخت از منقار گل
بر طبعش تا چمن زار معانی پرورد	خنده ریز غنچه اهمچو یک گلزار گل
با صریر کلک او اعجاز روح القدس بود	زاهتر از زش آمد از خواب عدم بیدار گل
از بهار فیض طبعش در دبستان چمن	سبق نیرنگی همیشه میکند تکرار گل
منفعل از خشک وضعی خزان کی میشد	گر ز آب ابر کلک او شدی غمدار گل
گر کند در یوزه پرتو طبع روشنش	چون گل خورشید گردد چشمه انوار گل
در گلستان خیال او ز خم حاسدان	غنچه پیکان میرساند گل کند منقار گل
گر گل معنی ز نکهتش به بیند یک مژه	افگند فصل بهار از گوشه دستار گل

شاهد طبعش کند گر میل گلگشت چمن	زیر پای او فشاند درهم و دینار گل
گلشن دیر و حرم از ذوق او دارد بهار	چون گل تسبیح رست از رشته زنار گل
بسکه گلهای معانی ریخت در باغ سخن	نوبهار طبع او کرد است بی مقدار گل
گر مشامت آرزومند شمیم معنی است	از گلستان خیال او تو هم بردار گل

دوم دماغ رسیده باده سخن پیمائی صهبائیست که همعنان گردش قلم مستانه رفتارش هزار میکده معنی میدوید — دگاه شور آمد میل نشئه مضمونش کشتی هوش دریاکشان سخن با استقبال طوفان بیخودی میفرستاد بذوق مدح ابو ظفر بهادر شاه چنان آب مروا فکن معنی در جام سواد مشکین ریخت که کتاکش سر مستیش شیرازه اجزای حواس خم آشامان را از هم گسیخت از جلوه آبداری جواهر ریزه اش عرق انفعال را بجبهه گوهر نشستن — و از رنگینی مضامین بهارنمیش رنگ یاقوت رمانی را چهره شکستن — یوسفان کنعان خیالش عزیز مصر جانها — و تبان سومنات افکارش غارتگر شکیب ایمانها — برق شوخی دنباله گرد پرزادان انفاظ دلنشین او — و بهار رعنائی فرش راه شاهدان معانی رنگین او دودهٔ مژگانش سرمهٔ چشم غزالان فتن — و لیفهٔ مدادش کاکل شمع وادی

ایمن - سواد و بیاض کتابش آئینه دار هم آغوشی لیل و نهار - ولمعات انوار معانیش هم مطلع شعله های تجلی زار - رشحهٔ قلمش از محیط دستگاهی مضامین طوفان جوش - و شعلهٔ فکرش از تجلی سرمایگی معانی طور در آغوش - اگر از دستگاه فطرهٔ تر زبان گردید عمان در غبار ساحل خشک کناری نشست - و اگر از سرمایهٔ ذرهٔ افسون روشن بیانی دمید چهرهٔ اعتبار خورشید تابان شکست نظم

کلک او تا شانه در آب معانی داشتی
داشت جمعیت از و زلف پریشان سخن

تخم مضمون های تازه ریخت در کشت تلاش
جودت طبع رواں شد دهقان سخن

عرش فرسا دوش او جز آستان مدعاست
پایه از طبعش چنان دریافت ایوان سخن

جرگه می بستند از شوخی بصحرای درق
از هوای جنبش کلکش غزالان سخن

از نم فوارهٔ فیضش چو طوبی سر کشید
سبزهٔ مضمون تازه در خیابان سخن

شمع طبع او ربوده از فروغ جاودان
ظلمت انظار تیره از شبستان سخن

از بهار تازهٔ شاخ نهال کلک او
یک چمن گل ریخت در جیب و گریبان سخن

خضر فیض طبع او در کام معنی تشنگان
چشمه ساری ریخته از آب حیوان سخن

سفرهٔ معنی خلیل طبع او چید آنچنان
گر هوس شد سیر لذت ذوق مهمان سخن

در گلستان مضامین از صفیر جان فزا	بود طبعش عندلیب معجز الحان سخن
ذوق او جان در میان با شاهد معنی نهاد	طبع او کرد است جان خویش در جان سخن
گوشوار جوهر اول شد از رشک قبول	جوهر معنی که طبعش جست ارکان سخن
در سواد اعظم معنی پی عرض شکوه	بود از عرش دماغش تخت خاقان سخن
تا که از دانش معون گشت فکر کامل	مهر عقلش داد آرایش بعنوان سخن
گوی معنی برد از جولانگاه پیشینیان	در کف دل گرچه دیر آورد و چوگان سخن

سوم کلیم طور معنی پروری زهر لیست که شمع وجودش سرمایهٔ فروغ بزم سخن است ـ و سرگرمی شعلهٔ خیالش در فانوس اعتبار پیشینیان برق افگن است ـ به تیره نمودن دل ساحران خامه اعجاز صریرش کار هیبت عصای موسوی کرده ـ و بخیره کردن چشم منکران از جیب طبیعت ید بیضای سنه نثر برآورده ـ از فروغ طبعش عرصهٔ مدح خندیدن دادی ایمن گردیده ـ و از جلوهٔ تجلی ضمیر شش لب کلیم کلامان ترانه ارنی سنجیده ـ از شرار یراع فکرش مغز هر سمندر طینتان را بر کاغذ آتش زده چشمک زنی داد تصور شوخی طبعش برق طور در دماغ شعله فطرتان گرم تلاش

طرح افگنی - درگاه مجنون وشان صنعتکده نقش کارگاهے سازی - و در دل
فرهادمنشان تبکده نظمش جلوگاه شیرین پردازی - بطغیان انگیزی
بحر انوار طبعش کشتی خیال برآب آئینه طور - و بطوفان خیزی صفای
چشمه ضمیرش آفتاب اندیشه لطمه خور امواج نور - در سنبل کده سخن
طرهٔ بالیده سطور دام آرای آهنگ دلشکاری - و در خرمی کدهٔ
نظمش قامت کشی سرو مصراع تحریک رسائی آه بی قراری - از نزاکت
طبعش برگ یاسمن برنگ قطرهٔ شبنم محو گداختن - و از لطافت
ضمیرش بوی گل مانند غبار در اندازرنگ روی باختن - در بزمے
که لیلی سخنش طره بهوا فشاندختن ختن نافه چین در جیب مشام خاطر
بار کشاید - و در انجمنے که شاهد کلامش جلوه خود نما نه گلشن گلشن گلهاے
جوهر آئینه سلسلهٔ جنون آراید - آهنگ سخنش اهتزاز بخش دل حجاز یان
ذوق - و نواے کلامش مستی افزاے طبع عراقیان شوق - شستگی
الفاظ دلنشین او گوهر صفا پرور را در غبار تیره روزی ننشانده -
و متانت عبارات رنگین او درگ یاقوت رمانی را موج خونابه گردانیده
الفاظ عباراتش از شوخی مضامین جلوگاه آشوب خیزی - و نقاط

حروف کتابش از سرگرمی مطالب پسند مجرجنون انگیزی - بهار رنگی
سرمایهٔ تازگی نگاه نظارگیست که جلوهٔ رعنائی بسزان نشرش در نرگسکدهٔ
چشمه گاشته اند - وشکوه بلند خیالی فرش راه تماشا بست
که طوبی قامتان نظمش در بزم دماغش قدم گزاشته اند - تا آئینهٔ فطرت
در زنگاری تمیزی نخفته است - جلوه پری نژادان مینا خانهٔ تخیلش مفت
نگاه شوق است - وتا گوش آگاهی باستقبال کری جهالت نرفته است
زمزمهٔ ساز نطقش مغتنم اتهاز کیفیت ذوق - تقفس تنگ ورزی الفاظ
فصیحش طایر شوق معنی تلاشان مرغ بسمل وار پرافشان - وبسترشبم اختلاطی
معانی فیض شیرازهٔ اجزائی حواس پریشان خیالان استوار تر از بخیه کیمکشان هوائی بوسه
پای شاهدان فکرش لب بام عرش برین مانند آغوش عاشق شیدا در
خمیازه پیرائی - وتمنای معانقه پریزادان حجلهٔ خیالش کنار آئینهٔ لوح
محفوظ بسان دل جلوه پرستان کمینگاه حیرت نمائی اگر مسیحا از عروج
سپهر خیالش سراغ میبرداشت دماغ هوای فلک سیری نمیداشت - واگر کلیم از فروغ
شمع فکرش چشم ادراک منور میساخت در فانوس دل خیال شعلهٔ طور نمی گاشت نظم

نژاد غالیه زلف بستان خلیج	نظم او ابر دی مشکین عرسان طراز

طبع او نسخهٔ صنعت کدهٔ چین خیال — پیکر معنی او رو کش از رنگ طراز

نقطهٔ خامهٔ او خال عذار لیلی — شکن نامهٔ او چین سر زلف ایاز

عشوهٔ لیلی فکرش همه غارتگر هوش — غمزهٔ شاهد اندیشهٔ او صبر گداز

حرف ریزد زلبش هم سحر بابل — معنی آید ز دلش دوش بدوش اعجاز

از نوای اثر گرمی مضمون دلش — نفس شوخی برق است بک ابریشم ساز

در حریم دل او خیل طیور معنی — همچو مرغان اولی اجنحه گرم پرواز

بام معنی بلندش بود از بسکه رفیع — بال اندیشه فرو نخیت بگاه پرواز

نظرش بسکه سواد دل او روشن کرد — فهم او یافته معنی خط سینه باز

مست میخانهٔ انداز خیالش داند — کلفت درد سر جوش خمار آواز

بر در کعبهٔ هر نقطهٔ کلکش بسجود — دیر بیضای کلیم است همه ناصیه ساز

عمریست که دل شوریده بتقاضای جنون مزاجی درجولانگاه غزالان خیال بسان مجنون وطن گزیده است — وطبع هوسناک بتکلیف شوق طاقت گسل در دام گاکل لیلیٔ مضامین آرمیده — گوش سرچشم جولانگاه بسا ناله‌های جگرخراشش مانده — ودل حزنیم نشترکدهٔ بسیار آه الماس پاشش مانده — گاهی جلوهٔ پرداز ان معانی سرشوق را داغ جنون

گردانیده ـ وگاهی انداز زهره ادایان مضامین دل بیتاب را سیر
چاه فسون گردانیده ـ چشم تماشابین از غبار این وادی بسامنت
کحل الجواهر کشیده ـ وخاطر نظاره طلبگار از ذرّه های این راه بسیار
فیض نگاه خورشید تابان دیده ـ اما نمیدانست که بوی گل معنی
چون بمشام بیدماغان عالم تمیز میرسد آستین بینی میگزارند ـ وگاه
دست صاحب دستگاه سخن دامن تلنسائی صله میگیرد وجاه مندان
از عریانی همت آستین بجامه ندارند ـ چندانکه آسیائی دریادلان
از آب گوهر میگردد همانقدر آبروی گوهر معنی برنگ غبار آسیا بر باد میرود
معنی درماندیشه آبمندان لسان آب دست کن است ـ وکاوش
فکر آب بازان سخن آب در دهان سودن ـ آب حیوان گوارسخن که
خضر تشنه کام جرعه اوست از جوش صفرائی ناسازی طبایع در حلق
بیان شکسته ـ ومائده الوان معانی که مسیحا شکم بر پشت چسپیده
هوس لقمه اوست از امتلائی معده ذوق تهمت بی نمکی بخود بسته
صرصر این بر بشان خیالی ریشه نهال معانی از گلزمین خاطرها برکنده
وزدی انفعال این ادهام در چشمه آتش مضمون گرم آب افکنده

شانهٔ بیان هرچند صد زبان دارد لیکن از سلسلهٔ کاکل افسانهٔ این پریشانی برنمی آید و سر انگشت زبان اگرچه از ناخن هزار نطق سر برمی آرد مگر گرهٔ پیچاپیچ رشتهٔ این حسرت نمی کشاید۔ نظم

ای بسا عنقای معنی در نشیمن‌های دل	ریخت بال شهرت و از شوخی پرواز ما
گوش آگاهی امکان پنبه زار جهل بود	نغمهٔ اسرار دلها در خموشی ساز ما
این دبستان در نگاه فطرت حیرت فیست	چون ورق چشم حقیقت از تحیر باز ما
حسن معنی همچو عکس آئینه یک زنگ داشت	از نگاه جهل در چندین نقاب راز ما
یک قلم مضمون عبرت دستگاهی نیستیم	رشتهٔ اندیشهٔ ما از رسائی باز ما

درین نزدیکی که سرو آزاد عمرم از جوی چمن عشرهٔ سوم آب دریافته و نسیم قوت مدرکه ام نقاب گلهای اسرار بوقلمون شگافته۔ تا ترانهای شوقم بهار کدهٔ دکن جولانگاه گوناگون وارستگی شوق است۔ و بنغمهٔ ذوقم طربگاه این چمن تسلی گاه هزار دلبستگی ذوق۔ بمقامی که نالهٔ الماس پاشم علم شوکت می افراز دتیشهٔ فرهاد بیش از ناخن خجلت نیست و بجائی که آه جان خراشم دود رباش سطوت می اندازد فریاد مجنون غیر از خلش حسرت نیست۔ متاع دردی که لیلی شیراز دربار خویش نهاشت

دوزخ گاه دلم هنوز کاروان در کاروانست ـ و شیرینی دوتی که زنانه از
از طوطی آل مقنعم می پنداشت ـ در چاشنی کده ضمیرم الآن بجهد بین
شکرستان ـ گر مجوشی گرم نفسان این سواد چندان دلم کرده است
که آتشکده بهار از شعله های خیالم عرق انفعال پرورده است ـ و سرگرمی
الفت آتش نوایان این تجلی کده آنقدر هجوم آورده است که از فرو
شمع فکرم وادی ایمن چندین داغ بدل خورده است ـ خارج آنجا که
نوای شوقم گوش کرد از مقام راستی بدر افتاد ـ و بالش سر انگشت
چندین رشک مانند خرطنبور تن به پیچاب داد ـ شد پهلوانی ظهوری
نوائی نیست که هر کج آهنگی در جرگه پالوده مستان بهان راه راستی
وزیر و بم انفاس موزون آن جادو مقال سازی نیست که هر بیهوده
خیالی در حلقه صاحب هوشان بضبط اصول نغماتش تواند کوشید ـ آهنگی
که باین بی برگ و نوائی غربت در بزم ظهوری هر قدر که بلند کشیده ام مقام
شناسان سخن از سر جفائی تحسین ممنون سخن فهمی خواهند ساخت و نغمه
که بی یاری آهنگ سازهای گرم نفسان بر تر سنجیده ام بلند خیالان
عالم هوش بمقام انصاف خواهند شناخت بمقتضای دکنی سازی

حسب همو طنی نغمه سرای بزم شیرین مقالی دستان زن گلشن رنگین خیالی

جواهر رقم خان ثانی مولوی محمد سلام الله فغانی

نفس افگنی نغمه طهوری بیشتر مجبور گردانید۔ و بکام و زبان ارباب ذوق چاشنی نوای تازه آصفی رسانید۔ نوای ساز تمید شش بسیار پرده دل اثر می بخشت که تار غنون سینه نفس واری دا دسخن میتواند داد و نوای میتوان انگیخت و تا مضراب بیان نشتر آسا رگ او تار کلام تواند کشاد زمزمه موزونی میتوان ریخت اگر بالبد گی نفس ابد سلسله آراست بی ارتباط شوقی نیست ۔ و اگر شورش دل قیامت هنگامه زاست بی اختلاط ذوقی نیست۔ زهی محاسن دستگاهی که اگر سطر اخلاقش بر جبهه شهرت خوبان چسپانند از کتاب سیاه سواد نسخه حسن سیرت توان برداشت ۔ و اگر حرف مهرشش بر لوح عارض بیگانه وضعان برنگارند از صفحه صورت مفهوم مهربانی توان پنداشت ۔ از جوهر کمال آئینه جبهه اش خورشید انوار و از دستگاه هنر دامن دلش تجلی سرمایه دار ۔ به نستعلیق حرف سنجی زبان کلک سطور حروف جوهر دارش قیمت تمکین گوهر سلک اسلام سحر پرداز سرمه جادو اثری در چشم نیم بازده ادراک شیده ۔ و

باعجاز طرز جانوازروانی تازه در کالبد حروف دمیده ـ
ازجلوهٔ نزاکت رقمش جوهر آئینهٔ شقی زرین قلمان خورشید انوار ـ
واز جوهر قلمش قطرهٔ مرکب در آغوش خامه یاقوت رقمان لولوی شاهوار
بتازگی رقمش گلشن خزانی روشن کهنهٔ موجد را بهار تجدید ـ وباغوان
اسطوانهٔ قلمش قصر رفیع طرز عما در ارجمندی تشیید ـ از خلعت دانش
استادیش کاتبی را پیرهن پیرهن بر خود بالیدن ـ واز خط کشی
قلم اصلاحش سعید را نخط کشی تقدیر دم در کشیدن ـ رشید کوتب
تعلیمش بزانوی مشق ادب نشست ـ که کلاه گوشه رشد بفرق دیگر ارجمندی
بدرستی دو پوستهٔ لیل و نهار توجه نگماشت و رنه دوائر بیضا و خمی شید
ماه را از نقطهٔ دیگر کواکب خالی نمیگذاشت ـ دمی که برقم طرازی
وصف زلف مرغوله مویان قلم جعد میکند هجوم سلسلهٔ سطور شش جمعیت
زلف سنبل برهم میزند ـ سیل جوشی فوارهٔ قلمی حروف چشمه دارش
بطوفان قلزمی ـ درسواد کدهٔ خطش نگاه سیاه چشمان منت کش سرمهٔ
سلیمانی ـ و تجلی کدهٔ رقمش چشم جادو نگاهان ممنون فروغ خورشید مانی
شوخی حروف دنباله دارش دنبالهٔ چشم غزالان را از چشم اعتبار انداخته

در عنائی کشش و دوایر قطعاتش کهکشان و خورشید را شکسته رنگ ساخته
بهوای لیلیگی مداد مشکش طره مشکینه لیلی منشان در وضع بالیدن - و بتمنای
پیوند تار مسطر مشکش رگهای مجنون وشان در انداز باهم پیچیدن قلم
پاک کن او نرگس چشم محبوبان - و قلمتراش او خنجر ابروی خوبان -
بهوس وضع مقطعش کار دباستخوان سحر رسیده - و بحسرت جوهر
گرلکش خون فولاد از رگ خارا چکیده - مقراض هلال اگر دم ریخته
نمی بود باصلاح نامه اش جوهر خویش عرض مینمود - کاغذگیر او بسان مژگان
بتان پنجه سخت گیری - دواتش مرکب او مانند دل صافی گهران آئینه
روشن ضمیری - خطی که از قلمش بریزد در چشم نظارگیان سرمه قبائت کاری
می بیزد - باوجود جواهر رقمی بترصیع عبارات بدیع قیمته فکرش سرگرم
جواهر مضمون تراشیست - و باوصف زرین قلمی بآرایش نظم مرصع رگ
ابر خیالش محو معنی گوهر پاشی - مصر ضمیرش جلوگاه یوسفان کنعان دلی
و سر منزل طمعش گذرگاه کاروان متاع هوش غارتگری - بنگار
شگفتگی الفاظش نسیم فروردین - و دهقان تازگی مضامینش بهار فردوس برین
بفیض نسیم انفاسش غنچهای معانی آغوش وا کرده استقبال شگفتگی جاودانی

بجلوگاه صانعی طبعش خورشید آئینه ایست در ظلمت شب نشسته
وبجولانگاه شوخی رخش خیالش برق شراره ایست که از کوه سار گرانجانی جسته نظم

از خجالت همه تن آب شود در عدن — رگ ابر قلم او چو گهر بار شود
نوخط نامه او دام چنان آرد — که باند از خطش شوق گرفتار شود
گر برهمن نگرد نبکده نقش خطش — نگهش سلسله رشته زنار شود
چشم را گر ز بهار خط او آب دهد — طبع نظارگیان قطعه گلزار شود
قلم راست خرامش بدل کج نظران — خلش ایجاد ترا زنیشتر خار شود
قیمت جلوه یوسف شکند جلوه او — یوسف معنی او گر سوی بازار شود
نغمه بلبل شیراز ز شرم سخنش — ارگدا از آب بفوارکه منقار شود
صانعی آئینه اش تا که بمعنی رود او — آئینه خوارته ظلمت زنگار شود
لامکان پایه کرسی معانی گردد — بهر کاخ سخنش طبع چو معمار شود
تا قیامت نرود نشه معنی زخیال — مست از باده او گر دل هشیار شود
مغز هر کس که کند تازه شمیم خلقش — دود سودا ببرش نافه تاتار شود

از رغبت ذوق این دو فا مشرب خوان مدیح ولی نعمت عالمیان
نظام الملک آصفجاه فرمان ده دکن کشیدم - دوستین

مائدهٔ نعمت غیر مترقبه چاشنه خواران معانی را سیری بخشیدم۔
بزیش سحاب خامه دامن محیط مدت چهار ماه را گوهر کدهٔ معانی آبدار
ساخت۔ واز دریا باری پیهم دستگاه ابر آذاری از چشم اعتبار انداخت
هرچند ادهم خامهٔ برق رفتار در جولانگاه معانی عنان گسسته میدوید۔
لیکن از تصور هجوم غبار ملالت شهسواران سخن عنان کشید۔ ورنه
سر منزل سخن آنسوی گام فرسائی خیال بود و طائر اندیشه در اوجگاه
مطالب کشاده بال۔ هرکه درین دشت آتش خیز قدم میگذارد دوزخ را
افروزینهٔ گرمی خیال می پندارد۔ وکسیکه در ورطهٔ این بحر خون شناور
دارد محیط را قطرهٔ موج اندیشه می شمارد۔ فقد کرانمایه که اصل گنجینهٔ فیض لایزال
تا صرف بهانگردد گوهر زندهٔ سخن بکف نمی آید۔ ونسیم انفاس بی بها
که لطیفهٔ حکمت ایزد متعال است تا وقف هواداری نشود غنچهٔ مشکین نفس معنی
لب تبسم نمی گشاید۔ سخن مادهٔ هیولانی است که از تربیت طبایع صالح
اصناف صورت پذیری گردیده است۔ ومعنی آئینهٔ فطرت انسانیست
که بصیقل کاری ادراک جلوهٔ انواع دلفریبی دمیده۔ سخن محیطی است که
گوهر گران بهایش در صدف نه سپهر نگنجد۔ بلکه معدنیست که جواهرش در پایهٔ

میزان تصور عقل کل نسنجد - اگر قطرهٔ کلمه کن از موج کلام پیوندی گسیخت
خدا داند که طغیان فروشئ بحر سخن چها طوفان می برانگیخت بجرعهٔ آب حیوان
صرف دل خضر و الیاس سیراب هستی گردید - مگر از سرجوش میکدهٔ سخن دمی
وجود جهانی بسر خوشئ حیات جاودانی رسید - **نظم**

بهار گلستان امکان بود	ز جوشیدن نو بهار سخن
کند ابر نیسان هوائے دماغ	چو خیزد بخار از بحار سخن
بگلزار رنگین نوائے بود	زبان بلبل شاخسار سخن
بنجامه زطوبے رسد صد نیاز	ببالد گر از افتخار سخن
زابر سیاه قلم چون سحاب	رسد آب در کشت زار سخن
دهد عالمے را حیات خضر	یکے جرعه چشمه سار سخن
کلیم آتش لن ترانی کشید	یکے جلوه بود از شرار سخن
بچشم تمنائی اهل نظر	کند طوطیائے غبار سخن
بملک کمال از نگین خیال	سلیمانست هر نامدار سخن
رسد بر فراز سپهر بلند	کلاه گوشهٔ تاجدار سخن
درا قلیم هستی بود حکمران	هر آنکس که شد شهریار سخن

به تسخیر اقلیم معنی بود — زبان قلم ذوالفقار سخن
ترصیع اکلیل مدح شهان — رسد گوهر شاهوار سخن
حصار فلک را شمارند پست — کشایندگان حصار سخن
برد گوی معنی چوگان فکر — ز میدان فن شهسوار سخن
چو دوران اندیشه گردش کند — شود مرکز دل مدار سخن
کشاید نسیم نفسهای پاک — نقاب رخ گلعذار سخن
تهال معانی نبالد بخود — بود خون دل آبیار سخن
فشاند گل جلوه دلبری — خرام عروس بهار سخن
نوایی که خیزد ز ساز نفس — شود نغمه انگیز تار سخن
بهاری عقل گردد بلند — در ایوان هستی جدار سخن
بود طوق بهر گلوی خیال — خم گیسوی تابدار سخن
ز خونناب دل میزند ساغری — هر آنگس دارد خمار سخن
سواد سطور و بیاض ورق — همین است لیل و نهار سخن
سحر آفتاب معانی کشد — چو شبنم دل بیقرار سخن
شود چون بدخشان همه لعل خیز — ز خورشید دل کوهسار سخن

زند جوشش داغی که از آن بود
بود شمع شبهای تار سخن

همه عقل و فرهنگ مشتی خرد
دم برق چشم نگار سخن

ز جاوید هستی دیت خواسته
شهیدا دای نگار سخن

بسر گوشهٔ دل چرا آهدم است
نفس نیست گر راز دار سخن

بود جادهٔ منزل راز ها
نقطهای مضمون گزار سخن

نگاهی که سازد ز اسباب دل
بود مرهم دلفگار سخن

شد از جلوهٔ صبر تاراج دل
روانم فدای نگار سخن

ندارم غم غربت این جهان
وطن کرده ام در دیار سخن

ندارد گلستان من برگ ریز
بود آبیارش بهار سخن

نهم پای بر تارک نه سپهر
چنان بالم از افتخار سخن

دماغم شده نشه پرور دلش
زدم تا مئی خوشگوار سخن

بساز دلم شوق آهنگ داشت
نفس نغمه کردم ببار سخن

نوای شنیدم ز شوریدگان
دل من شده بی قرار سخن

منم مست شوقی ندانم دگر
چه باشد شعار و دثار سخن

زبانم بدل گشت هم ماجرا
بود از سخن اعتبار سخن

ازانجا که جلوهٔ تابش برق معنی آنست و آغوش ابر سیاه الفاظ
جولانگاه شوخیش جاودانی ـ شعلهٔ مضمون گرمی که از آتشکدهٔ خیال
برخاست رشتهٔ بال سمند خامه دام صیدش آرامست تا شبستان
سواد مدام تجلی خیز معانی شود و ظلمت گمانی از بزم دماغ سوزی هستی
بیرون رود ـ یارب این چمن جاوید بهار معانی که از جوئبار شریان دل
آب خورده است از نگاه چشم زاغ داشتگان چشم نخورد ـ و این
شاهد نوخاستهٔ مضامین که از رنگ خونناب جگر غازه کرده است
از کلاغ جوئی چشم شکستگان کوتاه نظر چشم نخورد

نظم

فیض سخن تا بجهان آمده	مایهٔ هستی روان آمده
آنکه رسانید بهار سخن	کرد گریبان دل ما چمن
خود ز خموشی بنوا آمده است	وز پی ما نغمه سرا آمده است
هستی او آمده جاوید مان	از چه نماند بخش جاودان
آنکه سمیع است و بصیر و علیم	آنکه قوی است و قدیر و حکیم
داد بما بهرهٔ درک صفات	تا نرسیدیم بانوار ذات
هر صفت او اثری ریخته	علم دگر شور بر انگیخته

ما که نفس را بنوا افگنیم — بر اثر مهر خدا افگنیم

گر ز دل خویش نوائی کشیم — از پی ذوق سوائی کشیم

شوق چو طومار سخن باز کرد — نامه بدامان ابد ناز کرد

طبع گر ائید بآهنگ شوق — کرد زبان زمزمه سنجی ذوق

آمده اندیشه بصنعتگری — چید بدل بتکده آوری

مدرکه مشاطهٔ مضمون شد — خون جگر غازهٔ گلگون شد

مجمله طراز آمدهٔ معنی بکر — دلبری آماده ز هر هفت فکر

شوخی سه حسن بهر گانی ده — عالم نظاره پریشان شده

بوالهوس آنجا اگر آرد رخی — داغ فرو نه دبدش دوزخی

عالم معنی است جهانی دگر — شاهد او را بود آنی دگر

شوق با خلاص چو یکره قناد — جلوهٔ او هام بکیفر فتاد

نقش سویدا که غباری فشاند — سرمهٔ تحقیق نگاهی رساند

دیدیکی شاهد نوخاسته — وز خلل عشوه بیاراسته

شمع صفت رونق هر محفل است — شعلهٔ هر پنبهٔ آب و گل است

گاه بگلشن ز خرش جوش رنگ — گاه از و آئینه نقش فرنگ

که بجز درگاه مناجات ازو
گاه فغانی بجز ابات ازو

هر چه بگوئی صفتش کم بود
سر بشیون همه عالم بود

هستی او معنی هستی ما
مستی او جوهر مستی ما

سیل شراب بنگاهی کشاد
میکده از چشم سیاهی کشاد

در دو سه بزمی که بیارا ستند
خود دو سه جام است کزو جوستند

میکده میخانهٔ فیض قدم
عالم پیمانه فیض قدم

دور نخستین بظهوری رسید
از نفسش شور قیامت چکید

از مدد نشئه جهان مست گشت
جمله خیالات هوس پست گشت

چون شده آراسته بزم انجمن
آمد صهبای مسته بکف

بادهٔ او جوهر الماس یافت
اهل هوس را جگر و دل بکافت

مستی آن جوشش هوشها نشاند
از نفس باده کشان خم چکاند

زهری آن میکش نفس است
شد بسوم محفل ساقی پرست

بادهٔ هشیاری مستان گرفت
هوش دل باده پرستان گرفت

من که درین بزم بدیر آمدم
با هوس تازه ز دیر آمدم

بود درین بزم دو صد خم مے
بعض پر و بعض تهی همچو نے

بود خماری بسر شوق من
میکده میخواست دل ذوق من

میکده آشام خرابات نیم
کعبه پرستار مناجات نیم

جوش زده بادهٔ فیض قدم
ساقی من داد صلائے کرم

انجمن تازه بیاراستم
مستیٔ جاوید ازو خواستم

آبگه بزم سخن افتادهٔ
خود بخمار ابدے زادهٔ

زین مے صافی که درین مخلصیست
مایهٔ سرمستی آب و گل ماست

ما ز یکے میکده مست آمدیم
بادهٔ کش فیض الست آمدیم

فرق بما بادهٔ کشان شکست
مستیٔ ما عالم آب و دل است

آنکه حریف است بگیرد سراغ
ورنه شمارد همه بازی دماغ

چشم کشا و بنگر ذوق هم
بگذر از اندیشهٔ بسیار و کم

بادهٔ ما فیض الهے بود
جام و خمش تا قیامت بود

این گهر چند که از خامهٔ تست
سلسلهٔ عقد ثریا گسیخت

آمده سائل ز نظام سخن
نامهٔ اقبال نظام دکن

شاه که دریائے کمال آمده
دست دلش بحر نوال آمده

هست امیدی که نگاهی کند
ماه که گدا شکر ز شاهی کند

آصفی این طول سخن واگزار	دست بدرگاه کریمی برآر
ایکه شهنشاهیٔ عالم ترا ست	بندهٔ درگاه تو شاه و گدا ست
هدیهٔ مزجات مرا کن قبول	از شرف نعت جناب رسول
در دو سرا طالع مسعود ده	کام من از احمد و محمود ده

خاتمۃ الطبع

الحمد للہ کہ این گلستان ہمیشہ بہار سخن و بوستان جاوید تازگی ہنر و فن نگارنامۂ دانش و صحیفۂ قدسی منش معیار ادراک نازک مقالان و سرمۂ بصیرت بلند خیالان نسخۂ معنی نمای سحر حلالے آئینۂ دار اعجاز خوش مقالے گنج فصاحت و کان بلاغت مرآت حقایق اسرار و دیباچۂ دقایق افکار طلسم حیرت روزگار محک ادراک نظام و نثار سہ نثر آصفی نظام المسمی بہ محبوب الکلام چکیدۂ گوہرین سلک ناظم شعری رتبت ناثر نثری فرعت متقدمۃ الجیش فصحای زمانہ و پیشروکوکبہ بلغای یگانہ مجمع فضایل و منبع فواضل مولوی محمد عبد الجبار خان آصفی نظامی بن حافظ محمد عبد الرزاق خان بن مولوی حافظ محمد عبد اللہ خان قدس سرہ العزیز مصطفی آبادی رشتہ دار محکمۂ معتمد سرکار نظام دکن و علاقہ دار میجر نواب افسر جنگ بہادر ایدہ یکان بندگان حضرت حضور پرنور

وکمانڈر افواج قلعۂ گولکنڈہ بمشاطگی اہتمام خاکپای منصوران کامل میر محمد سلطان
عاقل۔ مالک مطبع اخبار آصفی بسان شاہدان دلفریب آراستہ گردید
وجمال ذاتی این عروس رعنا بفریاد شوق مشتاقان اصاحب بصیرت فقط



تقاریظ و قطعات

تقریظ نگین از نتیجه طبع بلاغت رقم ابروی فضل و کمال پایگاه افتخای دولت و اقبال شعری
زینت نثری رفعت بلیغ زمان فصیح دوران جناب راجه کشن پرشاد بهادر مخاطب شاد و نمایندهٔ راجه راجایان مهاراج
راجه شیو راج پرشاد بهادر پیشکار ممالک آصفیه لظامیه دام اجلاله۔

پاره کاریی عیب مدعای نی لب تحقان تای شاهی دلفریب از پرده غیب بجلوه گاه ظهور رسید که به لطف کاتب جان
کتاب محبوب الکلام که ملوک الکلام هم گاهش می زنید چون نباشد که قابش سخنوریهه وان یکتا لفظ طراز
معنی آفرین محمد عبد الجبار خان آصفی که اندازه بلاغت نظمش آویزه گوش جهانیان است و سرو تک فصاحت
نثرش زبان زده عالمیان ۔ تمامیت گرفته سواد خامه مجانبش چنان نقش اعجاز بسته که سحر سامری
را شکسته تازگی بخش جان بی جان شده و بیاض صفحه صفاش که تفسیر والشمس والضحی خوانمش روا
بقلم شعاع پرنور نبشته و سواد سطور زیبایش که سفرنگ واللیل دانمش بجا به زکاب شمع طور نوشته
تازگی عبارتش ظهوری را مثل تقویم پارینه در گوشه بساط نشانده و سلسله بندی رنگینی ابو السعش
شیرازی را پی نظاره گلرویان در گلستان نشاط خوانده روشن سطور پر نورش روشنی بخش دیده
روزگار و فصاحت پیوندش سلسله بند طرهٔ تابدار دایره حروفش پیچ زلف کمند دل زمانه و گوهر
نقطه اش مثل پچک لب مهربان شکار طایر دل عاشقان را دانه نثر نعمت خان عالی را پیش نثرش
آبی نیست و نظم فردوسی را پیش نظمش تابی نه درین وقت خوشش رخت صورت چاپ دیده پسند
مردمک خواص و عوام گردید و بگزارشش دل نیز زود تاریخ طبع که کردم قطعه از سروشش فرخت بنوش
بگوشش هوشم در رسید و به چیره دوز تحریک اجای محتشم داجلای محترم حاله تحریر میگردد قطعه

دبرشش چاپ کتاب سانگین آصفی — چشم زخم انس و جان عالی اشد پناه
مصرعهٔ خوشش بهر سال اور زقم زد شاه — محمد گر رابنده مطبع محبوب الکلام

تقریظ چکیده براعه براعه رؤس العلمای الافاضل مشعبذ ماهرین الفضلای الاماثل حبر المدقق وبحر المحقق العالم
فی التحریر والتقریر المولانا الحاج محمد شرف الدین احمد اجمد اولاد اکمل الاولیا وسند الاصفیا حضرت شاه
محمد عبد الحق صاحب رد ولوی امت فیوضه - الحمد لله الاکبر عما یقولون المشرکین علوا کبیرا - وصلی الله
علی من ارسله بالحق بشیرا ونذیرا وعلی آله وصحبه الذین جاهدوا معه بما صبروا ابتغاء وجه ربهم استکبرین بها
الا رایک لایرون فیها شمسا ولا زمهریرا - وبعد فلما یحق عن استعذب بقراءة هذه الرسالة العجیبة
له اللسان استلذت بکلاءتها الشفتان وتعفر باستنشاق ریاحین عباراتها المنحران قال القائض

وهی التی فاقت حسان زمان	بالحسن والافضال والاحسان	وجمعت فیهن من اوصافها	فی ذاتها ظهرا بها سبحان

وهی التی لاتشتری الا بانفس الاشیاء وهو نفوس العلماء اولی الفضل والکمال من الوری ما احسن البائع
والمبیع والمشتری ونعم المشتری المبیع والشراء المجموع الموقعه من اغلبه الله کاسه علی اقرانه عین الاعیان الفائق
علی الاقران بوافر العلم والبیان وجودة الفهم والادراک والحفظ والبیان مولانا مفوه البیان ما شاء الله کان القائض

من ذا به فی اولی فضایله	نعم یبارین حرق عن ابی	لیس الغنی فی معدن العلم کمن	لا غضه فضا علی اصوع کتب
من شک فی فضله لیسئل رسالته	اذ هی التی نقدت عند ابها ثمنی	لا تعجبوا ان علا کتب الذین مضوا	فان فی اخمر معنی لیس فی العنب

جعل الله سعیه مشکورا واعطاه ثوابا جزیلا واجرا موفورا

تاریخ ریخته خامه در نگارش مشاطه عرایس معانی حلی بند بکار خوش بیانی نخبه محول اثران فصاحت ارمقدمه
الجیش بگانه اطمان بلاغت ستاره تظیری نظیر ظهوری ظهیر شانی شان بیانی بیان ادیب لبیب مولوی منشی محمد جعفر صاحب

خیر آبادی المتخلص بسهری کان عن کل وصمت بریا	الا فوه کشد طالع اقبال سخن	ایا عالم بده ساقیا شراب سخن	
بنخشب است اگر ماه بخشی مشهور	هم اصفی است کبر کرد آفتاب سخن	سخن بر نگ گل تر و تازه دلکش	که صد لیب شد است آشیان خواب سخن
به ترتبی است بهار طبیعتش کز وی	بروی شش سخن نگهی می شباب سخن	چو سوسن بهر سنا کند زبان پیدا	همیشه بذر سواد قلم خضاب سخن
بیانی ثبت کام زبان نگفته شناس	بگرد دل سوزنده دکباب سخن	نمود گلبن کش صد بهار رنگ	کشید پرده ز چشم خجواب سخن
بصفحه آتش شیشه نیست کز نمه	صد دیوان همه سوخت التهاب سخن	تخیر دارد ز خشنده طبع آراید	گل از چمن گهر از بحر آفتاب سخن
عجب که بایه بی بقدر خود رسد	نا فهمیت شکر خیزش آب سخن	زهی شکر که آمد ز زهری تاریخ	بطبع ابو داعلا آفتاب سخن

۱۳۰۶ هـ

قطعه تاریخ طبع از نتایج طبع بلیغ زمان فصیح دوران ضدلیب حدیقه سخن شهباز اوجگاه هنر و فن رشک طغرا

دستور مجمع فضایل و منبع فواضل مولوی حکیم محمد فضل حسین خان صاحب سیفی تخلص بیسی المتخلص به ترقی

بحمد آنکه بخشیده زبان را — کلید گنج اسرار نهان را — در دل باز یاقوت سخن کرد — دهان را قفل معنی چین کرد

تجلی گاه دل را داد آن نور — که پیش عقل شد شمع طور — شهود او وجود ذات اعم — ظهور نور او در روی محمد

چنان گنج سخن ما کرد پیدا — که شد کنگ سخنور زان گهربار — چه اکرامی کرد صد با سخنور — ز ابر خامه بارید ناگهور

نشاند از خرج او قدری ازان کم — دلیل آرم سه شتر اصفی را — بدعوی چو ان بیضا سوی

گر او ان صفا براهیم دل — درین جمعه صهبای بس او — رد صف بوطرفے داد هر

درین بس مهری بیمود جا — نظامی آصفی آمد بس او — شده بزم سخن رونیت گو

رقم زد آنچنان سه شتر یادا — بزم دست شاه نظامی — که محبوب دل هر خاص و عامیست

زهی شتری که از حسن صباحت — بود تسبیح و ترصیعش ملاحت — بود چون شعله دادی امین

چنان وحی ملفظش انتظامی — که گوئی مهر و مه زیر سحابند — برد او تلم و نشرش چند پوید

ز عفتش صرفی از نکته بمثل — ز صرف ناقص خو و هیت مثل — لطیف فهمش آورد و مثالے

زهد در نحو گر منصوب و اجر — سهر دارگفند و پیش خر و سر — بیان معنی علم و بیانی

چو بر دانش تصور می نمایم — ز قول شارحش تصدیق لازم — دلیل آرم ز نکرش بر تلاجے

دلیل جوهر فرد شد چو نامم — ثبوت مذهب خود کرد نظام — شلالینی فکرش میکند کا

اصول و فقه هم تفسیر میزان — ز تادیبش نشان دارد رجحیل — بحرف و الیتام چیز جو دا

ترقی ورخن افزود و قدرے — ز فکر آصفی محبوب نثری — غنان تا هم بتاریخ کتابش

لالی معانی بحسب طبع مواج جوهر ہے بازار فضل و دانش و صبر فے و الجبار عقل و بینش خلاق المعانی

موسس اساس سخندانی غواص دریای معقول و منقول آشنای لجه فروع و اصول بهار گلشن یقین

جمالی مولوی محمد مجید الدین صاحب عالی حیدرابادی — نظم

به نظم دره نثر آصفی نظام — بطرز نکو داد داد کلام — جواب منه شتر طهوری نشست — چه نثری که ماند ز نثی بهشت

نظام شریا د نقطش گسیخت — ز انوار آداب دین بر نخیت — ز جوش تجلی نور بیان — بیاض سحر از سواد شن عیان

گهر سنج فکر شن دریاے ژرف — برآورده سنجیده گوهر ز حرف — کلامش ز انفاس روح الهی — هر دو دلان سید راگهی

بلاغت ز تلخیص او ارجمند — فصاحت ز تسبیح او پایبند — نشانمند آن ره‌نشانی شد — که پیشش ظهوری خفائی شد

هر آنچه ز فکر ظهوری بماند — به تکمیل او دست‌گاهی رساند — کلامش لوی هم چو آب حیات — که گیرد از و خضر الهامیات

چنان چشمهٔ آبجیوان کشاد — که در لفظ و معنی از و جان فتاد — ز توضیح معنی اقوال او — کند کار تفصیل اجمال او

به یکتائی او درین روزگار — کلامش بود حجت استوار — سخن یافت شانی ز نور و ز زان — هنر جست نامی ز دور و ز دان

ز نور دلش در رباط کهن — شده مطلع مهر تابان سخن — مروج الله انفاس مسعود کرد — ز بانی دلش کار را جاگرد

بمیدان ز نور آور آن بیان — شده چیره و گلکش آمد ز تیغ زبان — نوائی گلکش کشد از دهن — بدو قش شود گوش هر سوی من

پیشین نوایان قیاسی نفس — هویدا نه بینم درین دو کس — که باشد چو او صاحب دستگاه — سخن را رساند بگردون گاه

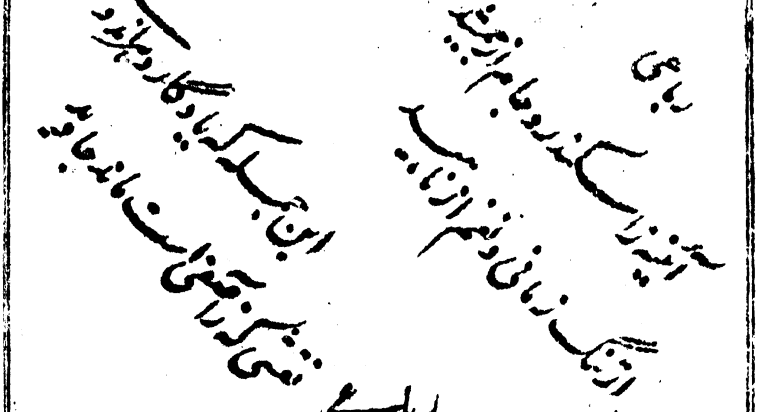
سخن ز آنکه گنج الهی بود — از و کار اقبال شاهی بود — شنیدم ز گفتار پیر کهن — بنا شد سزاوار شه هر سخن

هران زر که دانند کاهل حساب — برین زر چو زد سکهٔ نام شاه — سزد گر شود در زر و اندرون

امید است پیوسته یاری بداد — باقبال سلطان با تخت و تاج — بهر طبع این نامه نامی شود — بر اهل دانش گرامی شود

در سال تاریخ عالی بست — مسیح جواب ظهوری بگفت — شده از طبعم در افشان چنین — بگفتم مسیح کلام مسیح

۱۳۰۶ هـ



رباعی

محبوب علیخان که بود آصف جاه — بر خاک درش سوده شود جبهه ماه

امروز که نظم ملک نظم است بجیه — باشد ز نظام مدح این شاه منشاه

زین نامه که نظم و نثر هر گونه نظام — در مدح نظام ملک آصف جاه

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا

کتب خانہ

جامعہ ملیہ اسلامیہ

۱۔ ارکین مجلس عاملہ کی فہرست

۲۔ اساتذہ جامعہ کو ایک کتاب ایشو کی جائے گی

۳۔ طلبا کو ایک کتاب ایشو کی جائے گی

۴۔ طلبا تین جمع شدہ کتابیں ایک ہفتہ کے اندر واپس کریں گے

۵۔ ہفتہ عشرہ کے بعد کتابیں واپس نہ ہونے پر جرمانہ وصول کیا جائے گا

۶۔ کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے

۷۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو قیمت واپس کرنی ہوگی

۸۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا کاغذ نہ لگایا جائے

۹۔ قلمی نسخے دیکھنے کی کتابیں جامعہ ہی کی لکھی ہوئی ہیں فقط